آواز سکوت

صوفی مرد راه

اوشو

ترجمه: میرجواد سیدحسینی

تقديم با عشق به تمامي دوستداران راه حقيقت

تایپ نسخه الکترونیکی کتاب:

بهار Bamiri50@yahoo.com

28 اسفند 91

1

نوعی جادوی کمیاب

اویس پرسید: «چه احساسی داری؟»

او پاسخ داد: «احساس کسی که صبحدم از خواب برخاسته و نمی‌داند که در شامگاه خواهد مرد!»

دیگری گفت: «اما این سرنوشت همه‌ی انسانهاست.»

اویس گفت: «بله، اما چه تعداد از آنها این را احساس می‌کنند؟»

روزی دانشمند مسلمانی به نزد من آمد و پرسید: «تو که مسلمان نیستی، پس چرا از صوفی‌گری سخن می‌گویی؟»

به او گفتم: «بله، من مسلمان نیستم. من یک صوفی‌ام.»

نیازی نیست که صوفی مسلمان باشد. صوفی می‌تواند به هر صورتی و به هر شکلی باشد به دلیل اینکه صوفی‌گری هسته‌ی اصلی همه‌ی مذاهب است. صوفی‌گری به طور خاص با اسلام کاری ندارد. صوفی‌گری می‌تواند بدون اسلام هم وجود داشته باشد؛ اما اسلام بدون صوفی‌گری نمی‌تواند وجود داشته باشد. بدون صوفی‌گری ...

اگر مذهبی زنده باشد دلیل زنده بودن آن همانا وجود صوفی‌گری است. صوفی‌گری به زبان ساده به معنای عشق ورزیدن به خدا و عشق ورزیدن به کل هستی در بالاترین حد است. صوفی‌گری یعنی این که انسان آماده است تا در کل هستی حل شود، آماده است که در کل جذب شود، در دل آن حل شود. صوفی‌گری با اصول جزمی، آیین‌ها، کیش‌ها یا مذاهب خاص کاری ندارد. مسیح یک صوفی است همچنانکه محمد (ص) و کریشنا و بودا. نخستین چیزی که من دوست دارم به شما یادآوری کنم این است که صوفی‌گری اصلی‌ترین اصل است – همچنانکه ذن و حسیدیسم – این همه تنها نام‌های متفاوتی برای همان عالی‌ترین رابطه با خدا هستند.

این رابطه خطرناک است. خطرناک است به این دلیل که شما به خدا نزدیک می‌شوید و بیشتر و بیشتر از بین می‌روید و وقتی که شما به خدا نزدیک شدید دیگر چیزی از شما باقی نمی‌ماند. این رابطه خطرناک است به دلیل اینکه نوعی خودکشی است ... اما این خودکشی زیباست. تنها راه برای یک زندگی واقعی مردن در راه خدا است. تا

زمانی که نمرده‌اید، تا زمانی که داوطلبانه و عاشقانه در راه خدا نمرده‌اید، صرفاً یک زندگی معمولی را تجربه می‌کنید، سبز نمی‌شوید، معنایی ندارید، هیچ شعری، هیچ رقصی، هیچ شادمانی‌ای در دل‌تان جوانه نمی‌زند؛ شما در تاریکی فرو رفته‌اید و در پایین‌ترین حد در حال گذران زندگی هستید. شما هنوز با جذبه شکوفا نشده‌اید.

شکوفایی تنها هنگامی رخ می‌دهد که شما نباشید. شما مانعید و صوفی‌گری هنر حذف مانع بین شما و شما، بین خود و خود، بین جزء و کل است.

چند کلمه درباره‌ی واژه‌ی «صوفی» بشنوید.

در فرهنگ فارسی باستان برای کلمه‌ی صوفی مدخلی وجود دارد ... تعریف مورد نظر به صورت شعر است: صوفی، صوفی است. صوفی کیست؟ صوفی، صوفی است. این یک تعریف زیبا است. صوفی واژه‌ای غیرقابل تعریف است. «صوفی، صوفی است.» این تعریف چیزی نمی‌گوید و در عین حال خیلی چیزها می‌گوید: این تعریف می‌گوید که صوفی نمی‌تواند تعریف شود و برای تعریف آن کلمه‌ای وجود ندارد. برای این واژه واژه‌ی هم معنای دیگری وجود ندارد، از نظر زبانشناسی تعریف صوفی امکان‌پذیر نیست، پدیده‌ی غیرقابل تعریف دیگری وجود ندارد. شما باید با آن زندگی کنید تا آن را دریابید. درک این واژه از طریق ذهن، از طریق عقل غیرممکن است. شما باید صوفی بشوید. این تنها راهی است که به واسطه‌ی آن می‌توانید معنای صوفی را درک کنید. شما باید خودتان واقعیت را تشخیص بدهید، و این امر امکان‌پذیر است و نیازی به رجوع به فرهنگ لغت نیست. شما باید به درون هستی بروید.

شنیده‌ام که ...

پسر بچه‌ای در باغی سرگرم بازی بود. او از سگ بولدوگ بزرگی که در حیاط خانه کناری نگهداری می‌شد خیلی می‌ترسید.

یک روز، پسر بچه دست به ماجراجوئی زد و از تور سیمی بالا رفت، اما همین که به بالای تور رسید ناگهان بولدوگ قوی هیکل به سمت او پرید و صورت او را لیسید. پسرک شروع به جیغ و داد و فریاد کرد. همین که سر و صدای پسر بچه به هوا رفت، مادرش ناگهان وارد صحنه شد:

_ « چی شد؟ گازت گرفت؟»

پسر کوچولو هق‌هق‌کنان گفت: «نه. اما مرا چشید!»

اگر نمی‌توانید گازی از صوفی‌گری بگیرید دست‌کم اندکی از آن را بچشید.

این آن چیزی است که من می‌خواهم امکان آن را برای شما فراهم کنم. یک چشیدن مختصر. و وقتی شما تنها قطره‌ای از شهد صوفی‌گری را چشیدید برای چشیدن بیشتر آن تشنه‌تر و تشنه‌تر می‌شوید، چون برای نخستین بار در شما نسبت به خداوند اشتیاق فراوانی به وجود می‌آید.

این حرفها نمی‌تواند برای شما روشن کند که صوفی‌گری چیست چون من نه فیلسوفم و نه عالم الاهیات و واقعاً از صوفی‌گری سخن نمی‌گویم، من درباره‌ی صوفی‌گری سخن می‌گویم. اگر شما آماده باشید، اگر آماده رفتن به این سفر پرماجرا باشید، در آن صورت مزه‌ی آن را تجربه می‌کنید. حالتی که در دل شما اتفاق می‌افتد چیزی مانند باز شدن یک غنچه است. شما یک حس خاص را در دل خود احساس می‌کنید – در این مرحله انگار دل تا اندازه‌ای به آگاهی دست پیدا می‌کند. آن وقت بیدار می‌شوید؛ انگار که دل برای مدت زمان درازی خواب بوده و حالا به نخستین کورسوی سپیده‌م رسیده و دارد به تجربه‌ی چشیدن دست پیدا می‌کند.

صوفی‌گری یک نوع جادوی خاص است، یک نوع جادوی کمیاب. صوفی‌گری نه از راه کتاب، که تنها به صورت شخص به شخص قابل انتقال است. صوفی‌گری از طریق کتابهای مقدس انتقال نمی‌یابد. صوفی‌گری هم دقیقاً مثل ذن است که انتقالش با چیزی فراتر از واژگان ممکن است. صوفیان برای این وضعیت اصطلاح خاصی ندارند. آنها آن را سلسله می‌نامند. سلسله همان چیزی است که هندوها آن را پارام‌پارا (Parampara) نام داده‌اند.

سلسله به معنی انتقال از دلی به دل دیگر، از شخصی به شخص دیگر است. صوفی‌گری مذهبی بسیار شخصی است. شما بدون ارتباط با یک استاد روشن‌بین نمی‌توانید به آن دست پیدا کنید – راه دیگری وجود ندارد. شما می‌توانید همه‌ی نوشته‌هایی را که درباره ی صوفی‌گری وجود دارد بخوانید اما با این کار تنها در جنگل واژه‌ها گم می‌شوید. اگر راهنمایی پیدا نکنید، اگر عاشق یک راهنما نشوید، به آن تجربه‌ی چشیدن دست پیدا نخواهید کرد.

من برای شما به این سفر دور و دراز آماده‌ام به شرطی که شما هم شجاع و ماجراجو باشید. من به شما امیدوارم – چون تنها مردم شجاع به سوی من کشیده می‌شوند. این مقام از آن بزدلان نیست. این مقام خاص آنها نیست که به افراد مذهبی معروف شده‌اند؛ این مقام از آن کسانی که خداترس نامیده می‌شوند نیست – این مکان برای آن کسانی است که من آنها را عاشق خدا می‌نامم. و چنین کسانی خصایل کاملاً متفاوتی دارند. انسان خداترس هرگز به سوی حوزه‌های عمیق‌تر مذهب حرکت نمی‌کند. چنین کسی در اثر ترس نمی‌تواند از این جور کارها بکند.

لغت «خداترسی» لغت بی‌معنایی است به خاطر اینکه اگر شما از خدا بترسید دیگر چطور می‌خواهید عاشق او باشید؟ آیا شما عاشق چنین خدایی می‌شوید؟ اگر نتوانید عاشق خدا باشید پس اصولاً برای شما امکان عاشق شدن

وجود ندارد. اگر رابطه‌ی شما با خدا تنها بر ترس استوار باشد، این رابطه نمی‌تواند یک رابطه‌ی عمیق و عاشقانه باشد.

ولی ما یاد گرفته‌ایم که از خدا بترسیم. یاد گرفته‌ایم که از هر چیزی بترسیم. کل زندگی ما سرشار از اضطراب و ترس و بزدلی است؛ ترس از دوزخ، ترس از خدا، ترس از عذاب، ما خوبیم، ما شریفیم تنها به این دلیل که ترسو هستیم. اما واقعاً فضیلتی از اینگونه که تنها بر ترس استوار است چه ارزشی دارد؟

اگر رابطه‌ی شما به خدا بر اساس ترس باشد چطور می‌توانید به او عشق بورزید؟ از ترس هرگز عشق ظهور نمی‌کند. غیرممکن است! از عشق نیز هرگز ترس حاصل نمی‌شود. وقتی شما عاشق کسی می‌شوید هر نوع ترسی محو می‌شود. و وقتی می‌ترسید همه عشق‌ها ناپدید می‌گردد. اگر شما از کسی متنفر باشید، از کسی منزجر باشد، نمی‌توانید عاشق او باشید. بشر برای قرن‌های متمادی تا امروز فکر می‌کرده که باید از خدا بترسد. نتیجه این شده است که نیچه اظهار می‌کند که خدا مرده است. محصول نهایی چنین فرآیندی یک ذهن ترس‌خورده است. واقعاً چنین خدایی را چطور می‌شود تحمل کرد! چقدر می‌توان در ترس به سر برد؟ خلاصه یک روز باید این ترس را کنار زد. نیچه وقتی می‌گوید: «خدا مرده است.» چنین معنایی را در نظر داشته است. او علاوه بر این جمله، جمله‌ی دیگری هم گفته بدین مضمون که «حالا انسان آزاد است.» خدا مرده است و حالا دیگر انسان آزاد است. هیچ فکر کرده‌اید با وجود خدایی که تنها منبع ترس است نمی‌توان آزاد بود؟ بدیهی است که ترس نمی‌تواند آزادی‌بخش باشد.

کسانی که پیش من می‌آیند باید عاشق خدا باشند. وقتی من از «عاشق خدا» حرف می‌زنم نظرم به کسی است که در جستجو است. کسی که می‌خواهد بداند، کسی که می‌خواهد درست بداند و نمی‌خواهد شناخت دست دومی داشته باشد. چنین کسی می‌خواهد مزه‌ای را بچشد. می خواهد مواجه شود، می‌خواهد با خد روبرو شود و در چشم‌های او چشم بدوزد.

اما شما قبل از اینکه بتوانید در چشم‌های خدا نگاه کنید، باید بتوانید در چشم‌های یک استاد نگاه کنید. شما باید پرواز را از اینجا شروع کنید. سفر از اینجا شروع می‌شود.

من خودم را در اختیار شما قرار می‌دهم. صوفی‌گری تنها یک بهانه است. من درباره‌ی صوفی‌گری چیزی نمی‌گویم، من از خود صوفی‌گری حرف می‌زنم. لغت «صوفی‌گری» البته لغت زیبایی است. در مورد صوفی‌گری تفسیرهای فراوانی وجود دارد و همه زیبا هستند. ولی من نمی‌خواهم روی یکی از این تفسیرها تاکید کنم، چنین کاری بارها و

بارها انجام شده است. این گروه یک تفسیر را بر می‌انگیزد، آن گروه یک تفسیر دیگر را، اما نظر من این است که همه‌ی این تفسیرها زیبا هستند و حرف‌های خاصی برای گفتن دارند. من همه‌ی اینها را می‌پذیرم.

استاد پیر صوفی، ابوالحسن، گفته است: «صوفی‌گری زمانی یک واقعیت بدون نام بود ولی امروز نامی بدون واقعیت است.»

برای قرن‌های متمادی صوفی‌گری نامی نداشت و تنها بعنوان یک واقعیت مطرح بود. به این دلیل است که من می‌گویم عیسی یک صوفی بود، همچنانکه محمد (ص) و ماهاویرا و کریشنا. هر کسی که در صدد شناخت خدا برآید یک صوفی است. چرا من این حرف را می‌زنم؟ سعی کنید کلمه‌ی «صوفی» را بفهمید تا موضوع برای شما روشن شود.

واژه‌ی صوفی یک اصطلاح جدید است، یک اصطلاح آلمانی است، دستاورد دانش‌پژوهی آلمانی است. چیزی که شاید عمرش از حدود صد و پنچاه سال بیشتر نباشد. در زبان عربی کلمه تصوف وجود دارد. اما ریشه‌ی هر دوی اینها «تصوف» به معنی پشم است.

خیلی عجیب است. چرا پشم باید نماد صوفی‌گری باشد؟ محققان در این زمینه اظها نظر کرده و دلیل آورده‌اند که صوفیان عادت داشتند ردای پشمی بپوشند. این درست. اما چرا؟ هیچ کس به این پرسش پاسخ نداده است که چرا آنها باید رداهای پشمی می‌پوشیدند؟ محمد (ص) در قرآن می‌گوید که حتی موسی (ع) نیز وقتی با خدا ملاقات می‌کرده ردای پشمی می‌پوشیده. وقی او با خدا سخن می‌گفت ردای پشمی به تن می‌کرد. اما چرا؟

اینجا یک نمادگرایی عمیق وجود دارد و آن این است که پشم لباس حیوانات است و صوفی باید به بی‌گناهی یک حیوان برسد. باید همه‌ی انواع منیت‌ها را کنار بگذارد، باید هرگونه آداب و رسوم و فرهنگی را کنار بگذارد، باید هر نوع شرطی شدنی را به فراموش بسپارد، او باید دوباره حیوان بشود. در این صورت این نماد معنای خودش را پیدا می‌کند.

وقتی انسان حیوان بشود، نه تنها سقوط نمی‌کند بلکه به مرتبه‌ی بالاتری می‌رسد. وقتی انسان حیوان می‌شود واقعاً حیوان نیست. موجد دیگری است. شما سقوط نمی‌کنید. وقتی انسان حیوان شد قدیس می‌شود. او خودآگاه باقی می‌ماند و در این صورت دیگر هیچ بار شرطی شدنی بر خودآگاهی‌اش تحمیل نشده است. او دیگر هندو، مسلمان یا مسیحی نیست. بلکه مثل یک حیوان با هستی سازگار است. او همه‌ی فلسفه‌ها را کنار می‌گذارد، دیگر هیچ مفهوم‌پردازی‌ای را بر ذهن خود بار نمی‌کند، و در آن هیچ محتوایی نمی‌نشاند. او هست، اما دیگر گرفتار ذهن

نیست. پس بی‌ذهن باشید. معنای ردای پشمی یک چنین چیزی است: مثل حیوانات بی گناه باشید، اگر ندانید که چه چیزی خوب است و چه چیزی بد... آن وقت متعالی‌ترین خوبی‌ها «sammumbonum» در شما ظهور می‌کند!

وقتی این کار را خوب و آن کار را بد بدانید، و در مقابل بدی خوبی را برگزینید، مهجور می‌مانید. وقتی دست به گزینش می‌زنید، سرکوبی مطرح می‌شود. وقتی بگویید: «من فلان کار را انجام می‌دهم؛ فلان کار یا بهمان کار باید انجام شود.» واین همه «باید» مطرح می‌کنید، طبیعتاً چیز یا چیزهایی را در وجودتان سرکوب می‌کنید، باید آن چیزی را که زیر عنوان بد مورد سرزنش قرار داده‌اید سرکوب کنید و این بخش سرکوب شده در شما باقی می‌ماند و شروع به مسموم ساختن وجود شما می‌کند، و دیر یا زود انتقام خود را می‌گیرد و وقتی این بخش منفجر شد، شما به دیوانگی دچار می‌شوید.

به این دلیل است که انسانهای متمدن همیشه روی مرز دیوانگی قرار دارند. زمین اکنون یک دیوانه‌خانه‌ی بزرگ است. تعدادی قبلاً دیوانه شده‌اند، تعدادی هم به طور بالقوه برای این کار آماده‌اند. بین شما و دیوانه‌ها نه از نظر کیفی بلکه صرفاً از نظر کمی و از نظر میزان تفاوت وجود دارد. آنها احتمالاً به آن سوی صد درجه رفته‌اند و شما در مرحله‌ی نود و هشت و نود و نه قرار دارید و هر لحظه و هر موقعیتی می‌تواند شما را به آن سوی نقطه‌ی مرزی پرتاب کند. آیا متوجه هستید؟ آیا می‌توانید ذهن‌تان را ببینید؟ آیا می‌توانید دیوانگی‌ای را که اندک اندک به درون شما راه می‌یابد ارزیابی کنید؟ دیوانگی همیشه با شما هست ولی شما از بروز آن پیشگیری می‌کنید. شما به هزار و یک روش از بروز دیوانگی ممانعت می‌کنید. شما به آن توجه نمی‌کنید بلکه فقط می‌خواهید فراموشش کنید. و این فرآیند به شکل‌گیری یک ترس ناگهانی و تهدید کننده در درون شما منجر می‌شود. اما این ترس سر جای خودش هست – و از آن جلوگیری بکنید یا نه، به رشد خود ادامه می‌دهد. این نیرو نیرویی پیوسته افزایش یابنده است و دیر یا زود به اوج خود می‌رسد. هر اتفاق کوچکی می‌تواند باعث کشیدن ماشه بشود. بله، وقتی شما دست به انتخاب می‌زنید، در واقع دارید چیزی را سرکوب می‌کنید.

ولی حیوان انتخاب نمی‌کند. برای او در مقابل هر پیشامدی تنها «هر چه پیش آید خوش آید» مطرح است. حیوان خیلی راحت همه چیز را می‌پذیرد، پذیرشش تام و تمام است. او از انتخاب چیزی نمی‌داند.

یک صوفی هم همین کار را می‌کند. او از انتخاب چیزی سر در نمی‌آورد. او بدون هرگونه انتخابی آگاه است. هر چه اتفاق بیفتد صوفی آن را یک هدیه‌ی الهی می‌داند. او کیست که انتخاب کند؟ صوفی به ذهن خودش اعتماد ندارد. او به ذهن جهان‌شمول اعتماد دارد. به همین دلیل است که وقتی با یک صوفی برخورد می‌کنید در چشم و وجود او

بی‌گناهی یک حیوان را می‌بینید؛ چنین آزادی و شادی‌ای را تنها در حیوانات، درختان، صخره‌ها و ستارگان می‌توان سراغ گرفت.

بر عکس من، ادریس‌شاه «صوفی» از «صوف» یا پشم را رد می‌کند. او می‌گوید آیا صوفیان از نمادها آگاهی دارند که بتوانند پشم را به عنوان یک نماد برگزینند؟ پشم از حال حیوان سخن می‌گوید و ادریس شاه می‌گوید که صوفیان نمی‌توانند حیوان را بعنوان نماد انتخاب کنند. آنها مردان خدا هستند چه دلیلی دارد که حیوان را بعنوان نماد خود برگزینند؟ این سخن او خیلی منطقی به نظر می‌رسد و شاید برای بسیاری از مردم هم جالب توجه باشد.

اما من دقیقاً بر اساس همان دلایل تعریف خاص خودم را اثبات می‌کنم. در نظر من حیوان به معنای بی‌گناهی، نشناختن اخلاقیات و نشناختن اخلاق‌ستیزی است. اینکه می‌گویم حیوان باشید قصدم توهین به شما نیست. یک قدیس اتفاقاً نسبت به شمایی که انسان نامیده می شوید به یک حیوان شبیه‌تر است. انسانها موجوداتی طبیعی نیستند آنها بسیار غیرطبیعی، مصنوعی و ساختگی هستند. تمام زندگی‌شان فریب است. اگر شما به چهره‌ی یک انسان نگاه کنید، هیچ وقت چهره‌ی واقعی او را نمی‌بینید بلکه تنها نقاب او را می‌بینید. به یاد داشته باشید که چشم شما هم با شما روراست نیست و بر خود پرده‌ای دارد. حتی عاشقان نیز به یکدیگر نگاه نمی‌کنند؛ حتی در حالت عاشقی نیز شما بی‌گناه و بی‌نقاب نیستید. اما اگر می‌خواهید به خدا عشق بورزید باید بدون نقاب باشید؛ باید همه فریبکاری‌ها را از خود دور کنید. باید صادقانه بدون نقاب باشید؛ بدون هرگونه انتخاب هر آن چیزی باشید که هستید و تنها در آن بی‌گناهی اصیل است که خدا حضور دارد.

ادریس‌شاه بر اساس نظر خود این بحث را که تعریف «صوفی» از «صوف» آمده باشد رد می‌کند اما من دقیقاً بر اساس همان دلایل می‌خواهم نظر خودم را ثابت کنم.

شنیده‌ام که ...

کشیش کاتولیک تلاش می‌کرد که یک یهودی را از ایمانش منصرف سازد و به سوی آیین خود بکشاند.

پس این بود که به یهودی گفت: «تنها کاری که تو باید انجام دهی این است که سه بار بگویی: من یهودی بودم، حالا کاتولیکم. من یهودی بودم حالا کاتولیک. من یهودی بودم، حالا کاتولیکم!»

یهودی این را گفت، اما کشیش فکر کرد بهتر است تغییر ایمان یهودی را یک روز جمعه در خانه‌اش بسنجد. این بود که به خانه‌ی او رفت و یهودی را دید که دارد برای خودش جوجه‌ای کباب می‌کند. «تو می‌دانی که نباید روز جمعه جوجه کباب بخوری؟»

یهودی در جواب گفت: «بله می‌دانم!» اما وقتی خواستم جوجه را روی آتش بگذارم سه بار گفتم: «من زمانی جوجه بودم ولی الان ماهی‌ام! من زمانی جوجه بودم ولی ...»

ما هم همین‌طور زندگی می‌کنیم.

تمام مذهب ما چنین چیزی است، به هیمن صورت، شفاهی است. و این کلمات در وجود شما نفوذ نمی‌کند و خود شما بهتر می‌دانید که هر چه می‌گویید دقیقاً عکس آن چیزی است که انجام می‌دهید. شما به یک چیز فکر می‌کنید و چیز دیگری می‌گویید، بعد کار دیگری انجام می‌دهید. شما یک تثلیت‌گرا هستید. شما یکی نیستید. بلکه در آن واحد در سه جهت در حال حرکتید. شما در خود یک جمع پریشان دارید و به همین دلیل احساس بیچارگی می‌کنید.

اما حیوان یکی است و به همین دلیل خوشبخت است. حیوان چیزی ندارد که به واسطه‌ی آن شاد باشد. او کاخ بزرگی ندارد، او تلویزیون و رادیو و چیزهای دیگر ندارد. او هیچ چیزی ندارد و با این همه در آرامش مطلق، در سکوت، در شادی و سرور به سر می‌برد. چرا؟ دلیل آن این است که حیوان موجودی انتخابگر نیست.

صوفی هم انتخابگر نیست. شما انتخاب می‌کنید و گول می‌خورید، انتخاب می‌کنید و به راه خطا می‌روید، انتخاب می‌کنید و به سمت تصنعی شدن حرکت می‌کنید.

مردی که می‌خواست به جشن مقدس برود لباس شیطان را پوشید. در طول راه بارش باران شروع شد، این بود که سریع به درون کلیسایی که در آن مراسم احیاء برپا بود رفت. با دیدن لباس شیطان مردم از در و پنجره‌ی کلیسا به بیرون ریختند.

در همین حال زنی که در حال فرار بود، لباسش به دسته‌ی یک صندلی گیر کرد و به همین جهت او نتوانست از کلیسا فرار کند پس همین که مرد به او نزدیکتر شد گفت: «ای شیطان! درست است که من بیست سال عضو این کلیسا هستم اما در این مدت قلباً طرف تو بوده‌ام.»

این حال و روز همه‌ی خانم‌ها و آقایان محترم است. آنها به خدا خدمت می‌کنند اما در واقع اسیر شیطانند. شیطان قوی‌تر است به این دلیل که سرکوب شده است. هر وقت چیزی سرکوب شد به لایه‌های عمیق‌تر وجود شما می‌رود و به این صورت شما به یک ریاکار بدل می‌شوید.

صوفیان با پافشاری بر نماد حیوان اعلام می‌کنند: «ما انسان‌های ساده‌ای هستیم. ما نمی‌دانیم چه چیزی خوب است و چه چیزی بد. ما فقط خدا را می‌شناسیم، و هر اتفاقی که بیفتد هدیه‌ی او است و ما آن را می‌پذیریم. ما با اراده‌ی خودمان عمل نمی‌کنیم.» این اولین معنی لغت «صوفی» است.

گزینه‌ی دیگری هم وجود دارد: شاید لغت «صوفی» از «صوفا» به معنای پاکی، پاکیزگی و پالایش گرفته شده باشد. این هم چیز جالبی است. وقتی شما یک زندگی بدون انتخاب را از سر می‌گذرانید یک نوع پاکی طبیعی را تجربه می‌کنید. اما به یاد داشته باشید، این پاکی هیچ گونه پاکی اخلاقی‌ای در خود ندارد. این حالت معنای پاکی به معنای خوب بودن را در خود ندارد بلکه معنای پاکی به معنای وجودی الهی را در خود دارد. پاکی به زبان ساده پاک شدن از همه‌ی اندیشه‌ها اعم از خوبی و بدی است. پاکی به این معنا، تعالی است. انسان نباید ابداً پندار و پیش‌فرضی در ذهن داشته باشد. انسان باید چنان همه جانبه به زندگی اعتماد کند که به هیچ اندیشه‌ای نیاز نداشته باشد. انسان می‌تواند بدون اندیشه‌ها زندگی کند. وقتی این طور پر از اندیشه باشید پس پر از آلودگی هستید. همه‌ی اندیشه‌ها آلوده‌اند. بله، حتی ایده‌ی خدا هم یک اندیشه آلوده است، چون اندیشه‌ها آلوده‌اند. در حالی که در نظر یک صوفی، خدا اندیشه نیست واقعیت زندگی است. این طور نیست که خدا در جایی در آسمانها بر تخت بلندی نشسته باشد. نه. او همین حالا اینجاست، او همه جا هست، او بر همه چیز احاطه دارد. خدا تنها نامی برای تمامیت هستی است.

در واژه‌ی پاکی، معنای ناخرسندی مستتر است. پس با لغت «پاکی» گمراه نشوید. پاکی به این معنا نیست که انسان ویژگی‌های شخصیتی خوبی داشته باشد. این بدین معنی نیست که انسان بر اساس دستورات ده فرمان زندگی کند. پاکی بدین معنی نیست که انسان از سوی جامعه بعنوان یک انسان خوب شمرده شود.

یک صوفی هرگز در نظر جامعه فرد محترمی نیست. یک صوفی زندگی عصیانگرانه‌ای دارد به خاطر اینکه جامعه همیشه قربانی‌کننده و کشنده‌ی صوفیان بوده است. چون صوفی بیهودگی شما را به شما گوشزد می‌کند. او به یک وعظ ثابت علیه ساختگی بودن شما، علیه زشتی شما، علیه غیرانسانی بودن ذاتی شما نسبت به انسانها، علیه نقاب‌های شما، علیه همه‌ی آنچه که هستید و می‌نمایید تبدیل می‌شود. صوفی داشمن واقعی جامعه و مردم محترم است.

شنیده‌ام که ...

زمانی ابویزید، عارف صوفی، به نماز ایستاده بود – به یاد داشته باشید که این‌ها حکایتند، حقایق تاریخی نیستند – که خدا به ابویزید گفت: «ای یزیدا! تو حالا یکی از مردان برگزیده‌ی من هستی. آیا این را به همه‌ی عالم بگویم؟ «بویزید خندید وگفت: «اگر می‌خواهی من قربانی شوم بگو. به همه بگو. تو با حلاج هم همین کار را کردی، دیدی که

چه اتفاقی افتاد؟ مردم قربانی‌اش کردند. هر وقت تو نام انسانی را که به درجات متعالی رسیده است برای مردم افشا کنی، مردم بی‌درنگ او را قربانی می‌کنند. آنها تو را دوست ندارند و نمی‌توانند مردان تو را تحمل کنند. پس اگر می‌خواهی من قربانی شوم، این حقیقت را فاش کن. «و گفته‌اند که خدا درباره‌ی ابویزید چیزی نگفت و کاملاً سکوت کرد.

روایتی هست که می‌گوید:

گروهی از منصور حلاج، عارف بزرگ پرسیدند: «غایت تجربه‌ی صوفی چیست؟»

حلاج گفت: «فردا، غایت تجربه‌ی صوفی را فردا می‌بینی.»

هیچ کس نمی‌دانست فردا چه اتفاقی قرار است بیفتد. مردی از آن میان پرسید: «چرا امروز نه»

حلاج گفت: «منتظر بمان، آن غایت فردا اتفاق می‌افتد.»

و او روز بعد قربانی شد. در هنگام قربانی شدن با صدای بلند دوستش را که آن سوال را پرسیده بود فراخواند:

«کجا در میان جمعیت پنهان شده‌ای؟ بیا و غایت صوفی‌گری را ببین.»

اگر شما در خداوند زندگی کنید دیگر نمی‌توانید آن چیزی را که جامعه نامیده می شود تحمل کنید. جامعه با ریاکاری زندگی می‌کند. جامعه نمی‌تواند حقیقت را تحمل کند. حقیقت در جامعه قربانی می‌شود. جامعه نمی‌تواند دوستدار مذهب باشد چون نمی‌تواند به عیسی عشق بورزد. جامعه شاید دوستدار پاپ واتیکان باشد. اما نمی‌تواند به مسیح عشق بورزد. وقتی مسیح از این دنیا رفت آن وقت آدم خوبی می‌شود و می‌شود او را پرستید. وقتی منصور رفت می‌شود از او حرف زد. اما زمانی که زنده است آتشی بیش نیست و فقط آن کسانی که آماده‌ی سوختن در آتش باشند مستعد عاشق شدن منصورند.

«صوفا» به معنای پاکی است؛ پاکی به این معنا که به هیچ وجه در ذهن محتوایی وجود نداشته باشد. ذهن محو شده باشد. ذهنی و فکری وجود نداشته باشد، نیندیشیدن مطرح باشد. این حالت حالت ساتوری یا سامادهی است.

احتمال دیگری هم وجود دارد که آن چیز زیبایی است. من همه‌ی این احتمالات را می‌پذیرم. احتمال سوم کلمه‌ی دیگری است، «صوفیا» است و آن به معنای کسی که خدا او را بعنوان دوست خود برگزیده است.

صوفیان می‌گویند شما نمی‌توانید خدا را جستجو کنید مگر اینکه او از قبل شما را انتخاب کرده باشد. اگر او قبل از شما در جستجوی شما نباشد شما نمی‌توانید در جستجوی او باشید. همه‌ی ابتکارات از جانب خدا است. او در جستجوی شماست، او مشتاق شماست، او به گشتن به دنبال شما ادامه می‌دهد: «کجا هستی؟» پس از اینکه او کسی را انتخاب کرد آن فرد درصدد انتخاب او برمی‌آید. شما چیزی نمی‌دانید – زیرا وقتی او شما را انتخاب نکرده باشد شما چطور می‌توانید چیزی بدانید؟

این حرف درباره‌ی یک استاد نیز صادق است. شما فکر می‌کنید که خودتان استادتان را انتخاب می‌کنید؟ این حرف بی‌معنی است. کاملاً بی‌معنی. همیشه این استاد است که شما را انتخاب می‌کند. این ایده‌ای که می‌گوید شما استاد را انتخاب می‌کنید یک ایده‌ی خودخواهانه است. شما چطور می‌توانید استاد را انتخاب کنید؟ چطور شما در ابتدای کار می‌توانید که استاد کیست؟ چطور معلوم می‌کنید؟ چه معیارهایی را درنظر می‌گیرید؟ شما نمی‌توانید استاد را برگزینید، بلکه این استاد که شما را انتخاب می‌کند. شما از سرزمین‌های دور به نزد من آمده‌اید. بسیاری دیگر هم هستند که دارند می‌آیند. تعدادی در راهند. اینجا خیلی زود پر از جمعیت می‌شود. چون من کسان زیادی را انتخاب کرده‌ام که حتی از موضوع هم خبر ندارند. اما آنها شروع به حرکت کرده‌اند. آنها فکر می‌کنند که در جستجوی یک استاد هستند، آنها فکر می‌کنند که جستجوگرند و این طبیعی است. این افراد می‌توانند عضو شوند. اما آنها به وسیله‌ی کس دیگری انتخاب شده‌اند.

پس ابتکار عمل با خدا است. اول او شما را انتخاب می‌کند بعد شما نسبت به او احساس تشنگی می‌کنید. تنها چیزی که صوفیان در این مورد گفته‌اند همین است. گفته نشده که انسان می‌تواند خدا را انتخاب کند، تنها خداست که انسان را انتخاب می‌کند و این یک سعادت است. حتی احساس تشنگی نسبت به خدا هم یک سعادت بزرگ است. شما باید از اینکه انتخاب شده‌اید و خدا قبلاً شما را صدا زده است احساس شادی کنید. اولین صدا همیشه در عمق خودآگاهی شنیده می‌شود به طوری که شما نمی‌توانید آن را بدرستی ارزیابی کنید – این صدا چیست؟ از کجا می‌آید؟ شما احساس می‌کنید که انگار این صدا از وجود شما برمی‌آید در حالی که اینطور نیست.

انسان نمی‌توانید ابتکاری داشته باشد. چطور می‌تواند داشته باشد؟ انسان بسیار ضعیف و ناتوان است. انسان نمی‌تواند به حال خودش به سفر بپردازد جز اینکه به جلو رانده شود، جز اینکه یک نیروی مغناطیسی او را به سوی ناشناخته‌ها براند. شما تنها آن چیزی را می‌توانید انتخاب کنید که بشناسید. شما چطور می‌توانید خدا را انتخاب کنید؟ شما می‌توانید چیزهایی مثل پدیده‌های مادی را از آن خود کنید چون این جور چیزها را می‌شناسید. می‌توانید در مورد خرید یک اسب زیبا یا داشتن یک زن بعنوان همسر یا یک مرد بعنوان شوهر یا داشتن پول بیشتر، اعتبار اجتماعی بیشتر ایده و طرحی در ذهن داشته باشید، شما می‌توانید این چیزها را انتخاب کنید. اما

خدا را چطور می‌خواهید انتخاب کنید؟ شما حتی – در رویاهاتان هم – یک نگاه کلی به او نینداخته‌اید. پس چطور می‌توانید چیزی را که برای شما کاملاً ناشناخته است انتخاب کنید؟

اما شما برای خدا ناشناخته نیستید او می‌تواند شما را انتخاب کند. هر وقت که او انتخاب می‌کند، در شما برای یافتن او یک اشتیاق بزرگ ظهور می‌کند. این نشانه حاکی از آن است که او شما را انتخاب کرده است. شما باید صوفی بشوید. شما از سوی خدا بعنوان یک دوست انتخاب شده‌اید. این هم فرضیه زیبایی است.

چهارمین احتمال از واژه‌ی یونانی سوفیا به معنی حکمت است. حکمت مترادف دانش نیست. دانش با مطالعه‌ی کتاب‌های مقدس و وام گرفتن دانسته‌ها از دیگران به دست می‌آید. در حالی که حکمت در وجود خود شما ظهور می‌کند؛ و شما خود روشن‌کننده‌ی خودتان می‌شوید.

حکمت بدین معنی است که شما می‌دانید، نه اینکه باور دارید. دانش باور است. کسی می‌گوید: «خدا هست.» و شما باور پیدا می‌کنید. شما به این انسان باور پیدا می‌کنید، به این دلیل باور پیدا می‌کنید که او حقیقت را می‌گوید. مسیح می‌گوید: «خدا هست.» و شما باور می‌کنید؛ من می‌گویم: «خدا هست.» و شما باور می‌کنید – این دانش است. شما مرا دوست دارید، شما به من اعتماد دارید، شما مرا باور می‌کنید – این دانش است.

ولی انسان تنها هنگامی صوفی می‌شود که آگاه شده باشد. وقتی او خودش آگاه شده باشد، وقتی خودش واقعیت را لمس کرده باشد، وقتی خودش چهره‌ی خدا را دیده باشد، آن وقت صوفی می‌شود. آن وقت حکیم می‌شود. او حالا دیگر دانشمند نیست بلکه این آگاهی محصول تجربه‌ی خود او است.

اگر فکر کنیم که اصطلاح فلسفه از همان ریشه‌ی «سوفیا» است برداشت نادرستی است.

اگر بگوییم صوفی از همان ریشه‌ی «سوفیا» می‌آید برداشت درستی نیست. فلسفه به خیال‌پردازی تبدیل شده است. اندیشیدن و اندیشیدن و اندیشیدن، چنین فرآیندی هرگز به نتیجه نمی‌رسد. و اگر شما به نتیجه نرسید در زندگی‌تان تغییری بروز نمی‌کند. انسان با اندیشیدن صرف تغییر نمی‌کند، بلکه وقتی به حوزه‌ی نتیجه‌های تجربه شده وارد شد رشد می‌کند. فلسفه همان بازی با لغات است و منطق – یک بازی زیبا است و اگر منطق بلد باشید می‌توانید سرگرم بازی با آن شوید. اما با انجام این بازی شما همان آدم سابق باقی می‌مانید و تغییری در شما بوجود نمی‌آید.

به همین دلیل است که علم باید از فلسفه جدا شود. علم روز باید از فلسفه جدا شود تا رشد کند. علم باید به چیزی تجربی و عینی تبدیل شود. علم نباید به هیچ وجه به اندیشیدن وابسته باشد چرا که علم اساساً چیزی وابسته به تجربه است. علم امکان جدا شدن از فلسفه را در خود دارد.

امکان دیگر جدا شدن از صوفی‌گری است. علم به سوی ابژه حرکت می‌کند و تجربی می‌شود، صوفی‌گری به سمت سوژه حرکت می‌کند و تجربی می‌شود. هر دو با واقعیت پیوند دارند. علم برای واقعیت بیرونی است و صوفی‌گری برای واقعیت درونی. و این هر دو خود را از فلسفه جدا کرده‌اند.

علم به تجربه وابسته است چون با ابژه تجربه ممکن می‌شود؛ صوفی‌گری وابسته به تجربه است چون شما تنها می‌توانید خودآگاهی درونی را تجربه کنید، شما نمی‌توانید آن را آزمایش کنید. این ابژه نیست. ذهنیت شماست.

و آخرین احتمال از ریشه‌ی عبری «Ain sof» به معنی بی‌نهایت مطلق، جستجو برای بی‌نهایت مطلق، جستجوی در آن سوی جهان نسبی، جستجو برای نامحدود، ابدی و بی زمان است.

بله، صوفی‌گری دقیقاً یک چنین چیزی است. صوفی‌گری همه‌ی این چیزهاست و برای توصیف دقیق‌تر آن من تعریف فرهنگ فارسی را دوباره تکرار می‌کنم که می‌گوید: «صوفی چیست – صوفی، صوفی است. صوفی کیست؟ صوفی صوفی است.» در این باره هیچ توضیح بیشتری نمی‌توان داد.

و شما باید به حریم صوفی‌گری وارد شوید و آن را بچشید.

قبل از شنیدن داستان کوتاه امروز چند نکته لازم است. این چیزها یک زمینه را تشکیل می‌دهند. قرآن می‌گوید سه چیز مهم است که باید در دل جستجوگر وجود داشته باشد. نخستین چیز خشوع به معنای فروتنی و تواضع، دومی کرامت به معنی گذشت، بخشش و شادی حاصل از بخشش و سومی سجد به معنی راستگویی و صداقت است، بی‌ریایی یعنی اینکه همانی باشید که هستید. اینها سه پایه‌ی صوفی‌گری‌اند. فروتنی به معنی پستی و بی‌مقداری و کوچک بودن نیست. تواضع یک انسان معمولی بی‌خودی نیست. صوفی نوع جدیدی از خود یعنی متواضع بودن را با خود دارد. در حالی که انسان عادی فقط فکر می‌کند که متواضع است و با خود می‌گوید: «هیچ کس به اندازه‌ی من متواضع نیست. من در فرتنی برترینم.» او به مقایسه می‌پردازد. در این حالت «خود» تغییری نمی‌کند بلکه فقط در یک وضعیت جدید، در یک موقعیت جدید و با وسواس بیشتر قرار می‌گیرد.

خود، اول خیلی خام است. وقتی شما به مال و ثروت خود می‌نازید خب این عمل خیلی خام و ساده‌انگارانه است. بعد شما از پول چشم می‌پوشید و به این که از همه چیز چشم‌پوشی کرده‌اید افتخار می‌کنید. این کار ریاکارانه است. اما

فخرفروشی همچنان ادامه می‌یابد. شما می‌گویید: « من کسی هستم.» و به هزار و یک روش سعی می‌کنید ثابت کنید که برای خودتان کسی هستید. بعد یک روز متوجه بیهودگی این امر می‌شوید و کل بازی را رها می‌کنید. شما به عقب برمی‌گردید، و قیافه‌ی دیگری به خودتان می‌گیرید. شما روی سرتان می‌ایستید و به گفتن این مطلب می‌پردازید که: «من کسی نیستم.» اما به طور ضمنی باز بیان همان مفهوم «من کسی هستم.» به شکل دیگری ادامه می‌یابد. زمانی تقاضا از جان کسی بود، اما حالا از سوی «هیچ کس» است. زمانی ادعا از طرف کسی مطرح بود ولی الان به شکل دیگری از جانب «هیچ کس» مطرح است. باز دوباره همان موضوع در شکل و قالب جدیدی مطرح می‌شود. فروتنی، خشوع، به این معنی است که انسان همه‌ی شگردهای خود (Ego) را بفهمد و با درک این روش‌ها خود را محو کند و دیگر ادعایی نداشته باشد، و حتی متواضع بودن هم مطرح نباشد در آن صورت فروتنی وجود دارد، خشوع وجود دارد.

این یکی از اساسی‌ترین ویژگی‌های کسانی است که می‌خواهند به سوی خدا حرکت کنند. چون اگر شما اینگونه نباشید حرکت نخواهید کرد. شما باید سیال باشید. باید ذوب شوید؛ نباید در خودتان منجمد باقی بمانید. حرکت تنها هنگامی شروع می‌شود که ذوب شوید. آیا وقتی این حرکت شروع می‌شود می‌توانید به سمت دیگر حرکت کنید؟ همه‌ی حرکتها به سوی خداست. کسانی که سخت و منجمد باشند به خدا نمی‌رسند – پس، اگر در حال حرکت باشید، حرکت شما حرکت به سوی خدا خواهد بود.

حرکت دیگری مطرح نیست.

دومین چیز خیرخواهی – کرامت است. خیرخواهی بدین معنی نیست که چیزی بدهید و بعد از انجام این کار به احساس خیلی خوبی برسید. اینکه شما مزد کسانی را بپردازید در حالی که ملزم بوده‌اید، اینکه دیگر کرامت نیست، خیرخواهی نیست. خیرخواهی هنگامی مطرح است که شما ببخشید و احساس نکنید که مجبور به این بخشش بوده‌اید؛ وقتی شما بدون هیچ اندیشه‌ای ببخشید یعنی اینکه به هر دلیلی به هیچ کس متعهد نبوده‌اید؛ وقتی شما به این دلیل می‌دهید که چیز زیادی برای دادن دارید – خب، چه کار دیگری می‌توانید انجام بدهید؟ این به این معنی نیست که دیگری نیاز دارد. خیرخواهی زمانی مطرح است که شما از اموال خودتان ببخشید، از ثروت خودتان ببخشید و این موضوع مطرح نباشد که دیگری نیازمند است و شما باید به او کمک کنید؛ در این حالت ابداً چیزی به نام دیگری مطرح نیست. شما می‌بخشید چون توانگرید. چه کار دیگری می‌توانید انجام دهید؟ گل می‌شکفد و باد عطرش را به اطراف پراکنده می‌کند. گل چه کار دیگری می‌تواند بکند؟ چراغ روشن است و نور خود را به همه جا منتشر می‌کند. چراغ نور خودش را به اطراف پراکنده می‌کند. ابر پر از آب است و آن را فرو می‌بارد، چه کار دیگری

می‌تواند انجام دهد؟ خیرخواهی تنها هنگامی مطرح است که شما از ثروت خود ببخشید و دیگر دنبال این نگردید که کسی لیاقت دریافت آن را داشته باشد – چنین موضوعی اصلاً نباید مطرح باشد.

شاید حکایت زیبای مسیح را خوانده باشید. وقتی حکایت مطرح می‌شود مسیح غیرقابل مقایسه است. یک مرد، یک مرد ثروتمند، چند کارگر را به کار در باغ خودش فراخواند. عصر همان روز احساس کرد که تعداد کارگران کافی نیستند، به این دلیل که کار تا آن موقع تمام نشده بود و لازم بود که به این کارگران تعداد دیگری اضافه شود. پس این بود چند کارگر دیگر را برای انجام کار صدا زد.

هنگام غروب پس از پایان کار مرد ثروتمند به همه‌ی آنها به اندازه‌ی مساوی دستمزد پرداخت: آنهایی که در اواخر کار آمده بودند به اندازه‌ی همان کسانی پول گرفتند که از صبح سرگرم کار شده بودند. طبیعتاً کارگرانی که از اول صبح سر کار آمده بودند از این کار مرد ثروتمند عصبانی شدند و به کارفرما اعتراض کردند که: «این کار ناعادلانه است. ما از صبح سر کار آمدیم، سراسر روز مشغول انجام کار بودیم و حالا داریم همان مزدی را دریافت می‌کنیم که این چند نفری که بعد از ظهر سر کار آمده‌اند دریافت می‌کنند و تازه اینها وقتی کارشان را شروع کردند که دیگر کار چندانی باقی نمانده بود. این کار ناعادلانه است و ما به این روش اعتراض داریم.»

استاد خندید و گفت: « آیا مزدتان برای کاری که کردید کافی نبود؟» آنها گفتند: «چرا کافی بود. حرف ما درباره‌ی این چند نفری است که کار زیادی نکرده‌اند ولی به اندازه‌ی ما مزد دریافت کرده‌اند.» استاد به آنها گفت: «من به آنها هر چه داده‌ام از ثروت خودم بوده. آیا می‌توانم این کار را بکنم یا نه؟ این پول مال من بود. شما مقداری پول دریافت کردید، چون برای من کاری انجام داده بودید. آیا من حق ندارم پولم را دور بریزم؟ این چه اعتراضی است که شما دارید؟ اصلاً چرا شما باید از این بابت به من اعتراضی داشته باشد؟»

عیسی گفت: «این مرد مرد خیرخواهی است. او از ثروت خودش بخشید.» این همان چیزی است که صوفیان آن را کرامت می‌نامند.

سومین چیز صداقت است. صداقت به معنی راست گفتن نیست بلکه به معنی راست و درست بودن است. راست گفتن تنها نصف راه است؛ اصل کار درست بودن است. شما می‌توانید چند بار حرف راست بزنید و این راست گفتن به شما آسیبی نرساند – که این همان کاری است که مردم همیشه می‌کنند. وقتی راست گفتن به مردم لطمه‌ای وارد نکند همه آدم راستگویی می‌شوند و اگر گاهی حقیقت به مردم آسیبی نرساند مردم در راستگویی‌شان خیلی خیلی

پافشاری می‌کنند. اما اگر زمانی راست گفتن کمکی به شما نکرد و شما آن را راحت کنار گذاشتید، این کار دیگر معنایی ندارد.

به این دلیل است که مردم می‌گویند: «بهترین سیاست در زندگی درستکاری است.» اما به یاد داشته باشید انسانی که می‌گوید: «بهترین سیاست در زندگی درستکاری است. » انسان درستکاری نیست. معنای سیاست راه به درستکاری نمی‌برد. درستکاری و حقیقت ربطی به سیاست ندارند. این چیزها باید احساس قلبی شما باشند و نه سیاست. سیاست مدتی مورد استفاده قرار می‌گیرد و بعد کنار گذاشته می‌شود. سیاستها اموری سیاست‌بازانه‌اند. وقتی درستکاری صرف می‌کند، شما درستکار می‌شوید. معنای این نوع رفتار این است که: «بهترین سیاست در زندگی درستکاری است.» وقتی این کار برای شما صرف نکرد شما نادرستکار می‌شوید. در این حالت شما به درستکاری تعلق خاطری ندارید بلکه از آن استفاده می‌کنید. وقتی از سیاست حرف می‌زنید در واقع چنین معنایی را مد نظر دارید.

سجد – در واژه‌ی صوفی این معنا مستتر است که راستگو باشید، صادق باشید. صوفی‌گری به معنای مقابله با مفهوم سیاست نیست. هر چه پیش آید خوش آید، هر پیشامدی می‌خواهد اتفاق بیفتد، بیفتد. ابداً به پیشامدها فکر نکنید. بلکه به این نکته توجه کنید که مهم خطر کردن برای رسیدن به حقیقت است. سجد یک چنین چیزی است: خطر کردن در هر کاری برای رسیدن به حقیقت. چون اگر حقیقت حفظ شد، همه چیز حفظ شده است، و اگر حقیقت تباه شد، همه چیز تباه شده است.

حالا این داستان کوتاه را بشنوید:

اویس پرسید: «چه احساسی داری؟»

اویس یک صوفی است.

او گفت: «احساس کسی را که صبح از خواب برخاسته است و نمی‌داند که در شامگاه خواهد مرد.»

مرد دیگر می‌گوید: «اما تقدیر هر انسانی همین است.»

اویس گفت: «بله، اما چه تعداد از آنها این وضعیت را درک می‌کنند؟»

چیزهای زیادی باید درک شود.

اول، وقتی اویس می‌گوید: «مثل کسی که صبح از خواب برمی‌خیزد و نمی‌داند که در شامگاه خواهد مرد.» او دارد چیزهای زیادی را بیان می‌کند. این یک عبارت بسیار بامعنایی است. شما باید به عمق این گفته توجه کنید.

او اول می‌گوید که صوفی در لحظه زندگی می‌کند؛ او خودش را برای آن چیزی که قرار است در لحظه‌ی بعد اتفاق بیفتد به زحمت نمی‌اندازد. او طرحی برای لحظه‌ی بعد ندارد. صوفی آینده‌ای ندارد. این لحظه همه چیز است. او در همین لحظه زندگی می‌کند، او به طور کامل در این لحظه زندگی می‌کند، چون رفتن به جای دیگر مطرح نیست. شما نمی‌توانید به طور کامل در لحظه زندگی کنید – طبیعتاً بخشی از وجود شما به سوی آینده جاری خواهد بود. شما اگر آینده‌ای داشته باشید، گذشته‌ای داشته باشید، نمی‌توانید در حال زندگی کنید – بخشی از ذهن شما معطوف به گذشته است. شما مشتت خواهید بود. بخش عمده‌ای از وجود شما در جایی در گذشته گرفتار و بلاتکلیف باقی مانده و قسمت بزرگتر باقی مانده از قبل، به سوی آینده در حرکت است و نسبت به زمان حال هیچ حسی ندارد و زمان حال چنان محدود و مختصر است که شما به سادگی آن را از دست می‌دهید. مردم دارند زمان حال را از دست می‌دهند. مردم گرفتار گذشته و آینده شده‌اند و از حال به کلی بی‌خبر مانده‌اند.

اما صوفی در حال زندگی می‌کند. برای رها شدن از گذشته، برای رها شدن از آینده، زیستن در زمان حال یک ضرورت اساسی است. در آن صورت انرژیها اینجا متمرکز می‌شوند و این لحظات کوچک نورانی می‌شوند و شما کل انرژی‌تان را در آن جاری می‌سازید. در آن صورت شادی و نیکبختی ظهور می‌کند. اگر اکنون شما احساس بیچارگی و افسردگی می‌کنید دلیل آن این است که دارید در گذشته و آینده زندگی می‌کنید. انسان بدبخت گذشته و آینده دارد، انسانی که سعادت را احساس می‌کند فقط لحظه را، دقیقاً همین لحظه را دارد. او در حال زندگی می‌کند.

اشلی مونتاگو یک لغت جدید ابداع کرده است. درک این نکته خیلی خیلی مفید است. او می‌گوید که این تازگی، این وجود دایماً نو در لحظه، این وجودی که از گذشته برسد ولی به آینده نپرد یک هنر بزرگ است. او این هنر را Neoteny نامیده است. Neo به معنی نو و teny به معنی گسترده شده و گسترش یافته است.

انسان می‌تواند کل حیاتش را در تازگی بگذراند، می‌تواند تمام زندگی‌اش مثل یک کودک سر کند، انسان می‌تواند بزرگ شود و در عین حال در سراسر زندگی حالت بچگی خود را حفظ کند. در لحظه زیستن هنر است. انسانی که در دم زندگی می‌کند هرگز پیر نمی‌شود. به بلوغ می‌رسد اما پیر نمی‌شود. او واقعاً رشد می‌کند، پیر شدن اصلاً به معنای رشد کردن نیست، پیر شدن همانا مرگ تدریجی است؛ پیر شدن همان مبادرت به خودکشی است. انسانی که در لحظه زندگی می‌کند هیچ وقت به آن صورتی که مردم پیر می‌شوند پیر نمی شود. او هرگز دانشمند نمی‌شود؛ او همیشه بی‌گناه است، همیشه کنجکاو است، همیشه ذوق‌زده و پر از حیرت است. هر لحظه برای او چیز تازه‌ای به

همراه دارد. او آماده است تا ابعاد تازه‌ی زندگی را کشف کند. او همیشه دل به دریا می‌زند. او یک کاشف است. او هیچ وقت از زندگی بیزار نیست. او هرگز بی‌حوصله نیست.

کشیش کلیسا گفت بعد از انجام مراسم با هیات مدیره جلسه داریم. همه آنجا را ترک کردند و کسانی که باقی ماندند اعضاء هیات مدیره بودند بجز غریبه‌ای که در ردیف جلو نشسته بود.

کشیش کمی گیج شده بود. این بود که گفت: «ببخشید شما متوجه نشدید؟ من گفتم ما جلسه داریم.»

مرد غریبه گفت:« بله، ولی به من بگویید آیا کسی بی‌حوصله‌تر از من پیدا می‌شود؟»

به مردم نگاه کنید. در چشمهای مردم نگاه کنید. هیچ بارقه‌ی حیرتی در خود ندارند. در چهره‌هایشان نگاه کنید. چهره‌هایشان می‌گوید که قرار نیست اتفاقی بیفتد. آنها بی‌حوصله‌اند، واقعاً بی‌حوصله. اگر خودکشی نمی‌کنند دقیقاً به این دلیل است که در میان جمع هستند. در غیر این صورت دلیلی برای زندگی وجود نداشت؛ هیچ معنا و ارزشی برایشان متصور نیست. انگار در زندگی‌شان شادی وجود ندارد. به هر خیابانی که خواستید بروید و کناری بایستید و مردم را نگاه کنید. همه بیچاره‌اند.

چرا مردم به این زندگی ادامه می‌دهند؟ چون از خودکشی کردن می‌ترسند. و گرنه در زندگی‌شان شادی وجود ندارد. مردم آن چنان بی‌حوصله‌اند که فکر می‌کنند که با مرگ هم قرار نیست اتفاقی بیفتد! آنها بی‌حوصله‌اند و هیچ اتفاقی نمی‌افتد. هیچ حادثه‌ای رخ نمی‌دهد. دلیل چیست؟ دلیل آن این است که بار گذشته بر آنها تحمیل شده است.

صوفی‌گری می‌گوید: گذشته و آینده را بر خود تحمیل نکنید. دم غنیمت است. چرا باید آن را با فکر کردن درباره‌ی چیزهایی که ارزشمند نیستند به هدر دهید؟ بگذارید یکایک این لحظات لحظاتی سرشار از شادی باشند.

بگذارید آن شادی بزرگ بدل به نیایش، بدل به ذکر شود. آن شادی بدل به ذکر خداوند شود. یادآوری خداوند تنها تکرار الله، الله، الله نیست؛ تنها تکرار رام، رام، رام نیست. وقتی شما پر از شادی باشید خدا را در ژرف‌ترین هسته‌ی وجودی‌تان حاضر و ناظر می‌بینید. نه اینکه آن را تنها با لب و زبان تکرار کنید؛ در آن حالت کل وجود شما، تمام یاخته‌های وجود شما، هر ذره از وجود شما الله را فریاد می‌زند و الله الله می‌گوید. این دیگر آن چیزی نیست که بر زبان شما جاری شود بلکه در تمام وجود شما جاری است. این یادآوری شفاهی و زبانی نیست، این ذکر یک امر وجودی است. این یادآوری همیشه با شما هست و همیشه با شما می‌ماند و بدل به حس و حال درونی شما می‌شود و شما در آن خوشی، در آن شادی زندگی می‌کنید.

پس اولین چیزی که اویس می‌گوید: «این احساس من است. من این لحظه لحظه‌ها را زندگی می‌کنم، بدون هیچ گونه طرحی برای آینده؛ من نمی‌دانم عصر امروز چه اتفاقی قرار است بیفتد – شاید مرگ باشد. با گفتن کلمه‌ی «مرگ» او این نکته را مطرح می‌کند که هر چیزی ممکن است، یعنی حتی امکان وقوع مرگ هم هست. «من با حیرت زندگی می‌کنم. من در شگفتی زندگی می‌کنم، من در رازوارگی زندگی می‌کنم و مرگ بزرگترین راز است.»

تنها دو راز وجود دارد: زندگی و مرگ، و بزرگترین راز قطعاً مرگ است. چون زندگی زمانبر و گسترده است و مرگ بسیار آنی و عمیق. زندگی در مدت هفتاد، هشتاد یا صد سال اتفاق می‌افتد. طبیعتاً چیز گسترده‌ای است. مرگ در یک آن اتفاق می‌افتد، بنابراین خیلی شدید است. مرگ نقطه‌ی اوج است، نقطه‌ی نهایت است. مرگ تنها اوج لذتی است که می‌تواند وجود داشته باشد. اما مردم از اوج لذت می‌ترسند. به این دلیل است که از مرگ می‌ترسند. بسیاری از مردم اوج لذتی ندارند. یا حتی اگر هم داشته باشند، یک اوج لذت مقطعی است و نه چیزی سرشار از شادی – و دلیل آن چیزی جز ترس نیست. لحظه‌ی سرشار از لذت لحظه‌ی مرگ است. و در هنگام مرگ لذت بزرگ اتفاق می‌افتد. در آن لحظه شما به طور کامل در عدم محو می‌شوید و این بزرگترین تجربه است.

اویس می‌گوید: «من نمی‌دانم که چه اتفاقی قرار است بیفتد – شاید مرگ باشد.»

مرگ دری به سوی خدا است. کسانی که می‌دانند چطور بمیرند می‌دانند چطور وارد حریم خداوندی شوند. بنده‌ی دنیا هیچ چیزی از خدا نمی‌داند و به زندگی چسبیده به مرگ اجازه‌ی ورود نمی‌دهد، ولی مرگ روزی از راه می‌رسد. همانطور که هر لحظه می‌گذرد، بالاخره مرگ هم روزی فرا می‌رسد. اگر شما سی ساله هستید شما به طور مداوم سی سال مرده‌اید. اگر تمام لحظات این سی سال را جمع کنید، آن لحظات مرده‌ای را که قبلاً زیسته‌اید، چون باری تحمیل شده بر شما است. شما به این صورت پیر می‌شوید. با وجود چنین باری شما چطور می‌توانید برقصید؟ آن بار گران به شما اجازه چنین کاری را نمی‌دهد. اگر روزی آن بار را بر زمین بگذارید و دوباره تازه شوید، آن وقت دوباره بی‌گناه می شوید، دوباره بچه می‌شوید و آن وقت و تنها آن وقت است که در می‌یابید که مرگ هر روز دارد اتفاق می‌افتد – زندگی و مرگ هر دو با هم اتفاق می‌افتد.

و بعد هم بالاخره یک روز مرگ نهایی فرا می‌رسد و انسان آن را می‌پذیرد، به آن خوش آمد می‌گوید، آن را جشن می‌گیرد و با رقص در آن محو می‌شود. در لحظه‌ی مرگ شما چطور رفتار می‌کنید، چطور نشان می‌دهید که زندگی کرده‌اید؟ لحظه‌ی مرگ شما یک عهد خواهد بود.

اویس می‌گوید: «من همیشه در حال رویارویی با مرگ هستم و انتظارش را می‌کشم. و از این که ممکن است اتفاق بیفتد به هیجان می‌آیم.» اما مواجه شدن با مرگ به معنای شجاعانه زیستن است. مردم از مرگ احتراز می‌کنند. آنها حتی فکرش را هم نمی‌کنند. مردم فکر می‌کنند همه می‌میرند اما خودشان را از این امر استثنا می‌کنند.

اگر شما در چنین بی‌گناهی‌ای زندگی کنید شما در نادانی زندگی می‌کنید. نادانی یک خصلت مذهبی بزرگ است. انسان دانشمند نمی‌تواند مذهبی باشد اما انسانی که از دانسته‌ها خالی است به سادگی می‌تواند مذهبی شود.

اویس می‌گوید: «مانند کسی که صبح از خواب برمی‌خیزد و نمی‌داند که در شامگاه خواهد مرد.» هیچ چیزی قطعی نیست، هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست، هر چیزی همچنان باز و پذیرنده باقی می‌ماند. برای صوفی وقوع هر حادثه‌ای امکان‌پذیر است. گشادگی، یک ذهن باز چنین خصلتی دارد.

دیگری گفت: «اما وضعیت همه‌ی انسانها همینطور است.»

همه می‌میرند اما هیچ کس نمی‌داند که کی می‌میرد.

آن دیگری جمله اویس را نمی‌فهمد. ما تنها بر اساس درک خودمان این جمله را می‌فهمیم.

اویس گفت: «بله. اما چه تعداد از آنها این را می‌فهمند؟»

آنها در حال مردند.

ناشناخته هر لحظه در زندگی نفوذ می‌کند – مرگ یک چنین چیزی است. اما آنها آن را درک نمی‌کنند. آنها از آن آگاه نیستند. مردم در نوعی خواب، در یک نوع چرت زندگی می‌کنند. مردم تقریباً خفتگان متحرکند.

مسافر تاکسی قدری مست بود. خیره به ساعت مچی‌اش نگاهی می‌اندازد می‌بیند که ساعت هفت است. سرایعاً به ساعت مغازه‌ی جواهرفروش نگاه می‌کند و می‌بیند که عقربه ی ساعت روی 6:55 ایستاده است.

از راننده تاکسی می‌پرسد: «هی – ساعت چند است؟»

راننده جواب می‌دهد: «6:50.»

مسافر داد می‌زند: «سریعاً دور بزن. مثل اینکه ما داریم برعکس حرکت می‌کنیم!»

مردم خوابند، مستند؛ حتی پرتوی از آگاهی هم در خود ندارند.

حکایت کرده‌اند که ...

پس از پنج سال برای اولین بار بود که او در یک بازی ایفای نقش می‌کرد. نقش او نقش کوچکی بود و او باید در آن حرف می‌زد. قهرمان به روی صحنه می‌آید و می‌گوید: «آیا تو دیدی که این مرد کشته شد؟» نقش او تنها نگاه مستقیم در چشم‌های قهرمان و گفتن این عبارت بود که: «من دیدم.»

او هفته‌ها این دو کلمه را تکرار کرد: من دیدم، من دیدم – مطالعه‌ی فن بیان، تمرین حالتهای چهره و آهنگ کلام کار هر روزه‌اش بود و بالاخره روز بزرگ فرا رسید. قهرمان به جسد افتاده بر صحنه خیره شد بعد به بازیگر نگریست و پرسید:

«آیا تو دیدی که این مرد کشته شد؟»

دقیق در چشم‌های قهرمان زل زد و خیلی واضح جواب داد: «من دیدم؟»

مردم اصلاً آگاه نیستند. خوابند. کندذهنی و سردرگمی تمام وجود مردم را فرا گرفته است. این حالت خیلی مبهم و نامشخص است. شما به ندرت به آگاهی می‌رسید، خیلی به ندرت؛ چنان لحظاتی بسیار نادرند. گورجیف می‌گفت که این لحظات خیلی به ندرت پیش می‌آیند طوری که اگر یک انسان هفت بار هم زندگی کند خیلی به ندرت می‌تواند به حالتی که انتظارش را داریم برسد. خیلی به ندرت.

گاهی در هنگام وقوع خطرات خیلی بزرگ شما به آگاهی می‌رسید. کسی قصد کشتن شما را می‌کند و تپانچه را روی قفسه‌ی سینه‌تان می‌گذارد – بعد برای یک لحظه آن حالت سردرگمی از بین می‌رود. اینجا دیگر صحبت مرگ است. یا مورد دیگر، شما دارید با سرعت صد مایل در ساعت رانندگی می‌کنید و ناگهان به یک پیچ می‌رسید و یک دفعه متوجه می‌شوید که انگار دیگر همه چیز تمام شده، برای لحظه‌ای که وقوع حادثه قطعی به نظر می‌رسد – سردرگمی محو می‌شود. چون دارید با خطر رودرو می‌شوید – و تنها در هنگام خطر است که احساس می‌کنید وجود دارید. به این دلیل است که انسانها به جنگ علاقه نشان می‌دهند. وقتی مردم به جنگ می‌روند و به سوی مرگ حرکت می‌کنند، لحظات نادری به وجود می‌آید. اما در غیر این حالت مردم در آسایش معمول و در زندگی بی‌دغدغه به خرناس کشیدن خودشان سرگرمند.

مسافری از میخواره‌ای که شهروند قدیمی یک شهر بود نشانی اداره‌ی پست را پرسید: او در جواب گفت:

«خب! می‌ری پشت اون دو تا ساختمون، بعد می‌پیچی به راست ... نه، می‌ری پشت اون دو تا ساختمون و بعد می‌پیچی به چپ... نه، درست نبود، آخر این خیابون یک ساختمون هست می‌ری پشتش، می‌پیچی به راست و بعد می‌ری جلو ... نه! اصلا من فکر می‌کنم تو نتونی از اینجا به اداره‌ی پست برسی!»

مردم در یک چنین سردرگمی‌هایی زندگی می‌کنند. البته این فقط مال آن وقتی نیست که چیزی نوشیده و مست شده باشند – مردم در هر لحظه دارند هزار و یک نوع الکل می‌نوشند. بعضی‌ها دیوانه‌ی پولند – در این حالت، پول الکل این افراد است. بعضی‌های دیوانه‌ی قدرتنند – در این حالت اینها از شراب قدرت مست شده‌اند. پس اینها هم می‌خواره‌اند. دیوانه‌ها انواع مختلفی دارند. اما هر کسی الکل خاصی دارد که او را مست می‌کند.

آیا تا به حال به چشم‌های بیچاره‌ای که به پولش نگاه می‌کند نظر انداخته‌اید؟ او به پولش چنان نگاه می‌کند که انگار در حال نگاه کردن به قامت معشوق خود است. او پول را با چنین محبتی لمس می‌کند. او سرمایه‌ی خود را با چنین عشق و لذتی برانداز می‌کند و وقتی پول دم دستش باشد دیگر کل دنیا از یادش می‌رود.

یک سیاستمدار دیوانه‌ی قدرت را ببینید. او مست است. او نیاز ندارد که به نوشابه‌ی الکلی دیگری گرفتار شود. او به هیچ داروی دیگری نیاز ندارد. او قبلاً با قدرت آلوده شده است. او حتی شاید دشمن الکل و دارو هم باشد و برای ممنوع کردن مصرف نوشابه‌های الکی در کشور تلاش زیادی هم بکند. اما او خودش مست است. و قطعاً الکلی که از آن قدرت بوجود آمده از هر الکلی که از انگور بدست آمده خطرناکتر است. این دیوانگان قدرت واقعاً آدمهای خطرناکی هستند.

خلاصه همه مستند. اگر چه از نوشیدنی‌های مختلفی استفاده می‌کنند. اما به هر حال مستند. صوفی کسی است که مست نیست – این همان چیزی است که اویس در نظر دارد وقتی می‌گوید: «بله. اما چه تعداد از آنها این را احساس می‌کنند؟»

اما بیاد داشته باشید، اینجا یک تفاوتی وجود دارد. اگر همین مساله از بودی‌دارما یا رین‌زایی پرسیده می‌شد آنها می‌گفتند: «چه تعداد آنها از آن آگاه هستند؟» اویس می‌گوید: «چه تعداد از آنها این را حس می‌کنند؟»

اینها تفاوت بین دو راه است – راه آگاهی و مراقبه، و راه عشق و احساس.

صوفی‌گری راه عشق است، راه احساس است. اگر از بودی‌دارما پرسیده می‌شد او پاسخ می‌داد: «چه تعداد از آنها از آن آگاه هستند؟» او از کلمه‌ی «آگاهی» استفاده می‌کرد نه «احساس». هیچ استاد ذنی از اصطلاح «احساس» استفاده نمی‌کند – تفاوت اساسی در این است، جز این تفاوت دیگری وجود ندارد.

صوفی‌گری هشیاری قلبی است – ظهور احساس است. قرآن می‌فرماید: «نه چشم‌ها که دل‌ها کور است.» منظور از دل اینجا نیرویی است که تعالی را و معشوق را درک می‌کند. صوفیان به کسانی معروفند که دل دارند. منصور حلاج می‌گوید: «من خدایم را با چشم دل دیدم.» من از او پرسیدم: «تو که هستی؟» و او پاسخ داد: «تو.» چشم دل ...

این نکته را به یاد داشته باشید. صوفی‌گری راه عشق است. صوفی‌گری رقصان‌تر، پرآهنگ‌تر و پرسروتر از ذن است. به این دلیل است که در کشورهایی که صوفی‌گری در آنها وجود داشته بهترین و زیباترین شعرهای جهان سروده شده است. زبان فارسی خیلی شاعرانه است. این زبان بزرگترین شاعران دنیا را آفریده است. این زبان زبان بسیار شاعرانه‌ای شده است، زبان بسیار بانشاطی شده است – چون در این زبان خدا بعنوان معشوق در نظر گرفته شده است.

به این نکته هم باید خوب توجه کرد – و این آخرین نکته‌ای است که امروز می‌گویم – که برای پیروان ذن خدایی وجود ندارد، هدف آگاهی است. ذن از بینش گائوتاما بودا ریشه گرفته است و صوفی‌گری از عشق محمد (ص) به خداوند.

می‌گویند ...

سال 610 میلادی محمد (ص) در غاری در کوهستان حرا بود. همین که نخستین تجربه‌ی معنوی‌اش را درک کرد از اینکه مبادا دیوانه یا شاعر شده باشد ترسید، پس با اضطراب به نزد همسرش رفت و با ترس گفت: «اندوهی دارم. من شاعرم یا جن‌زده؟» او حتی برای از بین بردن خود به فکر پرت کردن خود از صخره‌های بلند هم افتاده بود. این حالت برای او مثل یک ضربه‌ی روحی قوی، مثل نیروی بزرگی از عشق بود. او به مدت سه روز مدام در حال لرزیدن بود. طوری که انگار به تب عمیق و خطرناکی مبتلا شده بود.

او ترسیده بود و فکر می‌کرد که شاعر یا دیوانه شده است. در اثر این تجربه‌ی محمد (ص) چشمه‌ی صوفی‌گری جوشیدن می‌گیرد. همیشه هر دو حالت شاعری و دیوانگی با هم همراه بوده است. او هر دو بود. او هم شاعر و هم دیوانه بود. او دیوانه و عارف شده بود.

شاید حکایت زیبای صوفیانه‌ی لیلی و مجنون را شنیده باشید. این یک داستان عاشقانه معمولی نیست. معنای واژه‌ی «مجنون» دیوانه است، دیوانه‌ی خدا. «لیلا» نیز نماد خداست. صوفیان به خدا بعنوان معشوق نظر می‌کنند؛ «لیلی» همان معشوق است. هر انسانی «مجنون» است و خدا معشوق اوست. و انسان باید قلبش را، یعنی چشم دلش را باز کند.

این چیزی است که اویس می‌گوید: «بله. اما چه تعداد از آنها این را حس می‌کنند؟»

مردم واقعاً بی‌احساس شده‌اند، آنها ابداً چیزی را حس نمی‌کنند. آنها دلشان را رها کرده‌اند. آنها نه از طریق دل که از راه عقل زندگی می‌کنند. آنها از دل می‌گریزند به این دلیل است که سعادتی در زندگی‌شان نیست. تنها از طریق دل است که گل می‌شکفد، فقط از طریق دل است که پرنده آوازخوانی می‌کند، و تنها از طریق دل است که به درک زندگی نایل می‌شوید و آن را نه چون دانش خشک و بی‌روح که به صورت یک جشن پرشکوه می‌یابید.

صوفی‌گری یک جشن بزرگ است و من از شما می‌خواهم که با هم این جشن را برگزار کنیم.

2

در اختفاء

آیا صوفی‌گری به مثابه‌ی شورشی علیه نهادسازی اسلام ظهور کرده است یا یک مکتب پیشااسلامی است؟

هر دو یکی است. هر چیزی که زنده است هر دو است. صوفی‌گری مکتبی بسیار قدیمی و در عین حال خیلی نو است.

صوفی‌گری یک مکتب پیشااسلامی و در عین حال یک پدیده‌ی کاملاً جدید است. صوفی‌گری هسته‌ی اصلی اسلام است و در عین حال شورشی علیه نهادسازی اسلام نیز هست. همیشه همین طور است. ذن نیز به همین صورت حالتی دوگانه دارد. ذن هسته‌ی اصلی بودیسم و عصیانی علیه نهادسازی آن است. این نکته را باید درک کرد. هر وقت که انسانی مثل بودا یا محمد (ص) ظهور می‌کند، ضرورت شکوفا می‌شود. اما دیر یا زود ذهن انسان از این پدیده یک نهاد می‌سازد. چنین چیزی طبیعی است به دلیل اینکه انسان به چیزهایی نیاز دارد که به آنها بچسبد. انسان به چیزهای دروغین نیاز دارد چون واقعیت او را تغییر می‌دهد و واقعیت خطرناک است. او به چیزهایی نیاز دارد تا فقط واقعیت را ببیند اما در عین حال واقعیت نباشد. او به اسباب‌بازی نیاز دارد تا با آن بازی کند، کلیسا یک چنین چیزی است، کلیسا یک نهاد است؛ کلیسا صورت ظاهر انجام کار واقعی را نشان می‌دهد. آن وقت شما می‌توانید از انجام برخی امور لذت ببرید، می‌توانید از سفر خود لذت ببرید و همچنان آدم قبلی باقی بمانید. نتایج این کار در شما نفوذ نمی‌کند، شما را تغییر نمی‌دهد و هیچ چیزی در خطر قرار نمی‌گیرد.

اگر یک انسان یک نمازگزار واقعی باشد در اثر نماز گزاردن می‌میرد و دیگر هرگز به حالت قبلی خود باز نمی‌گردد. او بر می‌گردد، اما به صورت یک فرد کاملاً متفاوت. اگر کسی با تمام وجود به نماز رو کند دیگر هرگز به حالت گذشته خود باز نمی‌گردد. یک چیز تازه، چیزی که هرگز قبلاً وجود نداشته، چیزی که متفاوت از گذشته است، در او ظهور خواهد کرد. شما خود واقعی‌تان را گم کرده‌اید و در این حالت موفق به پیدا کردن آن می‌شوید. نمازگزاری واقعی امر خطرناکی است: این کار به مثابه‌ی مرگ و رستاخیز است. اما انسان خیلی حیله‌گر است بنابراین یک نیایش دروغین دست و پا می‌کند. او یک رشته آداب و رسوم می‌سازد و با این کار تظاهر به نیایش می‌کند. او از نظر شکلی و ظاهری نیایش را انجام می‌دهد. او فقط به ظاهر کار توجه می‌کند – او این کار را با دل خود انجام نمی‌دهد. او به مسجد و معبد و کلیسا می‌رود و نیایش خود را به جا می‌آورد ولی نمی‌داند که این کار فریبکاری است، و می‌داند که در این کار حضور قلبی و واقعی ندارد. او سعی می‌کند با این کار میزان اعتبار اجتماعی خود را بالا ببرد و

مردم او را یک انسان مذهبی به شما آورند. این کار به او یک اعتبار خاص می‌بخشد. این کار رعایت ظواهر رسمی است. این کار برای او یک زندگی اجتماعی مطمئن فراهم می‌کند، این کار برای او نقش یک تسهیل کننده را ایفا می‌کند – اما تغییری در او بوجود نمی‌آورد. بنابراین وقتی محمد یا بودا ظهور می‌کند، در واقع واقعیتی به جهان پا می‌گذارد و این واقعیت انسانها را آشفته می‌کند، و آنها تصمیم به کشتن او می‌گیرند. تنها تعداد کمی از مردم، مردم شجاع می‌توانند با این واقعیت دیدار داشته باشند. این کار به ترسوها چه ربطی دارد؟ آنها دوست دارند لذت ببرند... دست کم ایده‌ای دارند به این معنا که خدا را شناخته‌اند. آنها به این اعتقاد رسیده‌اند که نمازگزارند، معتقدند که انسانهایی مذهبی هستند – ما را با ترسوها چه کار؟ آنها تعداد پرشماری دارند. اکثر انسان‌ها ترسویند. این ترسوها دیر یا زود یک مذهب دروغین خلق می‌کنند. عیسی یک مذهبی راستین است اما مسیحیت یک مذهب دروغین است... وقتی این مذهب دروغین، این مذهب نهادی شده فراگیر شد، تعداد بیشتری از مردم دور آن جمع می‌شوند. مردم دلیری هم پیدا می‌شوند که می‌گویند همه‌ی این کارها غلط است. بنابراین چنین کسانی شورشی به نظر می‌رسند. و واقعاً با جسارت بسیار حرفهایشان را اظها می‌کنند. منصور روح پیام محمد (ص) را ابلاغ کرده است. عمر خیام روح پیام محمد (ص) را اظهار کرده است؛ هزار و یک عارف دیگر روح پیام محمد (ص) را اظهار کرده‌اند.

حالا شما می‌توانید بفهمید که مسأله چیست؟ هر وقت کسی روح همان پیام را اظهار کند او در حال بازگشت به سرچشمه‌ی مذهب است، بدیهی است که چنین کسی دشمن نهادسازی و مخالف مذهب دروغین خواهد بود. ولی مذهب دروغین قدرت زیادی دارد. دیوانگی توده در پشت آن نهفته است. روان‌پریشی توده از آن حمایت می‌کند. مذهب نهادی شده خیلی راحت می‌تواند آدم بکشد، خیلی راحت می‌تواند دست به ویرانگری بزند. این پدیده نمی‌تواند چیزی خلق کند بلکه فقط می‌تواند مسیح را سقراط را و منصور را از بین ببرد. برای چنان مردمی این قبیل کارها بسیار آسان است.

آن بزرگان به گل شبیهند، بسیار شکننده‌اند، ولی روان‌پریشی توده مانند سنگ است. اگر شما سنگی را به سوی گلی پرتاب کنید برای سنگ مشکلی پیش نمی‌آید ولی گل از بین می‌رود. این را بیاد داشته باشید که وقتی یک کالای گرانبها با چیز بی‌ارزشی برخورد می‌کند کالای گرانبها زیان بیشتری می‌بیند. اگر تصادفی بین شعر و نثر رخ دهد، این شعر است که ویران می‌شود نه نثر... اگر میان عشق و شهوت برخوردی صورت گیرد عشق زهرآگین می‌شود و نه شهوت.

وقتی آن ناشناس هبوط می‌کند، وقتی متعالی به جهان می‌آید، در هیأت یک گل ظاهر می‌شود.

بله، این حرفها خیلی شورشگرانه است. شورشگرانه است چون اساسی است. کار اساسی همیشه شورشگرانه است. پیامبری را در نظر بگیرید که معترض بوده و در سراسر زندگی‌اش از دشمنان آسیب دیده. در بیشتر مواقع احتمال مرگش بوده و یا با آن فاصله کمی داشته است. او در سرتاسر زندگی‌اش مجبور به جنگیدن بوده – عارفی بوده که سلحشوری می‌کرده، عارفی بوده که به ناگزیر تمام زندگی‌اش را وقت سلحشوری کرده است. او همیشه مجبور بوده با خود شمشیری داشته باشد. شما اینجا با تناقض بزرگی مواجه می‌شوید؛ با جمع اضداد مواجه می‌شوید – بر شمشیر او کلمات صلح و عشق نقش بسته بوده اما چون مردم دیوانه‌اند عشق باید سلاح برگیرد. صلح باید با خود شمشیر حمل کند چون روان‌پریشان بسیارند. آن پیغمبر ناگزیر از جنگیدن بوده است، نتیجه اینکه او تمام زندگی‌اش را به جنگیدن و جنگیدن می‌گذراند. کل زندگی او صرف جنگ می‌شود تا او بتواند گل‌های هر چه بیشتری از جهان ناشناخته بیاورد، تا او بتواند خدا را هر چه بیشتر به جهانیان بشناساند، هر چند که فرصت چندانی هم ندارد.

وقتی محمد می‌میرد دشمنان دست به کار می‌شوند... دشمنی که زمانی با او می‌جنگیده اکنون جامه‌ی روحانیت بر تن می‌کند. تماشا کنید! روحانیان همان جنگندگان علیه محمد بوده‌اند، همان روحانیان نظام پیشین.

محمد از مذهب تازه‌ای سخن می‌گفت ولی روحانی‌ای که دل در گرو مذهب نظام یافته قدیمی داشت با او می‌جنگید. روحانی همیشه با گروه است؛ ترسو همیشه با کسانی است که پیروزند. روحانی جایش را عوض می‌کند و می‌گوید: «من به تو گرویده‌ام.» و به سوی اردوی محمد حرکت می‌کند. اما او حیله‌های کهنه و ذهن کهنه‌ی خودش را دارد. او همان نقش قدیمی خود را اجرا می‌کند. زمانی که محمد از دنیا رفت او خیلی راحت کارهایش را به نام آن محمد تمام می‌کند. پس هر وقت عارف صوفی دیگری به خدا رو کند او دوست واقعی پیغمبران الهی و دشمن معتقدان آنان خواهد بود. به این دلیل است که این جمع اضداد وجود دارد.

همیشه این دو حالت با هم وجود دارد؛ مذهب همیشه هر دو حالت را با خود دارد. به من نگاه کنید، هر چه که من به شما می‌گویم مذهب واقعی است. این مذهب بودا، عیسی، موسی، محمد است، ولی روحانیان، همه‌ی روحانیان با من مخالفند. شاید آنها در هیچ موردی مثل این مورد با هم اشتراک عقیده نداشته باشند. در مورد مخالفت با من آنها با هم موافقند. روحانی مسلمان با هندو موافق است. آنها در چیز دیگری با هم موافق نیستند، اما درباره‌ی من به اشتباه با هم توافق دارند. مسیحی با جینی هم‌رأی است. آنها هیچ چیز مشترکی با هم ندارند، ذره‌ای شباهت بین آنها نیست، اما در یک چیز با هم موافقت دارند: اگر قرار باشد که مرا محکوم کنند با همدیگر همراهی می‌کنند. هر چه که من به شما می‌گویم، هسته‌ی اصلی مذاهب است اما آنها با این حرفها مخالفت می‌کنند. آنها وانمود می‌کنند که مذهبی هستند، وانمود می‌کنند که از مذهب حمایت می‌کنند، اما در حقیقت با آن دشمنند. نهادسازی دشمن

مذهب است. اما این پدیده به طور طبیعی رخ می‌دهد چون آدمی ابله است. نهادسازی دیگر بار و دیگر بار رخ می‌دهد و دوباره و دوباره کسی باید ظهور کند و علیه این نهادها سر به شورش بردارد.

یک حکایت زیبا در برادران کارامازوف داستایوسکی هست که می‌گوید:

عیسی (ع) بعد از 1800 سال بر زمین فرود می‌آید تا ببیند اوضاع چطور است. او خیلی امیدوار است چون فکر می‌کند: «الان دیگر تقریباً نصف مردم روی زمین مسیحی‌اند و این مردم به من خوشامد می‌گویند و از من پذیرایی مفصلی به عمل می‌آید. اوایل کار مردم روی زمین با من دشمن بودند چون کسی مسیحی نبود، کسی مرا درک نمی‌کرد، همه یهودی بودند و این یهودی‌ها مرا کشتند.» حالا او با آرزوی فراوان به روی زمین می‌آمد. او در یک صبح یکشنبه در بیت لحم فرود آمد. طبیعتاً هم در این روز او باید کلیسا را انتخاب می‌کرد – مسیحیان آزاد بودند و او آنها را در جلوی کلیسا ملاقات کرد.

مردم داشتند از کلیسا بیرون می‌آمدند و او با اشتیاق بسیار منتظر مردم بود. مردم به نزد او آمدند و شروع به خندیدن کردند، آنها شروع به استهزاء او کردند. آنها گفتند: «تو خوب ادا در می‌آوری، تو خیلی شبیه مسیح هستی!»

و او می‌گوید: «من مسیحم.»

اما آنها خندیدند و گفتند: «مسیح فقط یکی است. این توهین به مقدسات است که تو خودت را مسیح بنامی. البته تو به او خیلی شبیه هستی! اما تو چطور می‌توانی مسیح باشی؟ بهتر است تا دست کشیش به تو نرسیده فرار کنی چون اگر او تو را گیر بیاورد، برایت دردسر درست می‌کند.»

اما مسیح گفت: «او کشیش من است. اگر شما نمی‌توانید مرا بشناسید، ایرادی ندارد، شما عوام هستید. اما او کشیش من است، او همیشه کتابهای مقدس مرا می‌خواند، در مورد آنها فکر می‌کند و بر آن چیزهایی که من گفته‌ام تامل می‌کند، و مدام از من حرف می‌زند. حداقل او مرا خواهد شناخت. شما منتظر باشید! مردم خندیدند و گفتند: «تو اشتباه می‌کنی. بهتر است از اینجا فرار کنی چون اگر اینجا بمانی به دردسر می‌افتی.

مدتی نگذشت که کشیش از راه رسید، و مردمی که کمترین احترامی برای عیسی قایل نشده بودند حالا داشتند به پاهای او دست می‌کشیدند و با او با احترام برخورد می‌کردند. کشیش آمد نگاهی به جوان انداخت و گفت: «بیا پایین و دنبال من راه بیفت، برو تو کلیسا. دیوانه شدی؟ چرا آن بالا ایستادی؟»

عیسی گفت: «تو مرا نمی‌شناسی؟»

کشیش مسیح را به درون اتاق تاریکی در کلیسا انداخت، در اتاق را قفل کرد و رفت و نیمه‌شب برگشت. کل روز مسیح به این موضوع فکر می‌کرد: «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟» آیا قرار است دوباره و این بار پیروان خودم یعنی مسیحیان مرا قربانی کنند؟ این خیلی دردناک است!» او نمی‌توانست این اتفاق را باور کند.

نیمه شب کشیش با چراغ کوچکی در دست به کلیسا آمد و روی پاهای مسیح افتاد و گفت: «من تو را شناختم. اما موضوع این است که ما اینجا به تو نیازی نداریم. تو کار خودت را انجام دادی و ما داریم با دقت و به خوبی کار تو را انجام می‌دهیم. تو الان برای ما بجز یک دردسر بزرگ چیز دیگری نیستی. اگر تو دوباره ظهور کنی همه‌ی کارها خراب می‌شود. این کار برای ما هزینه‌ی زیادی دارد. ما 18 قرن مبارزه کردیم و تا اندازه‌ای کارها را سر و سامان دادیم. نصف بشریت به کیش ما در آمده است و نصف دیگر هم در راه است. تو باید منتظر بمانی. نیازی به آمدن تو نیست! استاد کسی به تو احتیاج ندارد. وجود ما خدمتکاران کافی است. تو فقط برای ما از آسمانها پیام بفرست!»

مسیح گفت: «من خوشحالم که تو لااقل مرا شناختی!»

کشیش گفت: «بله، وقتی من و تو با هم باشیم من می‌توانم تو را بشناسم اما در جلوی جمعیت نه. اگر آن موقع اصرار می‌کردی دردسر درست می‌شد و من متأسف می‌شدم و همان کاری را می‌کردم که یهودیان با تو کردند. چون یک کشیش باید نهادسازی را رعایت کند. من عضوی از یک نظام هستم. یهودی یا مسیحی فرقی نمی‌کند. من باید از کلیسا محافظت کنم. اگر هر نوع ستیزی بین تو و کلیسا بوجود آید، من طرف کلیسا را می‌گیرم – من به کلیسا خدمت می‌کنم. این کار کار درستی است. تو الان زنده‌ای. تو در آسمانها لذت می‌بری و ما در اینجا روی زمین، و کارها به خوبی پیش می‌روند. پس دیگر نیازی به دوباره آمدن تو نیست، همان دفعه‌ی اول کافی بود.»

مذهب واقعی همیشه با مذهب نهادی شده دشمنی دارد. صوفیان خیلی با دل رابطه دارند، اما دل مخالف ذهن و هوش است. کشیش با عقل زندگی‌می‌کند در حالی که انسان نیایشگر با دل. آنها دو قطبند. زبانهاشان متفاوت است. زبانشان چنان متفاوت است که کشیش ابداً نمی‌تواند زبان دل را درک کند. او می‌تواند نظریه‌ها را به تفصیل شرح دهد: او در این زمینه‌ها تخصص زیادی دارد. او یک ذهن خیلی قانونمند دارد و خیلی دانشمند است. اما تا آنجا که به دل مربوط است قلب او یک سرزمین بی‌حاصل است که در آن هیچ بار و بری رشد نمی‌کند، هیچ چیزی گل نمی‌دهد، هیچ جویباری جریان نمی‌یابد.

عقل نمی‌تواند دل را درک کند ولی دل می‌تواند زبان عقل را بفهمد چون دل از عقل عمیق‌تر است. انسان اهل دل می‌تواند اهل منطق را درک کند، می‌تواند برای او احساس همدردی داشته باشد، اما انسان اهل منطق نمی‌تواند حال انسان اهل دل را بفهمد. پایین‌تر نمی‌تواند بالاتر را درک کند. اما بالاتر می‌تواند پایین‌تر را دریابد. انسانی که در دره

نشسته است نمی‌تواند شرایط انسانی را که بر تپه نشسته است درک کند. اما انسانی که بر تپه نشسته می‌تواند حال و روز انسانی را که در دره زندگی می‌کند دریابد.

به این دلیل است که مردم اهل دل خیلی دلسوزند چون می‌فهمند.

آنها می‌فهمند که چرا کشیش مخالف آنها است؛ می‌دانند که چرا اکثریت انسانها قادر به ایجاد ارتباط با آنها نیستند.

بگذارید حکایتی را برایتان بازگو کنم.

مردی در حال قدم زدن حلزونی را در شکاف دیواری دید. و بدون هیچ دلیل خاصی به حلزون سلام کرد.

حلزون هم چشمهایش را به همراه بدنش به اطراف چرخاند و مرد که در جلویش بود دید و به او سلام کرد.

مرد گفت: «آیا صدای مرا می‌شنوی؟»

و حلزون پاسخ داد: «بله، البته که می‌شنوم. اما تو کی هستی؟»

مرد گفت: «خب، من یک آدمم.»

حلزون گفت: « آدم چی هست؟»

مرد گفت: «خب، ما یک شباهت‌هایی با هم داریم. مثلاً تو روی ساق‌هایت چشم داری و من ساق‌هایی روی انتهای دیگرم دارم.»

حلزون گفت: «انتهای دیگر؟»

مرد گفت:« بله، دقیقاً این برای آن است که پاهایم را روی آن بگذارم، تو می‌بینی. و این پاها...»

حلزون گفت: «این پاها به چه درد می‌خورند؟»

مرد گفت: «این پاها برای حرکت خیلی سریع بر روی زمین به درد می‌خورند.»

حلزون گفت: «تو واقعاً مرا متحیر کردی. آیا چیز خاص دیگری در تو وجود دارد؟»

مرد گفت: «خب، تو خانه‌ات را روی پشتت حمل می‌کنی درست است؟»

حلزون گفت: «بله، بله»

مرد گفت: «خب، ما این کار را نمی‌کنیم، ما تعداد زیادی خانه داریم که هر وقت بخواهیم به درون آنها می‌رویم و یا از آنها بیرون می‌آییم.»

حلزون گفت: «تو واقعاً موجود شگفت‌آوری هستی. از شگفتی‌های خود دیگر چه داری که بگویی؟»

و مرد گفت: «خب، ما انسان هستیم و یک انسان می‌تواند چیزی مثل برگ را در دست بگیرد. تو که می‌دانی برگ چیست؟»

و حلزون گفت: «بله، بله. من برگ را می‌شناسم.»

و مرد گفت: «بسیار خب. انسان می‌تواند علامت‌هایی را روی این برگ ترسیم کند و برگ را به انسان دیگری بدهد و او نیز آن را به انسان سومی بدهد بعد آن نفر سوم می‌تواند از علامتهای روی برگ بخواند که انسان اول به چه چیزی فکر می‌کرده است.»

حلزون گفت: «آهان، تو یکی از آنها هستی، آره؟»

مرد گفت: «منظورت چیست؟»

حلزون گفت: «تو یک دروغگو هستی! مشکل شما دروغگوها این است که یک دروغ را میگویید و بعد دروغ بزرگتر را می‌گویید و این کار را همین طور پش سر هم ادامه می‌دهید.»

زبانها و ایده‌ها متفاوت است. صوفی با زبان‌دل صحبت می‌کند، و کشیش با زبان عقل. کشیش با زبان دانش سخن می‌گوید و صوفی با زبان عشق. این دو هیچ وقت با همدیگر روبرو نمی‌شوند و با هم هیچ پیوندی برقرار نمی‌کنند. ارتباط غیرممکن است. کشیش کور است، او هیچ وقت روشنایی را ندیده است، او فقط به چیزهایی باور دارد. صوفی روشنایی را دیده است؛ او به نور باور ندارد بلکه آن را درک کرده است.

سعی کنید این تناقض را بفهمید. مردمی که فکر می‌کنند چیزی می‌دانند، در حقیقت هیچ چیز نمی‌دانند؛ مردم دانشمند چیزی نمی‌دانند چون چشمانشان چیزی را نمی‌بینند. افرادی هم که عشق می‌ورزند ابداً از دانش حرفی به میان نمی‌آورند. آنها می‌دانند چون می‌توانند ببینند. عشق چشم دل را باز می‌کند. و وقتی شما دیدید، پیوسته در عصیانگری خواهید بود. وقتی دیدید، دیگر هیچ باوری نمی‌تواند شما را راضی کند. پس بینش شما همه‌ی باورها را نابود می‌کند. وقتی دیدید، دیگر نمی‌توانید بپذیرید و نمی‌توانید با ایده‌های ابلهانه درباره‌ی روشنایی موافق باشید. انسان کور فقط می‌تواند درباره‌ی روشنایی اندیشه‌های ابلهانه داشته باشد. او نمی‌تواند اندیشه‌ی درستی داشته

باشد. اصلاً چطور می‌تواند اندیشه‌ی درستی داشته باشد؟ او چشم ندارد. هر چه که درباره‌ی روشنایی می‌داند غلط است. او حتی تاریکی را ندیده است. او درباره‌ی روشنایی چه حرفی می‌تواند داشته باشد؟ انسان کور حتی تاریکی را هم نمی‌تواند ببیند.

افراد نابینا درباره‌ی زندگی در تاریکی حرفی برای گفتن ندارند. نه، نمی‌توانند حرفی داشته باشند. انسان برای دیدن تاریکی نیز به چشم نیاز دارد. برای دیدن هر چیزی به چشم احتیاج است. برای روشنایی برای یک انسان کور راهی وجود ندارد. شما برای توضیح روشنایی حتی از تاریکی هم نمی‌توانید استفاده کنید، شما نمی‌توانید بگویید: «روشنایی ضد تاریکی است.» او حتی نمی‌داند که تاریکی چیست. راهی برای تبیین این موضوع برای یک انسان نابینا وجود ندارد. تنها راه کمک به او این است که کاری کنیم که او ببیند، تنها راه کمک به او این است که کاری کنیم که او چشم‌هایش را باز کند. یا، اگر چشمهایش نیاز به درمان دارد، امکان این درمان را برای او فراهم کنیم. پزشکی برای چشم‌های او باشیم. توضیح آیین‌های فلسفی و کتاب‌های مقدس فایده‌ای به حال او ندارد. چنین چیزهایی بیشتر او را گیج خواهند کرد و بر آشفتگی او خواهند افزود.

صوفی عصیانگر است. به دلیل این که حقیقت را دیده است و طبیعتاً همیشه توضیح آن را برای مردم دشوار خواهد یافت چون صوفیان اعتقادی به این توضیح‌ها ندارند. اگر شما به نزد یک صوفی بروید او با شما از روش‌ها می‌گوید نه از آیین‌ها. به این دلیل است که آنها به مردان راه معروف شده‌اند. آنها به شما روش را ارایه می‌کنند. آنها می‌گویند دل، وجود شما را باز می‌کند و شما می‌فهمید. آنها به شما یک آیین یا یک نظم و ترتیب خاص نمی‌دهند. آنها هیچ چیزی به شما نمی‌دهند. آنها فقط روش شناسی را به شما می‌آموزند و این خیلی علمی است. آنها به شما قدرت چشایی می‌دهند و این کار کار سخت و دشواری است.

اگر شما به نزد من بیایید و بپرسید: «حقیقت چیست؟» من می‌توانم در چند دقیقه چیزهایی را برای شما بگویم و کار تمام شود. من به شما از چیزی سخن می‌گویم، شما هم آگاه می‌شوید و کار تمام می‌شود. اما حقیقت این است که نه من به شما چیزی گفته‌ام و نه شما چیزی فهمیده‌اید ولی ایده‌ای در ذهن شما به وجود آمده که شما دیگر همه چیز را خوب فهمیده‌اید. و حالا شما این اندیشه را همیشه در ذهن خود دارید. اگر شما واقعاً علاقمند شده باشید من به شما نه یک آیین که یک ابزار می‌دهم؛ من باید اصول مراقبه را در اختیار شما قار دهم؛ من باید شما را با آزمایشگاه درونی‌تان آشنا کنم. من باید شما را آهسته آهسته به درون آب‌های عمیق‌تر وجودتان ببرم. و اگر شما اندک اندک احساس کردن و دیدن را شروع کنید – حساس‌تر، آگاه‌تر و هشیارتر خواهید شد، و چیزهایی در لایه‌های ضخیم ناخودآگاهی شما نفوذ خواهد کرد. کم‌کم پرتوهایی در (شب تاریک روح) شما نفوذ می‌کند و آن وقت شما حقیقت را خواهید شناخت.

کار صوفی سالها وقت می‌برد. صوفیان موعظه نمی‌کنند. البته آنها آموزش می‌دهند، اما موعظه نمی‌کنند و وقتی آموزش می‌دهند نه اصول، که روش‌ها را آموزش می‌دهند. برای پیروی از روش، انسان باید واقعاً در جستجو باشد – زیرا این کار گاه دوازده سال، گاه بیست سال وقت می‌گیرد و یا حتی ممکن است تمام زندگی فرد را درگیر خود سازد. بعضی وقتها زندگی‌های بیشتری مورد نیاز است. مردمی که در جستجوی روشن‌بینی فوری هستند نمی‌توانند با یک صوفی ارتباطی داشته باشند. به دلیل اینکه – صوفیان خود را از چشم‌ها پنهان می‌کنند. آنها به ابراز خویشتن نمی‌پردازند، آنها غیرقابل مشاهده باقی می‌مانند. صوفیان تنها برای کسانی که واقعاً در جستجو باشند، کسانی که واقعاً جستجوگر باشند در دسترس باقی می‌مانند. یافتن یک استاد صوفی بسیار دشوار است، شاید او همین حالا در همسایگی شما زندگی می‌کند. شاید او دارد کارهای روزمره‌ای را انجام می‌دهد که شما باور نمی‌کنید. او شاید بافنده یا کفش‌فروش یا مدیر هتل و یا در شغل‌هایی از این گونه باشد. شما حتی نمی‌توانید حدس بزنید که شاید یک استاد صوفی در گوشه‌ای زندگی می‌کند و شما هر روز چند بار با او روبرو می‌شوید اما نمی‌دانید که این آدم کیست. مگر اینکه جستجوگر باشید. اگر شما جستجوگر باشید آن وقت کم‌کم به سوی او هدایت می‌شوید. در حقیقت شما جستجوگری هستید که او شما را انتخاب می‌کند. او شما را مشاهده می‌کند. او اجازه نمی‌دهد که شما او را تماشا کنید؛ او تماشاگر شما خواهد بود، او شما را می‌بیند و اگر احساس کند که در شما توان جستجوگری وجود دارد به تدریج برای شما امکانی بوجود می‌آورد تا او را ببینید. اگر او بخواهد برای شما مربی شود.

یک داستان معروف هست که می‌گوید:

از یک صوفی معروف پرسیدند: «نامریی شدن یعنی چه؟»

او گفت: «من جواب می‌دهم، وقتی فرصتی برای نمود رخ دهد.»

صوفیان به نمودها و فرصت‌ها اعتقاد دارند. اگر فرصت پیش نیاید، اگر موقعیت درست وجود نداشته باشد، آنها یک کلمه هم حرف نمی زنند. اگر از این استاد سوالی بپرسید او جواب می‌دهد: «منتظر بمان، وقتی فرصت مناسب پیش آمد به تو نشان خواهم داد.» – چون او نه به حرف زدن که به نشان دادن اعتقاد دارد.

او گفت: «وقتی فرصتی برای نمود پیش بیاید من جواب می‌دهم.»

چند وقت بعد، گروهی سرباز جلوی صوفی و پرسنده را گرفتند. سربازان گفتند: «ما دستور داریم که همه‌ی درویشان را دستگیر کنیم، چون شاه می‌گوید که آنها از فرمان‌های ما پیروی نمی‌کنند و چیزهایی می‌گویند که برای آرامش فکر مردم مناسب نیست.»

صوفی گفت: «شما باید وظیفه‌تان را انجام دهید.»

سربازان گفتند: «اما مگر شما صوفی نیستید؟»

صوفی گفت: «چرا هستیم.»

مأمور کتاب صوفی در آورد...

کتابی که بسیار مورد احترام صوفیان است. این کتاب کتاب کتابها نامیده شده است. در این کتاب تنها چند جمله نوشته شده و بیشتر صفحاتش خالی است.

استاد صوفی طوری که انگار آن کتاب را نمی‌شناسد، گفت: «این کتاب چیست؟»

سربازان کتابی را بیرون آورده بودند که نماد تصوف بود. آنها فکر می‌کردند وقتی صوفی این کتاب را ببیند برای آن احترام زیادی قایل خواهد شد. این کتاب یک گنج بزرگ است.

استاد صوفی طوری که انگار نمی‌داند آن کتاب چه کتابی است، گفت: «این کتاب چیست؟»

و بعد نگاهی به صفحه‌ی عنوان انداخت و گفت: «من این کتاب را در جلوی شما به آتش می‌کشم.» و ادامه داد: «کاری که تا به حال انجام نداده‌اید.» او آتش را به آن کتاب نزدیک کرد. سربازان هم با دیدن این صحنه راهشان را کشیدند و رفتند.

همراه صوفی پرسید: «هدف از این کار چه بود؟»
استاد صوفی گفت: «هدف این بود که نامریی شویم. برای انسان دنیا، مریی یعنی اینکه شما مثل آن چیز یا کسی به نظر برسید که او انتظار دارد شما باشید. اگر شما متفاوت به نظر برسید سرشت واقعی شما برای او نامریی می‌شود.»
استاد صوفی گفت: «من برای این سربازان نامریی می‌شوم چون آنها نمی‌توانستند قبول کنند که یک صوفی بتواند کتابی را بسوزاند. آنها انتظار خاصی دارند بدین مضمون که صوفی کتاب را مقدس می‌شمارد. لحظه‌ای که من کتاب را سوزاندم ما دیگر صوفی نبودیم. من برای او نامریی شده بود.»
و به این صورت صوفی برای مردم نامریی می‌شود. شما انتظار ندارید که او چنین کارهایی را انجام دهد. گورجیف روش نامریی شدنش را از استادان صوفی آموخته بود. گورجیف یک استاد صوفی بود که در خودآگاه غرب نفوذ کرده بود. او برای توده‌ها نامریی بود. او شگردهایی داشت که می‌توانست در یک لحظه

نامریی و زمانی دیگر مریی شود. گاه می‌شد که دو نفر برای دیدن او می‌آمدند. اگر او می‌خواست می‌توانست برای یک مریی و برای دیگری نامریی شود و هر دوی آن افراد به طور همزمان با او حرف می‌زدند. او چنان عمل می‌کرد که می‌توانست یک نوع هیجان را از یک طرف و نوع دیگری از هیجان را از سمت دیگر صورتش نمایان سازد.

مثلاً اگر او نمی‌خواست برای شما مربی باشد چنان ستمگر و بی‌رحم به نظر می‌رسید که باور نمی‌کردید یک استاد صوفی بتواند چنین خشن باشد و اگر می‌خواست برای شما قابل مشاهده باشد بسیار دوست‌داشتنی و صمیمی به نظر می‌رسید. او می‌توانست برای هر دو نفر هر دو حالت را با هم داشته باشد. و افراد او را ترک می‌گفتند در حالی که یکی فکر می‌کرد: «او یک استاد واقعی بود.» و دیگری با این فکر که «من دیگر به دیدن این مرد نمی‌آیم.او مثل آدمهای قاتل و خطرناک به نظر می‌رسید.» صوفیان زندگی خیلی خیلی پنهانی‌ای دارند به این دلیل خاص که می‌خواهند دقیقاً مطابق با اصول مذهب راستین زندگی کنند. اگر شما بخواهید قابل دیدن باشید باید کارهای زیادی انجام دهید. به عنوان نمونه، من اینجا هستم، اما برای مردم پونا نامریی‌ام. من خودم را برای آنها کاملاً نامریی ساخته‌ام. حتی برای مردمی که دقیقاً همین جا در همسایگی من زندگی می‌کنند نامریی هستم. آنها نمی‌توانند مرا ببینند. دیدن من برای آنها غیرممکن است. من تنها برای کسانی مربی هستم که در جستجو هستند. کسانی که در جستجو نیستند یا اینکه ممکن است در کنار من باشند ولی اعتقاد دارند که من در گمراهی هستم.

همینطور که هست خوب است، چون این کار به من کمک می‌کند تا تنها با مردمی که به من نیاز دارند کار کنم و بدین صورت انرژی‌ها ضایع نمی‌شود.

صوفیان به توده‌ی مردم علاقه‌ای ندارند. هیچ استادی به مردم علاقه ندارد. استادان فقط به افراد، و آن هم فقط به افرادی که واقعاً در جستجو، در جستجوی واقعی هستند، علاقمندند. دوری از افراد ناشایست و جذب افراد شایسته که نیاز به کمک دارند تنها با انجام چند عمل امکان‌پذیر می‌شود... مردم اینقدر غیرحساسند. شما تنها با انجام یک کار کوچک می‌توانید نامریی بشوید چون مردم عمیق نگاه نمی‌کنند، آنها فقط به ظواهر توجه دارند.

پرسش دوم همان چیزی است که من درباره‌ی آن با شما صحبت کرده‌ام:

چرا صوفیان آگاهانه تغییر قیافه می‌دهند و خودشان را پنهان می‌کنند؟

چون آنها می‌خواهند انرژی‌هایشان به درستی مصرف شود، زیرا آنها افراد فعالی هستند. آنها علاقه‌ای به نام و شهرت ندارند، آنها به این جور چیزها علاقه ندارند؛ آنها تنها علاقمند دادن یک زندگی تازه به مردم مشتاق و آرزومند خداوندند. چرا آنها باید عمر و انرژی خودشان را به هدر بدهند؟

در دنیا انواع فراوانی از مردم وجود دارد. تعداد محدودی از مردم کنجکاو هستند، تعداد زیادی از آنها از کنجکاوی دست برمی‌دارند، که در نتیجه‌ی آن عمرشان به بطالت می‌گذرد. تعداد کمی از مردم هم هستند که به طرف تحقیق می‌روند. آنها بهتر از مردم کنجکاو هستند، برای آنها امکان رشد وجود دارد، اما این فقط یک امکان است. نوع سومی از مردم هستند که واقعاً جستجوگرند، کسانی که برای صرف زندگی‌شان در جهت کشف حقیقت آماده‌اند، کسانی که در این راه برای از دست دادن هر چیزی آماده هستند، کسانی که حاضرند در این راه هر هزینه‌ای بپردازند.

صوفی با انسانی از نوع سوم کار دارد. او برای فرد نوع دوم در دسترس است، ول برای فرد از نوع اول – او انسانی غریب و کاملاً نامریی باقی خواهد ماند.

صوفی در مصرف انرژی بسیار مقتصد است. او می‌داند که نمی‌تواند برای همیشه زندگی کند و زمان زندگی‌اش محدود است. در این چند روزی که او روی زمین است .. و دیگر به زمین بر نمی‌گردد، او تنها برای مدت کوتاهی اینجاست. اگر چه این مدت سی، چهل یا پنجاه سال باشد و اگر به ابدی بودن زمان نگاه کنیم این چند سال زندگی زمان کوتاهی است. در مقایسه با حرکت ابدی زمان پنجاه سال زمان قابل ملاحظه‌ای نیست. او فقط برای چند روز یا چند ماه، یا چند سال زنده است و تنها می‌تواند با چند نفر محدود کار کند. و او اگر در محاصره‌ی افراد غریب قرار گیرد انرژی‌اش ضایع می‌شود مثل این است که بذرهایش را در بیابان بکارد و این کار کار ابلهانه‌ای است.

صوفیان افراد ابلهی نیستند. آنها بسیار خردمندند. آنها می‌دانند از انرژی‌هایشان استفاده کنند. به این دلیل است که آنها عمداً تغییر لباس می‌دهند و خودشان را پنهان می‌کنند و در این راه کارهای جزیی مفید واقع می‌شود.

روش خود من هم همینطور بوده است. هر وقت که تعداد زیادی از نوع خاصی از مردم را در دور و بر خودم می‌بینم و می‌خواهم از آنها دور شوم – تنها یک کار – تنها یک کار خاص انجام می‌دهم و بدین ترتیب آنها محو می‌شوند. روزی تعداد زیادی جینی به خاطر تولدم – حادثه‌ی تولدم، مرا محاصره کرده بودند. من در یک خانواده جینی متولد شده‌ام، بر این اساس جیینی‌ها طبیعتاً به من علاقمند بودند. آنها نه به من، بلکه به مکتب جین علاقمند بودند، آنها شاد بودند که یک جینی به روشن‌بینی رسیده است. آنها به من یا روشن‌بینی من علاقمند نبودند، بلکه به نوعی خودخواهی دچار بودند.

بعد از این تعداد خیلی زیاد شد؛ آنها داشتند به طور مفرطی انرژی و عمر خود را ضایع می‌کردند.

این بود که من این سخن را بر زبان آوردم - «از جنسیت تا فراخودآگاهی» - و آنها محو شدند. من یک کلمه گفتم و آنها پراکنده شدند و بعد هم دیگر آنها را ندیدم.

و از آن زمان تا حالا، به مدت سیزده سال است که آنها را ندیده‌ام.

بعد کم‌کم طرفداران گاندی پیش من آمدند. اما همین که من چند جمله در مخالفت با اندیشه‌های گاندی گفتم آنها مرا ترک کردند. نامریی شدن از مردم بسیار آسان است. حالا من دیگر ابداً برای آنها وجود ندارم. من تقریباً نیستم. آنها همه چیز را درباره‌ی من فراموش کرده‌اند. علف‌های هرز دور ریخته شده‌اند.

استاد باید برای انواع خاصی از مردم دوباره و دوباره نامریی شود تا انرژی‌اش برای کسانی که جستجوگران واقعی هستند در دسترس باقی بماند. منظور من از جستجوگر واقعی کیست؟ منظور من کسانی است که برای محدود کردن هر چیزی که باید محدود شود آماده‌اند، کسانی که غرضی ندارند، کسانی که نه فقط کنجکاو نیستند بلکه مساله‌شان مرگ و زندگی است. اگر من بخواهم زندگی شما را بگیرم، اگر شما واقعاً جستجوگر باشید خواهید گفت: «من در دسترسم. این زندگی را از من بگیرید اما خدا را به من بدهید. اگر با دادن زندگی، به خدا می‌رسم، پس من با شادی آماده‌ام.» زندگی برای یک جستجوگر بی‌ارزش است؛ در نزد او هر چیزی به جز حقیقت بی‌ارزش است.

به این دلیل است که صوفیان همواره در حال پنهان شدند ولی به یاد داشته باشد، این فقط نصف داستان است. از یک منظر آنها مدام خودشان را پنهان می‌کنند و از جهت دیگر خودشان را در دسترس قرار می‌دهند که در جستجو هستند. این دیدگاه خیلی مورد بحث قرار نگرفته است. در حالی که این دیدگاه خیلی مهم است. در حقیقت، بخش اول ضروری است اما تنها برای بخش دیگر، در غیر این صورت فایده‌ی نامریی شدن چیست؟ اگر شما برای همه‌ی مردم نامریی شوید دیگر مرده‌اید، شما در گور خفته‌اید. پس همانطور که باید از یک بعد نامریی شوید – برای مردمی که لایق نیستند – برای کسانی که در جستجو هستند باید بیشتر و بیشتر مریی شوید. این دو باید با همدیگر هماهنگ باشند.

من در پونا پیاده‌روی نمی‌کنم، شما هرگز مرا در خیابانهای پونا نمی‌بینید، من به هیچ جا نمی روم. من به توده ی مردم علاقه‌ای ندارم. من از جهان محو شده‌ام. من جهان کوچک خودم را – جامعه‌ی جایگزین را خلق کرده‌ام. به زودی روزی فرا می‌رسد که من جهان بسیار کوچک خودم را بر پا می‌کنم، جایی که در آن هر کسی یک جستجوگر خواهد بود. تنها یک جستجوگر اجازه خواهد داشت که در آنجا باشد و آن وقت آن انجمن کوچک برای کل جهان نامریی خواهد بود، آن وقت ما در خودمان محو خواهیم شد، و شروع به کار کردن در عمیق‌ترین قلمروی وجود خواهیم کرد.

انسان برای رفتن به درون باید بسیاری از چیزها را کنار بگذارد. انسان باید کل انرژی خودش را برای رفتن به درون جمع کند.

پرسش سوم:

چرا مردم باور ندارند که عارفان بزرگ همیشه در حال وعظ بوده‌اند؟

آنها نمی‌فهمند، نمی‌خواهند بفهمند. زبان متفاوت است، نگاه متفاوت است، آرزو متفاوت است.

مردم فقط آن چیزی را که آرزو دارند می‌فهمند. زبان شما اساساً در آروزهای شما ریشه دارد و آرزوهای شما به زبان شما بدل می‌شود.

انسانی که از نظر جنسی گرفتار باشد تنها زبان جنسیت را می‌فهمد. انسانی که از نظر جنسی گرفتار، منحرف و سرکوب شده باشد تنها هرزه‌نگاری را می‌فهمد. در انسانی که بطور جنسی و با هرزه‌نگاری ارضاء شده باشد شما بیهودگی می‌بینید. او نخواهد فهمید که چرا مردم در این باره اینطور دیوانگی به خرج می‌دهند.

انسانی که می‌خواهد خودش را فراموش کند به دارو وابستگی پیدا می‌کند، اما انسانی که زیبایی یادآوری خود را درک می‌کند ابداً قادر به درک این مسأله نخواهد بود که چرا مردم باید دارو مصرف کنند، چرا آنها سعی می‌کنند خودشان را فراموش کنند در حالی که یادآوری چیز بسیار شادی‌بخشی است.

صوفیان می‌گویند که دو نوع از مردم یا دو حالت انسانی وجود دارد. آنها گروهی را مردمی می‌نامند که خفته، ناآگاه و کاملاً از خود بی‌خبرند و گروه دیگر مردمی که از حالات خود خبر دارند، مردمی که آگاهی خاصی از وجود خودشان دارند. طبیعتاً آن کسانی که در تلاش به یادآوردن خودشان هستند زبان متفاوتی خواهند داشت. کسی که در جستجوی پول است فقط زبان پول را می شناسد، و کسی که در جستجوی آرامش است زبانی از نوع دیگر دارد. در دنیا زبانهای زیادی وجود دارد؛ زبانها به آروزهای شما وابسته‌اند.

انسانی که جستجوی خداوند را، جستجوی حقیقت را شروع می‌کند در چشم مردمی که به خردمند معروفند دیوانه می‌نماید. عارفان همیشه دیوانه تصور شده‌اند. شما در بیشتر مواقع آنها را تحمل می‌کنید. ولی اگر آنها در کار خود خیلی مصر باشند آن وقت شما آنها را می‌پرستید. اما اعم از اینکه شما آنها را تحمل کنید یا بپرستید، شما از آنها تأثیر نمی‌پذیرید. شما بر کنار باقی می‌مانید، خودتان را از آنها دور می‌گیرید و فاصله را حفظ می‌کنید.

درباره‌ی واعظی که برای وعظ به کوهستان رفت و با اولین پیرمردی که ملاقات کرد همکلام شد داستانی نقل شده است.

واعظ پرسید: «آیا تو مسیحی هستی؟»

کوه‌نشین گفت: « نه، مسیحی با هیاهوی بسیار زندگی می‌کند.»

واعظ تاکید کرد: «برادر! منظور من این است که تو گم شده‌ای؟»

کوه‌نشین گفت: «من هیچ وقت با حدس و گمان عمل نمی‌کنم، من نزدیک به سی سال است که اینجا هستم و راههای گاوروی تپه‌های اینجا را خوب بلدم.»

واعظ گفت: «تو متوجه نیستی. منظور من این است که آیا تو برای روز قیامت آماده‌ای؟»

کوه‌نشین پرسید: «آن روز کی می‌آید؟»

واعظ گفت: «خب، قیامت شاید امروز باشد یا فردا.»

کوه‌نشین با ترس گفت: «شما را به خدا به زن من چیزی نگویید. او می‌خواست برای هر دو روز برود.»

ظاهراً بین این دو نفر ارتباطی برقرار نشده است. واعظ با یک زبان سخن می‌گوید، و کوه‌نشین با یک زبان دیگر، اما در ظاهر این دو با زبان معمولی که همه از آن استفاده می‌کنند با همدیگر حرف می‌زنند.

شاید شما با یک زبان صحبت کنید اما در یک زبان واحد هم زبان‌های بسیار وجود دارد – درون یک زبان، زبان دیگر و درون آن زبان هم زبان دیگری وجود دارد. شاعر با یک زبان حرف می‌زند، دانشمند با یک زبان، و بازرگان هم با یک زبان دیگر.

و عارف؟ عارف با یک زبان بسیار بی‌معنایی صحبت می‌کند، به این دلیل است که کسی حرفهایش را نمی‌فهمد. او حرف‌های بی‌معنی می‌زند کاملاً بی‌معنی، چون از چیزهایی صحبت می‌کند که از نظر عقلی قابل درک نیست. او چیزهایی می‌گوید که برای عقل قابل فهم نیست. او چیزهایی می‌گوید که در یک قالب منطقی قرار نمی‌گیرد، و نمی‌شود آنها را به روش عقلانی صورت بندی کرد. او از مسایل رازآمیز مبهم، نامشخص و بی‌معنا سخن می‌گوید – چون او به صورت جمع اضدادی سخن می‌گوید. همه‌ی مذهب واقعی جمع اضدادی هستند. او آنقدر از اصطلاحات متناقض استفاده می‌کند که در آخر کار دیگر چیزی در دست شما نمی‌ماند. اگر از یک عارف بپرسید که آیا خدا دور است یا نزدیک. او می‌گوید: «هر دو. او نزدیکترین است و دورترین.» منظورتان از این سوأل چیست؟ اگر از او بپرسید: «خدا در درون جهان است یا بیرون آن؟» او می‌گوید: «هر دو، یا نه هیچ یک.» خب از این سوأل چه منظوری دارید؟ شاید او به شما بخندد و یا کاملاً ساکت بماند. شاید حتی یک کلمه هم نگوید.

برای شناخت یک عارف شما باید خودتان عارف بشوید. برای شناخت یک عارف باید با عارف آشنا شوید. برای شناخت یک عارف باید الگوهای ذهنی کهنه‌تان را کنار بگذارید، راههای تفکر کهنه‌تان را کنار بگذارید، باید اندیشیدن منطقی را رها کنید. شما باید غیرمنطقی بشوید. باید برای پذیرش امور غیرعقلانی

آماده بشوید. چون زندگی غیرعقلانی است. زندگی رازآمیز است و شما نمی‌توانید آن را در قالب‌های جزم‌گرایانه خلاصه کنید.

شما نمی‌توانید بگویید: «خدا هست.» نمی‌توانید بگویید: «خدا نیست.»

خدا هر دو است. او چنان قابل درک است که همیشه هر دو مفهوم «هست» و «نیست» بطور ضمنی بر وجودش دلالت دارد. «بودن» حاشیه است و «نبودن» مرکز او. در مرکزی که در آن هیچ چیز بجز نیستی ناب وجود ندارد خدا هست. بیرون از آن – هر چیزی ظهور می‌کند. جهان تنها در محیط دایره است؛ در مرکز هیچ چیزی وجود ندارد، یا، تنها هیچ وجود دارد.

وقتی عارفان این چیزها را می‌گویند شما می‌توانید بشنوید، اما اگر وقوع چنین چیزهایی قبلاً در شما شروع نشده باشد چطور می‌توانید این حرفها را بفهمید؟

شما می‌پرسید: «چرا مردم به چیزهایی که عارفان بزرگ همیشه وعظ کرده‌اند باور ندارند؟ دلیل دیگر... شما چطور می‌توانید باور داشته باشید؟» شما باید بدانید. باور داشتن ابداً کمکی به شما نمی‌کند. شما حتی اگر باور هم داشته باشید به تردید هراس‌آوری دچار می‌شوید. شما به شک عمیقی گرفتار می‌شوید. هر باوری با خود تردیدی به همراه دارد. باور به شما کمکی نمی‌کند.

باور تنها دشمن درست می‌کند. برای مثال، مردمی که باور دارند، همیشه با تعصب برخورد می‌کنند. چنین کسانی را در معابد، در کلیساها و در مسجدها می‌توان پیدا کرد. مردمی که باور دارند همیشه با دیگران با تندی و تعصب رفتار می‌کنند در حالی که مردمی که می‌دانند همیشه شادند. عارفان به چیزی باور ندارند. آنها می‌دانند، آنها دیده‌اند؛ تجربه کرده‌اند و به دلیل اینکه خدا را تجربه کرده‌اند در پیرامونشان یک نوع سرزندگی وجود دارد، در آنها یک نوع شادی وجود دارد. شما در آنها رقصی را خواهید یافت. اگر در چشم‌های آنها نگاه کنید در آنها چیزی به جز شادی و جذبه نمی‌بینند.

اگر به فردی که تجربه‌ی عرفانی عمیقی دارد نگاه کنید، او را همیشه با چهره گشاده می‌بینید.

دختر خواهر جوان دایی متعصب هنگام تابستان در روستا سرگرم گردش بود. نظر دایی خشکه مقدس درباره‌ی بسیاری کارها کاملاً مشخص بود طوری که هر دفعه که دختر می‌خواست کاری انجام دهد دایی عبوسش بلافاصله می‌گفت: «این کار را نکن... تو نباید این کار را بکنی.»

روزی دختر خواهر کوچک که غمگنانه در حال قدم زدن بود قاطری را دید. به طرف او رفت و سرش را بلند کرد و گفت: «فکر بد نکن،آقای قاطر، دایی من یک آدم مذهبی است!»

لب و لوچه‌ی آدمهای مذهبی همیشه آویزان است. آنها آدمهای خیلی غمگینی هستند. آنها زندگی این جهانی را تعطیل کرده‌اند. آنها هنوز زندگی با خدا را شروع نکرده‌اند. آنها به غم چسبیده‌اند. افراد مذهبی

تنها خودشان غمگین نیستند، بلکه در دل مردم دیگر هم غم ایجاد می‌کنند. آنها نمی‌توانند شادی کسی را تحمل کنند. هر جا که چیزی را شاد کننده می‌یابند در صدد ویران کردن آن بر می‌آیند. درصدد محکوم کردن آن بر می‌آیند. آنها با همه‌ی خوشی‌ها مخالفند. آنها با همه‌ی خوشی‌های سالم دشمنند و این خصلت این آدمها روح و جان مردم را مسموم می‌کند.

باور به شما کمکی نمی‌کند. عارف شوید اما به عارفان باور نداشته باشید. صوفی شوید اما به صوفیان باور نداشته باشید. مثل من بشوید اما به من باور نداشته باشید. اگر شما به من باور داشته باشید؛ گمراه می‌شوید. به باور چه نیازی دارید؟ وقتی می‌توانید مزه‌ای از یک چیزی را بچشید، چرا باید به آن باور داشته باشید؟ باور یعنی اینکه شما در حال عقبگرد کردن هستید. شما دارید می‌گویید: «امروز باور پیدا می‌کنم، فردا می‌چشم.» اما چرا امروز نه؟ چرا حالا نه؟ اگر شما لرزش مرا احساس کنید، آن وقت بیش از اینکه بر حسب باور فکر کنید به فکر زیستن با آن می‌افتید و اینکه به چیزی غیر از آنچه که آن را تجربه کرده‌اید باور نداشته باشید. در غیر این صورت شما یک ریاکار خواهید شد. این اصل باید به عنوان یک معیار در نظر گرفته شود: انسان باورمند غمگین است و انسان دانا بی‌نهایت شاد. انسانی که فقط باور دارد ابله، مرده، در خود فرو رفته، بسته و متحجر است، ولی انسانی که به دانایی رسیده است، با عطر فراوانی که از وجودش بر می‌خیزد شکوفا می‌شود. او همیشه جاری است. او هیچ وقت راکد نیست. او همیشه تازه و با طراوت است.

بگذارید مذهب طراوت و زندگی داشته باشد، نه اینکه به باور تبدیل شود.

پرسش چهارم:

من زمانی زنی را دوست داشتم اما او از من امتناع می‌کرد، الان حس می‌کنم که هیچ وقت مثل حالا بیچاره نبوده‌ام. من تمام امیدم را به زندگی از دست داده‌ام. چه کار باید بکنم؟

بر این داستان تأمل کنید.

بازدید کننده‌ی یک تیمارستان یکی از بیماران را دید که به روش خیلی جالبی در حال عقب و جلو رفتن کنار یک صندلی بود و داشت نامی را پشت سر هم تکرار می‌کرد: «لولو، لولو...»

بازدید کننده پرسید: «این مرد چرا این کار را می‌کند؟»

کارمند تیمارستان گفت: «خب، می‌بینی که! لولو زنی بوده که قول و قرار ازدواج با او را به هم زده.»

بازدید کننده با این توضیح گیج‌تر شد و به راه خود ادامه داد. تا اینکه به اتاق بیمار دیگری رسید. جایی که مردی در آن اتاق در حال شستن سرش بود. او به طرف دیوار داد می‌زد و بد و بی‌راه می‌گفت.

بازدید کننده پرسید: «این یارو هم که انگار از لولو حرف می‌زند؟»

کارمند گفت: « بله، آن لولوی معروف بالاخره با این مرد ازدواج کرد!»

این طور بیچاره نباشید. اگر انسانی را که لولو با او ازدواج کرده است پیدا کنید همه‌ی بدبختی‌ها محو می‌شود.

پرسش آخر:

من به مذهب اعتقاد زیادی دارم و از همه‌ی قواعد اخلاقی سفارش شده پیروی می‌کنم. من همیشه بر اساس اصول زندگی کرده‌ام – اما نمی‌دانم چرا ناشادم؟

چه انتظاری دارید؟ آیا منتظر معجزه هستید؟ اگر با وجود این شرایط باز هم شاد باشید حتما معجزه شده است – و این در حالی است که معجزه رخ نمی‌دهد. این یک پیامد طبیعی است. سعی کنید پرسش‌تان را تحلیل کنید. من باور دارم. این «من» خیلی سنگین و پر ابهت است. من به مذهب باور خیلی زیاد دارم. من از قواعد سفارش شده‌ی اخلاقی پیروی می‌کنم. من همیشه بر اساس اصول زندگی کرده‌ام. پس چرا این طور ناشادم؟ روی این «من» خیلی تأکید شده است. وقتی «من» محو شود، بدبختی هم محو می‌شود. سعادت غیبت خود است و نه هیچ چیز دیگر.

اما اگر شما عمیقاً به مذهب باور داشته باشید، «من» شما خیلی خیلی قدرتمند می‌شود. اگر بر اساس اصول زندگی کنید، اگر از تمام قواعد اخلاقی پیروی کنید، طبیعتاً خود شما خیلی مؤمن و پرهیزگار می‌شود. و وقتی انسان خیلی مؤمن باشد این امر عواقب بسیار خطرناکی دارد. این یک نکته.

و نکته‌ی دوم: نیازی نیست که به طور عمیق به مذهب باور داشته باشید. باورمندی نشان‌دهنده‌ی آن است که شما نمی‌دانید و با شک عمیقی دست به گریبانید. و واقعاً چطور می‌توان شک را بدون دانستن حل کرد؟ می‌توان باور داشتن را تا آن حد از قدرت که از نظر انسانی ممکن است ادامه داد. اما این قدرت تنها سرکوب کننده‌ی شک خواهد بود، این کار نمی‌تواند شک را نابود سازد.

نه! شک با اینجور زورها و فشارها از بین نمی‌رود، این را به یاد داشته باشید شما می‌توانید با قدرت آن را به اعماق ناخودآگاهی بفرستید، می‌توانید آن را به اعماق وجودتان پس برانید؛ چنان به اعماق وجود برانید که کاملاً فراموش شود– ولی آن شک اگر چه در اثر اصرار شما به لایه‌های عمیق‌تر ناخودآگاهی وجود رفته اما همچنان وجود خواهد داشت. و تازه خطرش بیشتر می‌شود و تأثیر عمیق‌تری بر کل وجود و شخصیت شما می‌گذارد. آن شک چنان اثر غیرمستقیمی بر شما می‌گذارد که شما دیگر قادر به انکار آن نخواهید بود و به

تدریج این پدیده به سرطان روح شما بدل می‌شود و تا زمانی که زنده‌اید زنده می‌ماند و با شما زندگی می‌کند.

شنیده‌ام که ...

وقتی آخرین جورج ششم جوان بود، یک صبح زمستانی با برادر بزرگتر خود ادوارد مشغول بازی بود. این دو بینی‌هایشان را به پنجره‌ی کاخ چسبانده بودند، و با حسادت به بیرون کاخ که گروهی از بچه‌های شرور کاکتی با برف گلوله‌بازی می‌کردند چشم دوخته بودند.

در نهایت خیابان بزرگ آنها را وسوسه کرد و منتظر فرصتی ماندند تا معلم سر خانه اتاق را ترک کرد، آنها هم شال و کلاه کردند و برای پیوستن به گروه بیرون رفتند. هنوز چند لحظه نگذشته بود که گلوله‌ی برفی‌ای که انگار خیلی دقیق هدف‌گیری شده بود، مستقیماً به پنجره‌ی کاخ خورد. در هیچ زمانی بچه‌ها این طور از گروهبان محوطه خجالت نکشیده بودند.

گروهبان از نفر اول صف پرسید: «پسر نام تو چیست؟»

پسر که متکبرانه ایستاده بود گفت: «من شاهزاده ی ولزم و نامم ادوارد است.»

گروهبان از نفر دوم صف پرسید: «مرد باهوش، هان؟ نام تو چیست؟»

پسر بچه‌ی دوم گفت: «نام من جورج است، دوک ویندسور.»

گروهبان عصبانی شد و گفت: «من تا به حال چنین دروغگوهایی ندیده بودم.»

بعد از پسر بچه‌ی بعدی پرسید: «نام تو چیست؟»

پسر بچه لحظه‌ای مکث کرد، بعد بینی‌اش را با آستین پاک کرد و گفت:

«من می‌خواهم در کنار دوستانم باشم، آقا ... من اسقف اعظم کانتربری هستم!»

بله، شما می‌توانید بگویید که اسقف اعظم کانتربری هستید اما در ته دلتان می‌دانید که نیستید.

و مسأله‌ی مهم این است که شما خیلی خوب می‌دانید کی هستید. کلیتی وجود دارد. در این تردیدی نیست و شما بطور کامل در آن هستید.

اما وقتی باور داشته باشید، می‌دانید که اینطور نیست و این کار شکاف ایجاد می‌کند. شما دو تکه می‌شوید. دو گانگی بوجود می‌آید. همه‌ی باورها اسکیزوفرنی ایجاد می‌کنند. شما با وجود ابتلاء به اسکیزوفرنی چطور می‌توانید شاد باشید؟ ممکن نیست.

شما می‌گویید: من از تمام قواعد سفارش شده‌ی اخلاقی پیروی می‌کنم. مذهب کاری با اصول اخلاقی ندارد. یک انسان مذهبی یک اخلاقی است اما کاری هم با اصول اخلاقی ندارد. یک انسان مذهبی طبیعتاً، به خودی خود اخلاقی است. او درباره‌ی اینکه چه چیزی خوب است و چه چیزی بد، نظری ندارد. او هرگز انتخاب نمی‌کند. کار خوب بسیار ساده اتفاق می‌افتد. این کار جزیی از مذهبی بودن او است.

لحظه‌ای که در می‌یابید جزیی از خداوند هستید، آن وقت همه‌ی غیر اخلاقیات محو می‌شود. نه اینکه این چیزها را کنار بگذارید، چنین چیزی به این سادگی بدست نمی‌آید. وقتی امور غیراخلاقی وجود ندارد، دیگر چه نیازی به پیروی از اصول اخلاقی است؟ تنها انسان غیر اخلاقی از اصول اخلاقی پیروی می‌کند. تنها انسان غیراخلاقی نیاز به پیروی کردن دارد. یک فرد اخلاقی قواعدی برای پیروی کردن ندارد. اخلاق چنین کسی پاک است.

او خوب است چون احساس می‌کند که وجود خیر برای زندگی او خیر بیشتری می‌آورد. خیر بیشتر برای زندگی‌اش شادی بیشتر به دنبال دارد.

شما به این دلیل به غم و اندوه دچار می‌شوید که در ته دلتان می خواهید انسانی غیراخلاقی باشید. و در این صورت باید چیزهایی را مهار کنید و همیشه به خودتان فشار وارد بیاورید که اخلاقی باشید. و این وجود طبیعی شما نیست و به همین دلیل دچار اندوه می‌شوید.

اما این امور اخلاقی شما را راضی نمی‌کند به دلیل اینکه این چیزها دروغینند و شما را شاد نمی‌کنند. مثل این است که به جای خوردن غذا فهرست غذا بخورید. غذا نیازهای بدن را برطرف می‌کند اما فهرست غذا چی؟ شما می‌توانید فهرست غذا را بخورید، اما چنین چیزی شما را سیر نمی‌کند. این چیزها غذا نیستند. قواعدی هم که به وسیله‌ی دیگران به شما داده شده‌اند مثل همان فهرست‌های غذا هستند. آنها فهرست غذا هستند نه غذا. اصول واقعی اخلاقی در وجود شما ظهور می‌کند. بیش از اینکه اخلاقی باشید به مراقبه روی کنید. اصول اخلاقی از مراقبه تبعیت می‌کند. در آن صورت است که شما به شادی واقعی دست خواهید یافت.

می‌گویید: من همیشه مطابق اصول زندگی کرده‌ام. واژه‌ی «اصول» خیلی زیبا است اما به شکل بسیار غلطی با ایده‌ی مهار کردن پیوند یافته است. اصول (Disciplines) با شاگرد (Disciple) همریشه است. در واژه‌ی اصول معنای پیروی کردن مستتر است. شاگرد (یا پیرو) جز ظرفیت برای یادگیری ویژگی عمده‌ی دیگری ندارد. شاگرد انسانی آماده‌ی یادگیری است. شاگرد کسی است که ذهن بازی دارد. شاگرد انسانی بسته نیست، کسی است که نمی‌گوید: «من می‌دانم. » بلکه می‌گوید: «من ذهن بازی دارم. پذیرای یادگیری‌ام، علاقمند بیشتر دانستنم. آماده‌ی خطرپذیری‌ام. سعی می‌کنم آنچه را که نمی‌شناسم کشف کنم و بشناسم.»

یک یادگیرنده یک شاگرد است. و شاگردی نیز با نظم و ترتیب میسر است. شما نمی‌توانید شاگرد باشید جز اینکه با استاد باشید. این جمع اضداد را بیاد داشته باشید. استاد هیچ نظم و ترتیبی را بر شما تحمیل نمی‌کند. استاد خودش را در دسترس شما قرار می‌دهد. به او نگاه کنید، به او عشق بورزید، او را احساس کنید. در این صورت نظم و ترتیب در شما ظهور می‌کند.

به یاد داشته باشید که نمی‌توان برای همه نظم و ترتیب یکسانی قایل شد هر انسانی باید نظم و ترتیب خاص خودش را پیدا کند چون هر انسانی موجودی منحصر بفرد است، هر انسانی موجودی یگانه است. وقتی شما از یک نظم و ترتیب خاص پیروی کنید پیکره‌ی مرده‌ای را بر وجود خود تحمیل کرده‌اید. و نتیجتاً به شکل طبیعی رشد نمی‌کنید، در خودتان رشد نمی‌کنید.

اگر شما از نظم و ترتیب ماهاویرا پیروی کنید اگر چه این کار برای او مفید و مناسب بوده، بسیار مفید و مناسب بوده، اما شما ماهاویرای دیگری هستید. پیروی از نظم و ترتیب او شما را به ماهاویرا تبدیل نمی‌کند. آن ماهاویرا دیگر تکرار نمی‌شود. خداوند هرگز او را تکرار نمی‌کند. خداوند همیشه انسانهای منحصر به فرد بوجود می‌آورد. هیچ دو نفری مثل هم نیستند. هرگز نبوده‌اند، هرگز نخواهند بود. بله، محمد «ص» نظم و ترتیبی خاص خود را دارد. نظم و ترتیب او برای خود او زیبا بود، اما این ساز و کار تنها برای او زیبا بود و به همین دلیل او با آن سازو کارها رشد کرد؛ او از هیچ نظم و ترتیب دیگری پیروی نکرد. اما اگر شما از آن قواعد پیروی کنید، آن قواعد تنها یک ساختار مرده خواهند بود و نشاط زندگی چطور می‌تواند در یک چارچوب مرده شکوفا شود و خود را نشان دهد؟

بدین ترتیب صوفی‌گری برای یافتن استاد زنده تاکید می‌کند. چون استاد زنده به شما نه یک ساختار مرده که تنها بینشی نسبت به وجود را تقدیم می‌کند. استاد زنده به شما فقط بینشی از آنچه ممکن است می‌دهد. و بعد شما باید شروع به کار روی خودتان کنید. هر انسانی باید نظم و ترتیب خودش را پیدا کند. اما یک نکته‌ی دیگر را هم به یاد داشته باشید آن اینکه حتی وقتی به نظم و ترتیب خاص خودتان دست پیدا کردید نباید مثل یک شخصیت سخت و بی‌انعطاف بمانید. شخصیت شما نیز باید هر روز تغییر کند چون موقعیت‌های جدید و نظم و ترتیب جدید ظهور می‌کند و شما باید برای پاسخگویی به این موقعیت‌ها روش‌های جدیدی را ابداع کنید. شما نباید فقط در ذهن خود یک رشته اصول هدایت کننده را حمل کنید و به رفتار کردن مطابق با آن بپردازید. چون اگر اینطور باشد شما مسئول موقعیتی که با آن روبرو شده‌اید نخواهید بود، چون یک قاعده‌ی حاضر و آماده دارید – و در این صورت – دستیابی به شادی ناممکن خواهد شد.

شادی دستاورد آزادی است و این تنها انسانهای آزادند که می‌توانند شادی را تجربه کنند. این نکته را همیشه و همیشه به یاد داشته باشید که این آزادی است که با خود سعادت به همراه دارد، این آزادی است که نیک‌بختی را به شما هدیه می‌کند. اگر شما ناشاد هستید این یک رویداد کاملاً قابل درک است چون شما آن را از آن خود کرده‌اید و برای گریز از این بیماری باید باورهایتان را کنار بگذارید، نظم و ترتیب‌ها را به فراموشی بسپارند، قواعدی را که اخلاق نامیده شده است کنار بگذارید.

اما وقتی من می‌گویم: «اینها را کنار بگذارید» اشتباه برداشت نکنید به خاطر اینکه بعضی‌ها این چیزها را اشتباه می‌فهمند. بعضی‌ها می‌پرسند: «من این حرف شما را که می‌گویید دانش یک مانع است می‌فهمم. اما آیا من باید کتابهای مقدس را بسوزانم؟» نیازی به سوزاندن کتابهای مقدس نیست. من چنین حرفی نمی‌زنم. با سوزاندن انبوده کتاب‌های مقدس در ذهن شما تغییر رخ نخواهد داد. با سوزاندن آن کتاب‌ها ذهن شما همچنان در همان وضعیت قبلی باقی می‌ماند و پس از چندی دوباره شما به انواع دیگری از کتاب‌های مقدس گرفتار می‌شوید. شاید من برای شما بدل به کتاب مقدس شوم و این هم همان است و در شکل دیگری در شما باقی می‌ماند و ادامه‌ی حیات می‌دهد. ذهن شما می‌خواهد به کلمات بچسبد. به نظم و ترتیب‌ها و آیین‌ها بچسبد. پس کتاب‌های مقدس را نسوزانید بلکه ذهن گرفتاری را که به جای تعلق به حقیقت، به اشیاء و پدیده‌ها تعلق پیدا می‌کند بسوزانید. کتابهای مقدس چه گناهی دارند که می‌خواهید آنها را بسوزانید؟ این کارها فایده‌ای به حال شما ندارد. چرا باید از آنها اینطور عصبانی باشید؟

شما آن مردی را به خاطر بیاورید که روزی به خانه آمد و در یکی از اتاق‌های خانه‌اش همسر خود را با مرد دیگری دید و بعد تصمیم گرفت آن اتاق را بسوزاند. خب، سوزاندن آن اتاق چه فایده‌ای دارد؟

شما می‌توانید کتابهای مقدس را بسوزانید و قواعد را کنار بگذارید اما باز مشغله‌های دیگری پیدا می‌شود. اصل موضوع همان است و خیلی فرق نمی‌کند. اصل موضوع این است که باید چیزهایی در درون شما تغییر کند.

همشه به یاد داشته باشید که هر چیزی که من اینجا می‌گویم به خودآگاهی شما مربوط است، به درونی‌ترین مرکز شما مربوط است. بعضی کارها را باید انجام دهید. کارهای فرعی‌تر اهمیتی ندارد. کتابهای مقدس... با سوزاندن این کتاب‌ها شما چیزی بدست نخواهید آورد... خودتان را گرفتار این چیزها نکنید.

شما باید آن ذهنی را که به کتاب‌های مقدس چسبیده است بسوزانید. آن ذهنی را که می‌خواهید به چیزها وابسته باشد، بسوزانید. آن ذهنی را که همیشه از مسئوولیت گریزان است و در جستجوی قواعد مرده و بی‌روح می‌گردد و به امور ثابت معتاد است و از آزادی و پویایی می‌ترسد، بسوزانید. چرا به زندگی همراه با خود آگاهی آزاد تمایلی ندارید؟ چرا به زندگی بدون این قواعد دست و پا گیر میلی ندارید؟ شما همیشه با

قواعد زیسته‌اید و به این دلیل است که احساس بیچارگی می‌کنید. حالا اگر واقعاً احساس بیچارگی می‌کنید و می‌خواهید از آن بیچارگی‌ها رها شوید تنها کاری که باید انجام دهید این است که به انجام یک تغییر بنیادی اقدام کنید و یک زندگی بدون قواعد را از سر گیرید. چرا مردم به قواعد می‌چسبند؟ چون آزاد زیستن مستلزم این است که انسان خیلی آگاه باشد. اگر شما به این چیزها وابسته باشید دیگر نیازی به آگاهی ندارید. اگر کسی چیزی بگوید شما یک جواب حاضر و آماده دارید، دیگر نیازی نیست که دقیق گوش بدهید که یارو چه چیزی گفته است. نیازی نیست که در پاسخ دادنتان خلاقیت داشته باشید، شما از قبل جواب را در آستین دارید. شما در این وضعیت حتی در خواب هم می‌توانید پرسش‌ها را بدهید!

روزی در کلیسایی .. کشیشی به حاضران گفت: «کسانی که آماده‌ی رفتن به آلمانند یا می‌خواهند به آلمان بروند از جای خود بلند شوند.»

همه از جای خود بلند شدند بجز مردی که در حال چرت بود و داشت خرناس می‌کشید. این بود که کشیش برای بیدار کردن او با صدای بلند گفت: «کسانی که می‌خواهند به دوزخ بروند سرپا بایستند.»

کشیش چنان فریادی کشید که مرد خفته از جا پرید. او که ناگهان از خواب پریده بود نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده این بود که به اطراف خودش نگاهی انداخت و متوجه خود شد و کشیش را در کنار خود دید. او گفت: «پدرا من نمی‌دانم که ما برای چی داریم رأی‌گیری می‌کنیم ولی ظاهراً هر دوی ما داریم رأی می‌دهیم!»

مسأله این است. همه‌ی مردم در حال چرت زدن و خروپف کردنند و زندگی دارد با نظم ثابت خود ادامه پیدا می‌کند. همه چیز هم سر جای خودش است و امنیت و آرامش برقرار. این آسایش و آرامش را رها کنید، این آسایش را کنار بگذارید، امنیت را رها کنید، زندگی پر خطر را از سر بگیرید. زندگی زمانی وجود دارد که شما در خطر زندگی می‌کنید و صحبت از ماجراجویی‌های بزرگ و کشف ناشناخته‌ها باشد. هیچ گونه قاعده‌ای را بر خود تحمیل نکنید.. هیچ نظم و ترتیب ثابتی را با خود حمل نکنید. در دسترس باقی بمانید و عمل کنید. به صورت واکنشی رفتار نکنید. با خودآگاهی عمل کنید. مثل آینه باشید و با خودآگاه آینه‌سان‌تان عمل کنید. در این صورت شاد خواهید بود، به میزان زیادی شاد خواهید بود.

آن شادی مال شماست پس فقط بخواهید: «در را بزنید تا به روی شما باز شود. بخواهید تا به شما داده شود. بجویید تا بیابید.» این همه از آن شما است، و شما تنها باید بخواهید.

3

طریقت – روش

از شاه فیروز که آموزگار بسیاری از صوفیان بزرگ بود، اغلب پرسیده می‌شد که چرا او به شاگردان خود سریع‌تر آموزش نمی‌دهد.

او می‌گفت: «به دلیل اینکه حتی متعهدترین خواست، تا نقطه‌ی خاص فهمیدن، ابداً آموزش‌پذیر نیست. در این حالت تنها جسم حاضر است و دل غایب.» و بعد این حکایت را بازگو می‌کرد.

پادشاهی بود که می‌خواست صوفی بشود. صوفی به شاه که نزد او رفته بود گفت: «اعلا حرضتا، تا غفلت را کنار نگذارید نمی‌توانید با انتخاب مطالعه کنید.»

شاه گفت: «غفلت! آیا من از انجام وظایف مذهبی غافل بوده‌ام؟ آیا به فکر مردم خود نبوده‌ام؟ آیا می‌توانی در سراسر کشور کسی را پیدا کنی که از من شکایتی داشته باشد؟»

صوفی گفت: «این کار بسیار دشوار است به این دلیل که غفلت آشکاری نسبت به بعضی امور وجود دارد، مردم تصور می‌کنند که سرنوشت‌شان همین است.»

شاه گفت: «من نمی‌توانم این حرف را بفهمم، شاید چون من نمی‌توانم چیستانهای تو را درک کنم تو مرا فرد نالایقی می‌دانی.»

صوفی گفت:

«شاگرد بعد از این، ابداً نمی‌تواند با آموزگار آینده‌اش جر و بحثی داشته باشد. صوفیان با شناخت سر و کار دارند نه با استدلال. اما من برای غفلت شما دلیلی ارایه می‌دهم به شرطی که آزمونی بدهید و به آن چیزی که من می‌خواهم توجه کنید.»

شاه با انجام آزمون موافقت کرد، و صوفی از او خواست که در برابر سوالهایی که از او می‌شود فقط بگوید: «من به تو اعتقاد دارم.» صوفی ظرف چند دقیقه به او همه چیز را گفت.

شاه گفت: «اگر کار با همین یک آزمون شروع می‌شود، پس صوفی شدن خیلی آسان است.»

صوفی آزمون را با این جمله آغاز کرد: «من انسانی از آن سوی آسمان‌ها هستم.»

شاه گفت: «من به تو اعتقاد دارم.»

صوفی ادامه داد: «مردم عادی سعی می‌کنند دانش بدست آورند در حالی که صوفیان به رغم اینکه شناخت زیادی دارند اما سعی نمی‌کنند از آن استفاده کنند.»

شاه گفت: «من به تو اعتقاد دارم.»

بعد صوفی گفت: «من یک دروغگو هستم.»

شاه گفت: «من به تو اعتقاد دارم.»

صوفی گفت: «وقتی شما بدنیا آمدید من حاضر بودم.»

شاه گفت: «من به تو اعتقاد دارم.»

صوفی گفت: «پدر شما یک رعیت بود.»

شاه فریاد کشید: «نه! این دروغ است.»

صوفی با تأسف به او نگاهی انداخت و گفت: «وقتی شما چنان غافل هستید که نمی‌توانید برای یک دقیقه در خاطر داشته باشید و بگوییدکه: «من به تو اعتقاد دارم.» و وقتی نتوانید بدون هر گونه پیشداوری وارد بازی شوید، هیچ صوفی‌ای قادر به آموزش شما نخواهد بود.»

هر مذهبی سه بعد دارد. این سه بعد منبع اصلی مفهوم تثلیث، یا ایده‌ی trimuti‌ی هندو – سه چهره‌ی خدا است.

یا می‌توانیم بگوییم هر مذهبی سه سطح دارد – به دلیل اینکه در انسان هم سه سطح وجود دارد. انسان بدن، ذهن و روح دارد. مذهب هم بدن، ذهن و روح دارد. اگر شما فقط به صورت بدن وجود داشته باشید نمی‌توانید با هیچ مذهبی جز در دورترین شکل آن ارتباط برقرار کنید. اگر از منظر روانشناسی – به صورت ذهن، به صورت روح وجود داشته باشید آن وقت می‌توانید با لایه‌ی دوم مذهب ارتباط برقرار کنید، در غیر اینصورت نه. و تا زمانی که به صورت روح داشته باشید، امکان مواجهه با هسته‌ی درونی مذهب – تصور، غایت و آن چیزی که صوفیان در جستجوی آن هستند، وجود ندارد.

صوفیان برای این سه سطح سه نام دارند، اینها باید درک شوند؛ اینها خیلی معنادار هستند.

سطح اول شریعت نامیده شده است. شریعت بدن مذهب است. شریعت شاید زنده باشد یا مرده – هر دو ممکن است. وقتی بودا زنده است، شریعت او هم زنده است. اما وقتی او از دنیا رفت از شریعت او تنها یک نعش باقی می‌ماند. البته نعش به بدن واقعی شباهت زیادی دارد اما زندگی در آن جاری نیست و تنها از نظر ظاهری به موجود زنده شبیه است. وقتی زندگی وجود شما را ترک گوید، نعش شما تنها از نظر ظاهری به شما شبیه خواهد بود. این بدنی که شما الان با آن روبروویید مثل بدن همان آدم در زمان زنده بودن است اما تنها در ظاهر کار است که این شباهت وجود دارد. آنچه که اینجا بر روی زمین حاضر است چیز دروغینی بیش نیست. اما این پدیده برای مردم مشکل ایجاد می‌کند چون مردم چنان به این شکل و قیافه‌ی ظاهری عادت می‌کنند که می‌پندارند این نعش هنوز یک موجود زنده است.

بودیسم دیگر مرده است. وقتی بودیسم زنده بود که بودا خود زنده بود، آن مذهب مذهب متفاوتی بود. چنین چیزی، شریعت نامیده می‌شود. شریعت به معنی عوام‌گرایی- مذهب رسمی، آداب و رسوم، مذهب انجام مراسم در یک روز خاص (مثلاً یکشنبه) است. چنین مذهبی به هیچ وجه در شما تأثیری ندارد. این پدیده به شما در جامعه یک مسوولیت خاص می‌دهد. چنین مذهبی تنها خصلت سیاسی دارد. هندوییسم بدون کریشنا و بودیسم بدون بودا هیچ نیستند جز مکتب‌هایی که در لباس دیدگاههای سیاسی فرو رفته‌اند. سیاست با نام مذهب به کار خود ادامه می‌دهد. وقتی خداوند در این بدن حضور نداشته باشد اهریمن در آن حضور خواهد داشت. چنین بدنی زنده نیست و این، چیز بسیار خطرناکی است. اهریمن به راحتی می‌تواند این بدن را تسخیر کند. سیاستمدار اهریمن است. وقتی قدیس مرد و بدنش در برابر دیدگان مردم قرار گرفت هر کسی می‌تواند این جسم بی‌تحرک را تصاحب کند. این بدن به واقعیت زمان زنده بودن خیلی شبیه است. وقتی قدیس مرد کشیش از آن بهره‌برداری می‌کند، سیاستمدار از آن بهره‌برداری می‌کند، و افراد بسیاری فریب این شگرد را می‌خورند.

فکر می‌کنید وقتی به یک انسان نگاه می‌کنید، آیا چیزی بیش از ظاهر او را می‌بینید؟ آیا چیزهای در فراسوی ظاهر را می‌بینید؟ آیا هرگز به فراتر از این وجود مادی می‌روید؟ آشنایی شما خیلی سطحی و محدود باقی می‌ماند و به حدی فراتر از رنگ پوست نمی‌رود. آشنایی شما در سطح شکل ظاهر باقی می‌ماند. اما این سیمای ظاهر چیزی از فرد به شما نشان نمی‌دهد، شخصیت فرد را نشان نمی‌دهد. شکل بیرونی کاری با واقعیت درونی ندارد. آیا اگر همسرتان به صورت یک روح به دیدار شما بیاید می‌توانید او را تشخیص بدهید؟ شما در این حالت ابداً قادر به بازشناسی او نخواهید بود. حتی وقتی بفهمید که با یک روح مواجه شده‌اید ترس سراسر وجود شما را فرا می‌گیرد.

یک روز زنی که همسرش مرده بود، به نزد من آمد. سه ماه از مرگ همسر می‌گذشت اما او هچنان ناراحت و بی‌قرار بود و رنج می‌کشید. او می‌گریست و اشک می‌ریخت و از خواب و خوراک افتاده بود. چند روز اول خویشان و

نزدیکان او هر طور بود این وضع را تحمل کردند. اما پس از چندی مشکلات بیشتر شد. وقتی این زن پیش خویشان خود می‌رفت رفتاری شبیه دیوانگان داشت. همه از دست او کلافه شده بودند. در نهایت او را پیش من آوردند.

زن همین که پیش من آمد گفت: «می‌خواهم همسرم به نزد من برگردد. من نمی‌توانم بدون او زندگی کنم. زندگی من بدون او معنایی ندارد.»

من گفتم: «بسیار خوب، من کاری می‌کنم که تو با همسرت ملاقاتی داشته باشی.» زن نمی‌توانست حرف مرا باور کند چون او درد خود را با خیلی‌ها گفته بود و همه فقط دلداری‌اش داده بودند – کاری که همه‌ی مردم در این گونه مواقع انجام می‌دهند. اما من گفتم: «بله، من ترتیب یک ملاقات با او را می‌دهم. به آن اتاق برو، درها را ببند، نیم ساعت یک جا ساکت بنشین تا همسر تو به صورت یک روح در برابرت ظاهر شود.»

زن گفت: «یعنی چه به صورت یک روح؟»

من گفتم: « ببین شوهر تو دیگر وجود خارجی ندارد چون تو قبلاً او را سوزانده‌ای. او حالا به هیات یک روح به دیدار تو می‌آید.»

او گفت: «من نمی‌توانم به درون آن اتاق بروم چون اگر او به صورت یک روح به دیدار من بیاید خیلی می‌ترسم. من تا همین جا به اندازه‌ی کافی درد کشیده‌ام دیگر تحمل درد بیشتر را ندارم.»

من گفتم: «مگر نمی‌گویی که او را خیلی دوست داشتی...؟»

زن گفت: «چرا. اما من همسرم را به صورت یک آدم دوست داشتم و نه یک روح!»

هیچ کس شما را به صورت یک روح دوست ندارد. به این دلیل است که عشق هرگز به مرحله‌ی ارضاء نمی‌رسد.

زمانی که آن زن ساکت شد من به او گفتم: « تو سه روز حرف نزن تا من ترتیب ملاقات تو و همسرت را بدهم.» من در این سه روز به خانه‌اش می‌رفتم تا ببینم او آن چه را که گفته‌ام رعایت می‌کند یا نه.

زن روز سوم گفت: «دیگر نیازی نیست به دیدن من بیایید. من برای تمام زندگی‌ام سکوت را برگزیده‌ام! شما مرا خیلی ترساندید. دیگر شبها نمی‌توانم بخوابم و از کوچکترین سر و صدای بیرون خانه، از صدای گامهای پلیسی که از کنار خانه‌ام می‌گذرد بیدار می‌شود. چون می‌ترسم نکند روح الان سر برسد!»

او برای شوهرش گریه و شیون می‌کرد و صدایش می‌زد. آن زن آماده‌ی مردن بود. اما نمی‌خواست شوهرش را بدون بدنش ببیند. شما نباید به او بخندید، چون او بلد نیست کار دیگری انجام دهد. ما مردم را تنها از طریق چهره‌شان تشخیص می‌دهیم. چرا؟ چون ما خودمان را هم با همین چهره‌ی که از خود در آینه می‌بینیم، می‌شناسیم. شما اگر صورت خودتان را پیشتر در آینه ندیده بودید، خودتان را هم نمی‌توانستید بشناسید. ابداً نمی‌توانستید خودتان را از دیگران بازبشناسید. آشنایی شما با خودتان هم در چنین سطحی است. این کار در مورد دیگران درست است، چون شما آنها را از بیرون می‌بینید؛ اما حداقل در مورد خودتان شما بیرونی نیستید، آیا شما می‌توانید به خودتان از درون نگاه کنید؟ مشکل اینجاست که شما برای شناختن خودتان هم به یک آینه‌ی بیرونی نیاز دارید تا بتوانید ببینید و بعداً آن چهره، آن بدن، آن شکل را تشخیص بدهید.

شناخت ما از خودمان و دیگران هم بسیار به جسم و ظاهر وابسته است. به همین دلیل ما هرگز وارد بخش عمیق‌تر بدن نمی‌شویم. در مورد دین، شریعت نیز همین حالت را دارد.

اما شریعت بعد بیرونی دین است. وقتی کسی مثل محمد (ص)، بودا یا مهاویرا زنده است و روی زمین راه می‌رود، شما فقط بدن او را تماشا می‌کنید، شکل ظاهری او را می‌بینید، می‌بینید که او چطور می‌نشیند، چه می‌پوشد، چه می‌گوید و چه حالات و حرکاتی دارد – شما این چیزها را می بینید و بین این رفتارهای ظاهری و عینی یک نظم خاص پیدا می‌کنید و به پیروی از آن نظم و ترتیب می‌پردازید. اما باید بدانید که اگر این ظواهر را برای خودتان به مذهب تبدیل و از آن پیروی کنید این مذهب یک مذهب مرده است و طراوتی در خود ندارد.

در این مرحله اسلام مطرح می‌شود، هندوییسم مطرح می‌شود، مسیحیت مطرح می‌شود، بودیسم و یهودیت مطرح می‌شود... همه‌ی «ایسم‌ها» در این مرحله مطرح می‌شوند. توده‌ی مردم به شریعت اعتقاد دارند. چون توده‌ی مردم همیشه غیرمذهبی باقی می‌مانند. توده‌ی مردم فی‌نفسه غیرمذهبی‌اند. این افرادند که مذهبی می‌شوند و نه توده‌ی مردم. توده، در ذات خودش دیوانه است؛ توده، در ذات خویش سیاسی است، اصلا مذهبی نیست. اگر شما تنها باشید نمی‌توانید سیاسی باشید. آیا هیچ وقت به چنین چیزی فکر کرده‌اید؟ اگر روی زمین تنها باشید نمی‌توانید سیاسی باشید. چون سیاست به همراه خود الزاماتی دارد. اگر روی زمین تنها باشید می‌توانید مذهبی باشید، هیچ مانعی ندارد، اما نمی‌توانید سیاسی باشید. سیاست‌ورزی مسلترم وجود توده مردم است. ذهن جمعی. مذهب فقط به شما نیاز دارد – شما باید به اندازه‌ی کافی تنهایی را تجربه کرده باشید. تنهایی صرف گذرگاهی به سوی مذهب است. به این دلیل است که وقتی کسی می‌خواهد مذهبی شود به سوی تنهایی می‌رود، و انزوا را طلب می‌کند، به کوهستان یا به بیابان می‌رود. او می‌خواهد از توده‌ی مردم فرار کند چون توده‌ی مردم اساساً دیوانه‌اند. سورن‌کی‌یرکه‌گارد یکی از باهوش‌ترین اندیشمندان غرب، گفته است: «توده‌ی مردم دروغ است.» حقیقت همیشه

امری فردی است، بودا حائز چنین حقیقتی است، محمد (ص) و عیسی (ع) نیز. حقیقت همیشه در خودآگاهی فرد شکوفا می‌شود، اما توده از آن بهره‌ای ندارد. توده همیشه دروغ است. توده حتی از بودا یا مسیح یا محمد استنباط کوته‌بینانه‌ای به عمل می‌آورد: او چه می‌خورد، کی می‌خوابد و سوالاتی از این دست. مردم همیشه پیش من می‌آیند و از من این جور سوالات را می‌پرسند. آنها می‌گویند: «اوشو، تو کی می‌خوابی؟ دقیقاً در چه ساعتی؟ چون ما دوست داریم از این کار تو پیروی کنیم.» برای چی؟ «تو چی می‌خوری؟ چه نوع سبزی‌ای، چه جور میوه‌ای؟ چون ما دوست داریم همان چیزی را بخوریم که تو می‌خوری.» برای چی؟ ذهن عوام اینطور عمل می‌کند، ذهن عوام اینطور عمل می‌کند، ذهن عوام همیشه به مسایل غیرضروری گرایش دارد. اینکه من چه چیزی می‌خورم یک سوال بی‌معنا است. اما اینکه من چی هستم یک سوال جالب است. من چه کاری انجام می‌دهم یک سوال پرت است، اما اینکه من چی هستم یک سوال درست است. انسان با رفتارش برابر نیست. او از رفتارش برتر است و هر چه انسان بزرگتر باشد، تفاوتش بیشتر است.

معمولاً یک انسان را در رفتارش خلاصه می‌کنند. هر کاری که شما انجام می‌دهید، شما همان هستید. اما وقتی به بودا رسیدیم چه؟ آیا درباره‌ی او هم چنین گزاره‌ای صدق می‌کند؟ نه! او انسان فوق‌العاده‌ای است. فاصله‌ی بین یک انسان عادی و بودا خیلی زیاد است طوری که بر اساس رفتار او نمی‌توان به عمق وجودش رسید.

اما ذهن مدرن از این عارضه خیلی رنج می‌برد. می‌توانید بروید و ببینید. بی.اف.اسکینر و روانشناسان دیگر – پاولف و دیگران – رفتار موش‌ها را مشاهده می‌کنند تا بر اساس آن بتوانند به ماهیت ذهن انسان پی ببرند.

مشاهده‌ی رفتار یک موش برای تعیین تکلیف کردن برای انسان...!

موش در رفتار خودش قابل خلاصه شدن است. او فردیت رشد یافته‌ای ندارد، خود رشد یافته‌ای ندارد. اما در تایید اسکینر و دیگران یک جمله باید گفت و آن اینکه: چنین کسانی درباره‌ی عوام درست می‌گویند، درباره‌ی توده مردم درست می‌گویند. عوام همان حالت موش را دارد. اما روانشناسانی مثل اسکینر با این کار استثناء را از دست می‌دهند، و استثناء همان جوهر انسانیت است.

رفتارگرایان رفتار شما را از طریق بررسی رفتار موش‌ها توضیح می‌دهند، اما نمی‌توانند رفتار بودا یا محمد را توضیح دهند. آنها تلاش می‌کنند – ولی به این افراد که می‌رسند از کوره در می‌روند.

شریعت در اثر مشاهده‌ی رفتار فرد روشن بین بوجود آمده است. و وقتی فرد روشن‌بین زنده است شریعت معنای واقعی خودش را مصداق واقعی خودش را دارد، اما وقتی او بدرود حیات گفت با یک پیکر بی جان چه می‌توان کرد؟ گروهی دست به پرستش این موجود می‌زنند. وقتی انسان بزرگی مثل محمد یا بودا می‌میرد تا چند مدت حس

می‌کنیم که انگار دارد در همین نزدیکی‌ها، همین دور و برها می‌چرخد، انگار که هنوز زنده است و اینجاست که مشکل بوجود می‌آید.

حتماً آن داستان معروف یونانی را شنیده‌اید... آن داستان می‌گوید که دونده‌ی ماراتون یک ساعت قبل از رسیدن به آتن مرد. او مرده بود ولی همچنان داشت می‌دوید. او به رغم اینکه مرده بود ولی همچنان داشت پیروزی یونانیان را اعلام می‌کرد. این یک اسطوره‌ی زیباست. این اسطوره نشان می‌دهد که استادان مرده تا مدتی پس از مرگ به همان صورتی که زنده بوده‌اند عمل می‌کنند. اما تنها تا یک مدت محدود – یک سال، ده سال یا شاید تا پنجاه سال. در هر موردی، برای یک دوره‌ی محدود. بله چنین اتفاقی می‌افتد.

وقتی انسان روشن‌بینی مثل بودا یا دیگری می‌میرد، جسم او لذت زیادی را تجربه می‌کند، شادی زیادی را تجربه می‌کند، جسم او شروع به رقصیدن می‌کند، دونده به دویدن ادامه می‌دهد. این اسطوره واقعاً زیبا و پرمعنا است. این داستان حداقل در مورد مردان بزرگ معنا و مصداق دارد.

برای چند سال، انجام کارها طوری ادامه می‌یابد که انگار آن بزرگان هنوز زنده‌اند.

این حوادث اتفاق می‌افتد چون از استاد مرده انرژی زیادی رها می‌شود. هر جایی که او بوده به زیارتگاه مقدسی تبدیل می‌شود. مکه چنین حالتی پیدا کرده است، کایلاش قداست زیادی پیدا کرده است؛ به همین دلیل است که جینی‌ها گیرنارو شیخارجی دارند. از بیست و چهار تا جینی تیرتانکارا بیست و سه تا روی کوهستان‌های شیخارجی مرده‌اند. از بیست و چهار تا استاد، بیست و سه‌تاشان روی یک تپه کوچک مرده‌اند. تمام تپه با ارتعاش فراسو پر شده است.

این پدیده برای چند مدت ادامه می‌یابد – اما این امر مشکل ایجاد می‌کند. چون شاگردان فکر می‌کنند که جسد هنوز زنده است به دلیل اینکه انجام کارها ادامه می‌یابد. وقتی من مردم کارها برای چند سال طبق روال سابق خود انجام می‌شود و کسانی که عمیقاً عاشق منند فکر می‌کنند من هنوز زنده‌ام. طبیعتاً آنها فکر می‌کنند که شرایط مثل قبل است و هیچ چیز عوض نشده است. اما این اشتباه است. وقتی کسی مرد پس از چند سال آن ارتعاش‌ها و پژواک‌ها که از او خلق شده بود کم‌کم در عدم محو می‌شوند.

شریعت پوسته‌ی بیرونی مذهب است – پیکره‌ی مذهب است. از شریعت برحذر باشد. حقیقت لایه‌ی دوم است. شریعت محیط دایره حقیقت است. اصطلاح حقیقت از ریشه‌ی حق است. حق به معنی درستی و راستی است. حقیقت ناب. حقیقت! به این سبب است که منصور گفته است: «انا الحق!» – من حقیقتم.» حقیقت به معنی درستی و راستی، پاکی آلوده نشده به هیچ چیز است. حقیقت به معنی مرکز محیط و روح هر مذهب است.

از منظر شریعت، اسلام، هندوییسم، یهودیت، بودیسم وجود دارند و از منظر حقیقت صوفی‌گری، ذن، حسیدیسم، یوگا. این نکته را به یاد داشته باشید. مسلمان شدن خیلی مهم نیست، بلکه این صوفی شدن است که بسیار ارزشمند است. بودایی شدن تنها تغییر لباس است، اما برای پیرو ذن شدن باید به سوی تغییر واقعی حرکت کرد. یهودی ماندن مهم نیست، بلکه این حسیدی بودن است که امری پرشکوه است.

نکته‌ی دوم، هسته‌ی درونی است.

اول، شریعت وجود دارد. سیاست، جامعه، اخلاق و هزار و یک چیز دیگر وجود دارد. از منظر شریعت قرآن سرشار از قواعد اجتماعی – پر از قواعد اجتماعی است. از منظر شریعت، ودا پر از موارد نامربوط است. چون از منظر شریعت ودا طوری خوانده می‌شود که انگار یک رساله‌ی حقوقی است. از این منظر تنها تعداد معدودی جمله درباره‌ی مذهب پیدا می‌کنید. آنها وجود دارند، حتی در مانوس مریتی (Manusmriti)، در ودا و در قرآن وجود دارند، اما تنها چند تا و در تعداد اندک. اگر شما واقعاً در جستجوی آنها باشید می‌توانید پیدایشان کنید. در غیر اینصورت الماس در گل گم می‌شود – گل فراوان است. گل شریعت است و گوهر صوفی‌گری.

همیشه به مرکز توجه داشته باشید، هرگز گرفتار پیکره نشوید. این آگاهی مداوم را از طریق نگاه کردن به اعماق بدست بیاورید، با نگاه کردن در مرکز محیط بدست بیاورید. محیط بزرگ است و مرکز خیلی کوچک. اسلام یک انبوهه‌ی عظیم است، همچنانکه هندوییسم و مسیحیت. صوفیان را شما با انگشت‌هایتان می‌توانید بشمارید، یوگی‌ها را با انگشت‌هایتان می‌توانید بشمارید؛ حسیدها یا استادان ذن را می‌توانید به آسانی شمارش کنید. تعداد آنها مثل توده‌ی مردم فراوان نیست، برای یافتن آنها شما باید دست به جستجو بزنید و اگر شما یک نیاز اصیل برای یافتن آنها داشته باشید، تنها در آن صورت آنها را خواهید یافت. در غیر اینصورت آنها را از دست خواهید داد.

در صورت وجود شریعت شما احساس نمی‌کنید که به جستجو نیاز داشته باشید، این شریعت است که به جستجوی شما می‌آید. شریعت برای هدایت شما به سوی اسلام، و راهب بودایی برای هدایت شما به سوی بودیسم به نزد شما می‌آید. اما اگر یک صوفی یا یک حسید باشید ناگزیر از حرکت هستید و باید یک جستجوگر راستین بشوید و چیزهای زیادی درباره‌ی راه بیاموزید – چون در کنار هر استاد واقعی نود و نه استاد دروغین وجود دارد و این استادان دروغین بیشتر خود را به شما عرضه می‌کنند به دلیل اینکه شما دروغین هستید. استادان دروغین بیشتر به سوی شما می‌آیند و خود را به رخ می‌کشند چون شما تنها زبان دروغ را می‌فهمید. حتی شاید شرایط طوری شود که استاد واقعی ابداً خود را در برابرتان آفتابی نکند، شاید حتی واقعیت در شما ترس ایجاد کند و شما در برابر استاد واقعی مقاومت کنید و بیفتید و قربانی یک پدیده‌ی غیرواقعی بشوید.

پس از این کار بر حذر باشید! وقتی شما خود غیرواقعی باشید طبیعتاً به استادان دروغین و غیرواقعی می‌چسبید. استاد غیرواقعی آن چیزهایی را به شما وعده می‌دهد که شما بدانها تمایل دارید.او می‌گوید: «اگر دنبال من بیایی، ثروتمند می‌شوی، قدرتمند می‌شوی، اعتبار اجتماعی پیدا می‌کنی، این چیز و آن چیز را بدست می‌آوری.»

و این چیزها همان چیزهایی است که شما در جستجویشان هستید.

واقعیت فقط می‌تواند یک چیز را وعده بدهد: «اگر به من نزدیک شوی، می‌میری.» واقعیت فقط مرگ را می‌تواند تعهد بدهد. واقعیت فقط می‌تواند قول یک چیز را بدهد: «من می‌خواهم تو را کاملاً ویران کنم.»

چون رستاخیز تنها پس از مرگ ظهور می‌کند. استاد واقعی یک صلیب است؛ استاد واقعی دری به روی مرگ است. شما در او محو می‌شوید. بله به یک وجود کاملاً جدید می‌رسید. استاد واقعی آتش است – کسی که می‌ترسد، کسی که احساس ترس زیادی دارد، کسی که در کنار باقی می‌ماند، یک استاد واقعی را از دور تماشا می‌کند.

روزی مرد جوانی به نزد من آمد – او خیلی جوان است – کسی گفت که او پنج یا هفت سال پیش به ماهاراجی قول داده بوده که تمام کار و زندگی‌اش را صرف او کند. حالا او دچار مشکل است و احساس می‌کند که رشدی نداشته است. او از طریق این رابطه حتی به اندک بینشی هم نرسیده است. اما حالا قولی که او داده است... او فکر می‌کند چون به قولش چسبیده است پس انسانی بسیار مذهبی است. اما این کار مذهبی بودن نیست، خودخواهی است. حالا او نمی‌تواند قول خودش را نادیده بگیرد، چون که به خود آسیب می‌رسد، «تو باید پای حرف خودت بایستی، وقتی حرفی زدی باید آن را به مرحله‌ی عمل درآوری.»

این کار به نظر احمقانه می‌آید. اگر شما خوب نشده‌اید، کامل نشده‌اید، رشد نکرده‌اید، لاجرم به شهامتی نیاز دارید که بتوانید خود را کنار بگذارید. به هر حال در این پنج سال شما نسبت به زمانی که قول داده بودید عاقل‌تر شده‌اید.

ذهن احمق قول می‌دهد و برای پنج یا پنجاه سال از همان قولی که بخوبی مشخص است که هیچ سودی در پی نداشته پیروی می‌کند – آیا این خودکشی نیست؟ گذشته چطور می‌تواند به یک اجبار تبدیل شود. من نمی‌گویم که قول ندهید، نمی‌گویم که به وعده‌هایتان عمل نکنید. قول بدهید، به آنها عمل هم بکنید، اما وقتی می‌بینید که هیچ اتفاقی نمی‌افتد این شجاعت را داشته باشید که به خود بی‌توجه شوید. در غیر اینصورت این کار یک خودخواهی صرف است.

داستانی خوانده بودم ...

کسی زندگی را با مذهب – مذهب در معنای شریعت – گذرانده بود. او از همه‌ی آداب و رسوم و شعائر مذهبش پیروی می‌کرد، او از احکام اخلاقی‌ای که مذهب به او توصیه کرده بود پیروی می‌کرد، او از یک استاد پیروی می‌کرد – و هنوز هر دو در یک وضعیت بودند. او از استاد پیروی می‌کرد چون استاد در مورد پیروی از همان اصولی که او پیروی می‌کرد خیلی سختگیر بود. او جلو بود. استاد یک آدم افراطی بود؛ او خودش را تماماً وقت کلام مرده، کلمات کاملاً مرده کرده بود. کتاب مقدس روح بود. او حتی در خودش یک اینچ هم حرکت نکرده بود. او یک آدم از قبل مرده کرده بود. وسواس زیادی داشت که مناسک معمول را به دقت انجام دهد. در کار او کسی نمی‌توانست عیب و ایرادی پیدا کند. کار او بی‌عیب و نقص بود. و این مرد از او پیروی می‌کرد.

بعدها او شبی خوابی دید. درخواب دید که مرده و به ملاقات پتروس مقدس رفته است. او از پتروس پرسید: «آیا من می‌توانم وارد بهشت شوم؟» او در این مورد یقین کامل داشت چون او دقیقاً از هر چه که به او گفته شده بود پیروی کرده بود. او به طور مکانیکی از همه‌ی دستورات بدون حتی یک خطای کوچک پیروی کرده بود. این بود که به این مورد اطمینان زیادی داشت.

او پرسید: «آیا من می‌توانم وارد بهشت شوم؟» او این سوال را صرفاً برای رعایت ادب مطرح کرده بود. پتروس مقدس گفت: «آه! متأسفم! اینجا بهشت نیست.» پتروس در ادامه توضیح داد که دروازه‌های پیرلی خیلی بالاتر است و تنها در صورت وجود یک نردبان بلندتر می‌توان به آن رسید. او نردبانی را نشان داد که بالاتر می‌رفت و در درون ابرها – آن سوی ابرها ناپدید می‌شد.

مرد به نردبان نگاه کرد و ترسید. نردبان به نظر بی‌انتها می‌رسید. مرد گفت: «پس کی به آخر می‌رسم؟ انگار این نردبان آخر ندارد.»

پتروس مقدس گفت: «نترس. طول این نردبان برای هر کس اندازه‌ای دارد. من راه را به تو نشان می‌دهم. تو فقط خط را بگیر و شروع بکن به بالا رفتن...» برای هر خیانتی، زنایی، هر هرزگی‌ای، یا هر کار بدی که انجام داده‌ای یا به انجامش فکر کرده‌ای، با گچ خطی بکش. برای هر گناهی باید روی نردبان علامتی بگذاری. وقتی کارت تمام شد و برای هر عمل یا اندیشه‌ای علامتی گذاشتی، به پایان نردبان می‌رسی و دروازه‌ی بهشت جلوی تو خواهد بود. پس طول این نردبان به چیزهای دیگر بستگی دارد. اگر گناهان خیلی زیادی انجام داده باشی این نردبان خیلی طولانی خواهد بود و اگر گناهان کمی مرتکب شده باشی نردبان چندان بلند نخواهد بود. این نردبان حالتی انعطاف‌پذیر دارد و طولش بسته به اینکه چه کسی در حال نوردیدن آن باشد تغییر می‌کند.

مرد خیلی خوشحال بود. او گچ را گرفت و شروع به بالا رفتن از نردبان کرد و قدم به قدم بالاتر رفت . با اینکه او تعداد پله های زیادی را پیموده بود و رانها و بازوانش درد گرفته بود اما هنوز به جایی نرسیده بود و هیچ نشانه‌ای از دروازه به چشم نمیخورد. نردیان همان نردبان بود، و او بالاتر و بالاتر می‌رفت. حالا او حسابی بلاتکلیف بود و نمی‌دانست که به عقب برگردد یا به راه خود ادامه دهد. «بهتر است که راه را ادامه دهم. روزی ... شاید ...یک احتمال، یک آروز وجود دارد.» و او تعجب کرده بود. حقیقت این بود که اگر چه او هیچ گناهی مرتکب نشده بود ولی به انجام گناهان فکر کرده بود!

مذهب شعائرگرا انسان را سرکوبگر می‌کند. این شریعت – پیکر – پیکر مرده‌ی یک مذهب – شما را از نظر بدنی فلج می‌کند، اما ذهن شما درباره‌ی معصیت‌ها به خیال‌پردازی روی می‌آورد. شما تخیل می‌ورزید وگناهان را در ذهن خود انجام می‌دهید.

وقتی تخیلات در ذهن شما جولان می‌دهند خودآگاهی شما نسبت به زمانی که واقعاً آنها را انجام می‌دهید، آلوده‌تر می‌شود به دلیل اینکه وقتی شما کاری را انجام می‌دهید در اثر مشاهده‌ی آن کار، در اثر مشاهده‌ی بی‌معنایی آن کار امکان رها شدن از آن برایتان بوجود می‌آید.

اگر خشمگین باشید، دیر یا زود خود خشم شما را آگاه می‌کند که عصبانی شدن امر بیهوده‌ای است. نه فقط بیهوده، که زیان‌آور است؛ نه فقط زیان‌آور، که بسیار ویرانگر و مخرب است. اما اگر شما به خشمگین بودن، کشتن مردم، نابود کردن مردم فقط فکر کنید هرگز به درک مساله نخواهید رسید. هرگز قادر به رها شدن از خشم نخواهید بود.

اگر شما به سوی انجام عمل جنسی بروید، دیر یا زود تمام تخیلاتی که درباره‌ی آن دارید از بین می‌رود و به یک کار خیلی پیش پا افتاده تبدیل می‌شود و از آن دچار رنج می‌شوید. اما اگر تنها این امر را به تصور درآورید، در آن صورت پوچی و بیهودگی آن را درک نخواهید کرد و هیچ وقت نسبت به آن بی‌علاقه نخواهید شد. آدمی که همیشه به انجام این کار اقدام می‌کند روزی آن را وا خواهد نهاد، اما قدیسان، کسانی که به قدیس معروف شده‌اند، نمی‌توانند آن را ترک کنند به خاطر اینکه آنها روی یک آتشفشان نشسته‌اند.

این مرد تعجب کرده بود چون مدتها بود که سرگرم خط کشیدن بود و هنوز به مقصد نرسیده بود. او کار علامت‌گذاری را مدتها ادامه داد طوری که انگار او در گذشته در ذهنش هیچ کاری بجز ارتکاب گناه انجام نداده بود!

مدتی بعد مرد گورویش را در حال درنوردیدن نردبان دید. او از دیدن استادش خیلی شاد شد.

این بود که گفت: «آه استاد من! آیا شما این بخت را دارید که به دنبال خود شاگردان بیشتری را به بهشت بیاورید؟»

گورو گفت: «نه، تو احمقی! من برای بردن گچ آمده بودم!»

از گوروهای دروغین برحذر باشید – آنها بسیارند. گوروی دروغین به شما این دنیا را وعده می‌دهد؛ حتی اگر قرار باشد برای جهان دیگری قولی بدهد باز هم با معیار این دنیایی است. او به شما زنی زیبا در بهشت –فردوس را وعده می‌دهد. او به شما قول جویبارهای شراب در بهشت را می‌دهد. اما این چیزها همیشه در حد وعده باقی می‌ماند. ای بسا او به شما قلعه‌های طلایی، کاخ‌های تزیین شده با الماس و طلا و نقره و زن و شراب در بهشت را وعده دهد - اما حقیقت این است که این چیزها به این دنیا تعلق دارند. او صرفاً در حال تحریک شماست؛ او فقط قصد دارد شما را گول بزند.

استاد واقعی فقط یک چیز یعنی مرگ را به شما قول می‌دهد: بنابراین هر جا که بروید مرگ انتظار شما را میکشد، پس شجاعت بدست آورید.

شما باید برای خدا محو شوید. این دومین بعد یا سطح مذهب است: حقیقت.

سومین بعد یا سطح، طریقت نامیده می‌شود. طریقت به معنای راه و روش و ... از بیرون به درون است.

بیرون محیط است و درون مرکز، و طریقت شعاع پیشرونده از محیط به مرکز است- راه ابتکاری‌ای که از آیین بیرونی به اعتقاد درونی، از باور به بینش، از قوه به فعل، از رویا به واقعیت راه می‌برد.

این طریقت – روش، شگرد، راه، روش، تائو، ذمه – کل علم مذهب است. محیط اینجاست، مرکز اینجاست، اما انسان باید از محیط حرکت کند چون ما اینجا هستیم و باید از یک شعاع خاص استفاده کنیم. تنها شعاع است که می‌تواند محیط را به مرکز پیوند دهد. این شعاعی که صوفی در نظر دارد چیست؟ آنها مرد راه نامیده شده‌اند چون آنها شگردهای بسیاری را ابداع کرده‌اند.

آنها بهترین طریقت را دارند – این طریقت می‌تواند شما را دگرگون کند، می‌تواند شما را بطور کامل دگرگون کند. آنها ابداً به علم کلام علاقه‌مند نیستند، آنها فقط به روش‌شناسی علاقه‌مندند. آنها درباره‌ی اینکه آیا خدا وجود دارد یا نه نگران نیستند. آنها می‌گویند: «چرند نگویید! این راه است. از این راه بروید و خودتان ببینید. این راه راهی برای گشودن چشم‌های شماست، بعد خودتان می‌بینید که خدا وجود دارد یا نه.»

آنها استدلال نمی‌کنند، آنها سعی نمی‌کنند کسی را متقاعد کنند، آنها توضیح نمی‌دهند. آنها می‌گویند: «با من بیایید. من در جایی پنجره‌ای را بلدم که شما می‌توانید از طریق آن به آسمان باز نگاه کنید. با ماندن در این اتاق تاریک، من چطور می‌توانم شما را قانع کنم که آسمان باز – آسمان بی‌نهایتی وجود دارد؟»

این وضعیت مثل وضعیت آن قورباغه‌ای است که در چاه کوچکی زندگی می‌کرد. این داستان یک داستان صوفیانه است.

روزی قورباغه‌ای از اقیانوس به درون چاه کوچکی افتاد – او باید یک گردگشر بوده باشد – او به درون آن چاه افتاد و خودش را به قورباغه‌ی چاه معرفی کرد و گفت: «من از اقیانوس آمده‌ام.»

قورباغه پرسید: «اقیانوس؟ منظورت از اقیانوس چیست؟ اقیانوس کجاست؟» قورباغه‌ی اقیانوس گفت: «توضیح این موضوع خیلی سخت است، چون تو ظاهراً تا به حال از این چاه بیرون نرفته‌ای. این چاه جای خیلی کوچکی است. اما من سعی خودم را می‌کنم.»

قورباغه‌ی چاه لبخندی زد و گفت: «هیچ کس از جایی بزرگتر از چاه چیزی نشنیده است. اقیانوس تو چقدر بزرگی دارد؟» و بعد یک سوم ارتفاع چاه را پرید و گفت: «این قدر؟»

قورباغه‌ی اقیانوس گفت: «نه.»

قورباغه‌ی چاه دو سوم فضای چاه را پرید و گفت: «این قدر؟»

و بعد او کل ارتفاع چاه را پرید و گفت: «لابد عمق اقیانوس باید اینقدر باشد؟ نه؟!»

اما قورباغه‌ی اقیانوس گفت: «توضیح این موضوع غیرممکن است.»

سعادت در کمیت نیست، در کیفیت است. سعادت چیز بزرگی است! سعادت محدودشدنی نیست!

قورباغه‌ی چاه گفت: «تو یا دیوانه‌ای یا فیلسوف یا دروغگو. از اینجا برو بیرون! چرند نگو!»

این آن چیزی است که انسان این جهانی همیشه به عارف گفته است:

«چرند نگو! عملگرا باش و طوری صحبت کن که ما بتوانیم بفهمیم.»

صوفی از خدا چیزی نمی‌گوید، او فقط از طریقت صحبت می‌کند. او می‌گوید: «این راه شناخت است. شما باید خودتان به شناخت برسید ما نمی‌توانیم آن را برای شما توضیح بدهیم. حقیقت این راه چنان مرموز است که اگر بخواهیم آن را تا سطح شما پایین بیاوریم بی‌حرمتی به مقدسات خواهد بود. تنها راه ممکن، تنها راه باقی مانده است که شما تا سطح حقیقت اوج بگیرید.» طریقت یک چنین چیزی است. فلسفه تلاشی برای آوردن حقیقت به

سطح شماست تا بتوانید آن را بفهمید در حالی که طریقت رساندن شما به حقیقت است تا بتوانید ببینید – تا بتوانید خودتان را ببینید.

این سه کلمه را بیاد داشته باشید.

در شریعت شما بیچاره می‌مانید چون در کنار یک پیکر بی‌جان قرار می‌گیرید. در حالی که هر انسانی باید به سوی حقیقت حرکت کند؛ تنها در حقیقت است که امکان ارضاءشدن فراهم می‌شود. برای رسیدن به حقیقت باید از طریقت پیروی کنید، شما باید از روش، از نظم و ترتیب یک استاد پیروی کنید.

از استادان دروغین برحذر باشید. آنها با زبان شما صحبت می‌کنند. حرفهای آنها بسیار متقاعد کننده به نظر می‌رسد. کمی ماجراجوتر و شجاع‌تر باشید. آن کسی را جستجو کنید که بتواند در شما نفوذ کند، کسی که بتواند شما را بسوزاند، کسی که مثل یک شعله است، شب پره به شعله می‌رسد و می‌سوزد – شاگرد هم همینطور است. او به نزد استاد می‌آید و می‌سوزد.

به یاد داشته باشید، قبل از اینکه به یک استاد واقعی، به یک استاد راستین، به یک ساتگورو برسید، با استادان دروغین زیادی برخورد می‌کنید.اما زیاد گرفتار آنها نشوید. حتی اگر به شما وعده‌ای دادند، آگاه باشید که هیچ وعده‌ای تحقق‌یافتنی نیست مگر اینکه خرسندکننده‌ی شما باشد. اگر این وعده خرسندکننده شما بود پس دیگر نیازی نیست. این چیزی است که من می‌خواستم به مرد جوانی بگویم که گفت: «من به گورو ماهاراجی قول داده‌ام...» چرا شما اینجا هستید؟ اگر شما واقعاً رشد نمی‌کنید، نیازی نیست که اینجا باشید. همین که شما اینجا هستید نشان می‌دهد که شما در حال جستجویید. و حالا، اگر گرفتار گورو ماهاراجی معروف‌تان باقی بمانید دیگر امکانی وجود نخواهد داشت. و دیگر من نمی‌توانم هیچ کمکی به شما بکنم چون شما نمی‌توانید هیچ کمکی از من بگیرید. به خاطر اینکه دل شما باز نیست، به خاطر اینکه شما جزیی از من نیستید، شما به من نزدیک نیستید. فرد دیگری به من نوشته است که او برای چند سال از گتورگ گورجیف پیروی کرده است. گورو ماهاراجی یک استاد دروغین است؛ پیروی از او کاملاً احمقانه است.

اما گروجیف یک استاد واقعی – یک ساتگورو، یک صوفی بود. اگر شما دارید از گورجیف پیروی می‌کنید، بسیار خوب... اما شخص گورجیف مهم نیست. یک استاد واقعی مرده از یک استاد زنده‌ی غیرواقعی قدرمندتر است.

اما به یاد داشته باشید، اگر شما یک استاد واقعی زنده را پیدا کنید شما دشمن گورجیف نخواهید شد. هیچ دو استاد واقعی دشمن هم نیستند؛ نمی‌توانند چنین باشند. اگر شما واقعاً برای مدت هشت سال از گورجیف پیروی کرده باشید – آنطور که این جستجوگر برای من نوشته است – اگر واقعاً از او پیروی کرده باشید، پس او شما را به

اینجا رسانده است. حالا اگر شما بخواهید بین من و خودتان مانعی به نام گورجیف ایجاد کنید، این انتخاب شماست و مسئولیت این کار بر عهده‌ی شما خواهد بود، پس گورجیف را سرزنش نکنید. او شما را به اینجا رسانده است. او واقعاً برای شما کار زیادی انجام داده است.

چیزی که من می‌گویم دقیقاً همان کاری است که گورجیف انجام داده است. البته، من با یک نوع زبان کاملاً متفاوت صحبت می‌کنم، من یک آدم متفاوت هستم. اما فقط انگشت‌های ما متفاوت است، ماهی که ما هر دو داریم نشانش می‌دهیم یکی است.

اگر شما مدتی از یک استاد واقعی پیروی کرده‌اید و او اکنون دیگر استاد شما نیست، این دیگر مسئولیت او نیست که شما را به نزد استاد واقعی دیگر بفرستد تا رشد شما ادامه یابد. نسبت به گذشته دچار وسواس نشوید. گورجیف دیگر نیست – اما من هستم. به همین زودی‌ها دیگر من هم اینجا نخواهم بود. به یاد داشته باشید، من دوست داشتم به شاگردانم بخصوص این نکته را یادآوری کنم: اگر شما واقعاً مرا دوست داشته باشید، وقتی من مردم، من شما را به سوی کسانی که هنوز زنده‌اند، هدایت خواهم کرد. پس از این حادثه نترسید. اگر من شما را به تبت یا چین یا ژاپن یا ایران فرستادم – بروید. نگویید که چون شما به من تعلق دارید نمی‌توانید به استاد واقعی دیگری تعلق داشته باشید. تنها در چشم‌ها نگاه کنید تا دوباره چشم‌های مرا بیابید. این بدن آن بدن نیست اما چشم‌ها یکی است. اگر سفر شما با من کامل نشده باشد زمانی که من اینجا هستم، اگر کاری هست که باید انجام شود، انجام دهید. نترسید با دور شدن از من شما به من پشت پا نخواهید زد. در واقع، اگر از من دور نشوید و از استاد زنده و واقعی پیروی نکنید، به من بی‌توجهی کرده‌اید. این را در ذهن‌تان داشته باشید.

ژان پل سارتر چیزی نوشته است که من خیلی دوست دارم: «مردم اغلب با من در مورد موز و خرما حرف می‌زنند – شما نمی‌توانید موز و خرما را مورد قضاوت قرار دهید تا بدانید آنها واقعاً چه چیزی را دوست دارند، شما باید آنها را به محض چیده شدن بخورید. در نظر من موز میوه‌ی مرده‌ای است که مزه‌ی واقعی‌اش هیچ وقت به خاطرم نمی‌آید. کتابهایی هم که از یک مرحله به مرحله‌ی دیگر می‌روند میوه‌های مرده‌ای هستند. دفعه‌ی بعد آنها مزه‌ی متفاوتی غیر از آن تندی و تیزی اولیه را دارند. ما باید امیل یا نامه‌های ایرانی را دقیقاً بعد از اینکه نوشته شده بودند می‌خواندیم.»

من این حرف ژان پل سارتر را دوست دارم. چون این مطلب در مورد استادان نیز صدق می‌کند. آنها وقتی زنده‌اند مزه‌ی تند و تیزی دارند. وقتی میوه روی درخت است کیفیت متفاوتی دارد. یک استاد مرده میوه‌ی کنسرو شده است. شما می‌توانید کنسرو را باز کنید و میوه را بخورید. اما در این فرآیند خیلی چیزها از دست می‌رود. شجاع

باشید و همیشه به زندگی اعتماد کنید. عشق من به شما یا عشق شما به من نباید مانعی باشد. عشق آزادی‌بخش است. عشق شما را آزاد می‌کند.

بنابراین نگران نباشید. اگر شما برای سالهای متمادی دنباله‌رو گورجیف بوده‌اید و حالا به اینجا رسیده‌اید، و حالا دلتان در حال تپیدن همراه من است، نگران نباشید.

گورجیف تکرو نبود! من او را کاملاً خوب می‌شناسم. اگر او خشمگین می‌شود یا مورد دیگری پیش می‌آید، این مشکل من است. من مواظب خواهم بود. دنبال عذرخواهی نباشید. وقتی یک استاد زنده است طریقتش نیز زنده است. او مزه‌ای دارد – تند و تیز. یک استاد را در حالی که زنده است بچشید. ابلهان مرده پرستند؛ انسان خردمند دوستدار زندگی است.

حالا داستان را بشنوید:

از شاه فیروز، که از او بعنوان استاد بسیاری از صوفیان برجسته یاد می‌شود، اغلب پرسیده می‌شده که چرا او به شاگردانش سریع‌تر آموزش نمی‌دهد.

همین پرسش از من هم دوباره و دوباره پرسیده شده است. بسیاری از مردم پیش من می‌آیند و می‌گویند: «اشو، تندتر کار کن!»

من می‌توانم اشتیاق شما را درک کنم، من می‌توانم تشنگی و اشتیاق شما را بفهمم. اما هیچ کاری نباید تند و سریع انجام شود. میانبری وجود ندارد. میانبرها فقط بوسیله آموزگاران دروغین وعده داده شده‌اند. میانبری وجود ندارند. رشد طاقت‌فرساست و هیچ کاری نباید تند و سریع انجام شود تا شما بتوانید جذب کنید. برای فراگیری یک مرز قطعی وجود دارد، برای هوش یک مرز قطعی وجود دارد. وقتی شما یک بار چیزی را جذب کردید و ظرفیت شما بیشتر شد، امکان انجام کارهای بیشتر فراهم می‌گردد. وقتی شما آن را جذب کردید ظرفیت باز هم بیشتر می‌شود و دوباره می‌توان کار دیگری انجام داد. روند کار اینگونه است. رشد آهسته است.

رشد مثل گلهای فصلی نیست. رشد آهسته است. رشد مثل درختان بزرگ است که بالیدن آن صدها سال وقت می‌گیرد. پس از عبور از آن مراحل آنها می‌توانند با ستارگان گفتگو داشته باشند. گلهای فصلی تنها برای چند هفته اینجا هستند. زود می‌آیند و زود می‌روند. آنها به رویا شبیهند، گلهای فصلی واقعی نیستند. آنها در واقع وانمود می‌کنند که اینجا هستند. اما شما سعی کنید سدر لبنانی واقعی باشید. این کار وقت می‌گیرد، این کار سخت است. وقتی شما به سوی آسمان و ابرها و ماه و ستاره‌ها اوج می‌گیرید، این کار سخت است. سخت است چون شما ریشه

دارید، ریشه‌های عمیقی در زمین دارید. درخت به همان نسبت رشد می‌کند – اگر درخت یک صد پا در آسمان رشد می‌کند، ریشه‌هایش نیز به اندازه‌ی یک صد پا در زمین رشد می‌کند و رشد این ریشه‌ها هم البته زمان‌بر است.

شما ریشه‌ها را نمی‌بینید. ریشه‌ها دیدنی نیستند. وقتی شما به نزدیک استاد می‌آیید، استاد ریشه‌های شما را می‌بیند. او می‌بیند که شما چه تعداد ریشه دارید. اگر شما یک باره و سریع رشد کنید و ریشه‌ها برای نگهداشتن شمایی که اکنون اینقدر بزرگ شده‌اید توان لازم را نداشته باشند، شما سقوط خواهید کرد، واژگون خواهید شد. شما ابداً قادر به رشد نخواهید بود و وقتی افتادید دوباره ریشه گرفتن خیلی سخت خواهد بود.

بنابراین هیچ استادی نمی‌تواند کار کمک کردن را سریع‌تر انجام دهد. این جنون سرعت باید به فراموشی سپرده شود. به این جنون نیازی نیست. در هر قدم باید شاد بود و خوشحالی بسیار کرد.

شبی جوان مرتاضی به نزد من آمد. او در کشور خودش ریاضت گرفته بود. من برای او نامی انتخاب کردم – یاترا . یاترا به معنی زیارت است. شب آخر او آمد در حالی که کمی گیج و ناراحت بود. او گفت: «من اصلاً نام زیارت، زیارت بدون هدف را دوست ندارم. زیارت بدون هدف چه معنا دارد؟»

او با این حرف خود نگرش غربی را پیش می‌کشید – هدف مهم است، نه زیارت. دیدگاه ما در شرق کاملاً متفاوت است. زیارت مهم است؛ هدف فقط بهانه‌ای برای زیارت است. چرا خودتان را با هدف به زحمت می‌اندازید؟ هر لحظه عبور از این راه زیباست، پرشکوه است، هر درخت و هر پرنده‌ای که شما با آن برخورد می‌کنید بی‌نهایت زیباست، چرا خودتان را به خاطر هدف به دردسر می‌اندازید؟ هر لحظه خود هدف است. ولی من می‌توانم نگرانی او را بفهمم. او در ذهنش شروع به فکر کرده، «زیارت، زیارت، زیارت... خب این زیارت کی و کجا تمام می‌شود؟» زیارت هیچ کجا به پایان نمی‌رسد. چون اگر جایی به پایان برسد خیلی ناراحت کننده خواهد بود. بعد می‌خواهید چه کار کنید؟ بعد از آن چه؟ بعد از آن شما به خدا وصل می‌شوید، با خدا می‌نشینید، او در کنار شما می‌نشیند و شما در کنار خدا می‌نشینید؛ شما مثل دو همسر – به هم چسبیده خواهید بود. بعدش چه می‌شود؟ خدای دیگری وجود ندارد و دیگر جایی برای رفتن نیست.

نه، خدا هدف نیست. خدا خود زیارت است. این نکته را خوب درک کنید. تصور هدف تصور ذهن آزمند است. و وقتی شما به هدف بیندیشید؛ طبیعتاً به فکر سریع‌تر رفتن می‌افتید. ولی چه فایده‌ای دارد؟ چرا مثل یک مست به هر سو می‌دوید؟ چرا با سرعت جت حرکت می‌کنید؟

هستند استادان دروغینی مثل ماهاریشی ماهش یوگی که می‌گویند روششان روشی با سرعت جت است. هیچ روشی، هیچ طریقتی، روشی با سرعت جت نیست؛ هیچ طریقتی نمی‌تواند این چنین باشد. ولی این حرف، مردم را

جذب می‌کند چون مردم به سرعت علاقه دارند. آنها می‌خواهند هر کاری سریع انجام شود. به همین دلیل استادان دروغین به آنها قول می‌دهند که ظرف دو سه هفته با ده بیست دقیقه کار صبح، ده بیست دقیقه کار در عصر روشن‌بین می‌شوند. آنها روشن‌بین نخواهند شد و با این کارها به روشن‌بینی نخواهند رسید بلکه بیشتر به دردسر خواهند افتاد – آنها در نهایت سر از جهنم در خواهند آورد! آنها هزینه‌ی خودشان را پرداخت کرده‌اند ... ابلهان دیگری هم وجود دارند، آنها هم خواهند آمد. شما همیشه می‌توانید به ابلهان وابسته باشید، آنها افراد بسیار وابسته‌ای هستند.

سرعت امری غیر معنوی است. هر ایده‌ای درباره‌ی سرعت چیزی غیرمعنوی است. چرا از هر لحظه‌ی زندگی لذت نمی‌برید؟ در آن صورت هر لحظه‌ی زندگی در ذات خودش می‌تواند یک هدف باشد. پس هر لحظه در ذات خودش چیز ارزشمندی است؛ این لحظه نباید فدای هیچ چیز دیگری بشود. وقتی شما به سرعت به سوی هدف حرکت کنید به گوشه و کنارها نگاه نمی‌کنید – درختان اینجا ایستاده‌اند و منتظرند که شما به آنها نگاهی بیندازید، پرندگان دارند برای شما آواز می‌خوانند ولی شما که شتاب دارید چطور می‌توانید اینجا و آنجا باشید؟ آنجا بچه‌ای داشت به شما لبخند می‌زد، و شما آن را از دست دادید، گل سرخی گل داده بود، ولی شما چنان در شتاب بودید که نتوانستید آن را ببینید. بله، شما می‌توانید با سرعت جت حرکت کنید ولی می‌خواهید به کجا بروید؟ شما با این کار زیارت را از دست می‌دهید و اگر زیارت را از دست بدهید دیگر هدفی وجود ندارد. هدف دیگری وجود ندارد. زندگی خودش هدف است.

از شاه فیروز که استاد بسیاری از صوفیان برجسته بود، اغلب پرسیده می‌شد که چرا او به آنها سریع‌تر آموزش نمی‌دهد.

او می‌گفت: «چون حتی متعهدترین خواست، تا نقطه‌ی خاص فهمیدن، ابداً آموزش‌پذیر نیست.»

شما تا اینجا می‌توانید فقط بیاموزید – بعد باید منتظر بمانید تا یاد گرفتن جذب شود. اگر کسی بیمار است شما به او به مقدار معینی دارو می‌دهید. نباید کل داروی دوره‌ی درمان را یک دفعه به او بدهید. این کار مریض را خواهد کشت و یا بیش از اینکه او را سالم کند بیمارترش خواهد کرد. شما باید تنها مقدار معینی دارو به او بدهید. مقداری که او بتواند جذب کند، آن مقدار که مطابق با ظرفیتش قابل جذب باشد. وقتی او آن مقدار لازم را جذب کرد، و کمی سالم‌تر شد بعد می‌تواند یک مقدار بیشتری را در خود جذب کند... و همینطور تا آخر. این مثال خوبی است.

«چون حتی متعهدترین خواست، تا یک نقطه‌ی معین درک، ابداً قابل فهم نیست.» چنین کسی باید منتظر بماند تا دوباره رشد کند، کمی آمادگی پیدا کند، فضای بیشتری بدست آورد، بعد دوباره می‌تواند یاد بگیرد.

«پیکر او حاضر اما دلش غایب است.»

وقتی جستجوگری برای اولین بار به نزد استاد می‌آید، او صرفاً به صورت یک بدن در برابر او حضور دارد. پیکر او حاضر است اما دلش جای دیگری است.

پس انسان باید با شریعت شروع کند، چون شما در بدن هستید. مردم به نزد من می‌آیند: «چه فایده‌ای دارد که شما اینقدر لباستان را تغییر می‌دهید؟ آیا ما نمی‌توانیم از درون مرتاض بشویم؟ پس این لباسهای پرتقالی رنگ، مالا و نام جدید برای چیست؟ آیا ما نمی‌توانیم از درون مرتاض باشیم؟» بله می‌توانید، اما باید منتظر باشید. شما دارید از لغت «درون» استفاده می‌کنید بدون اینکه معنای آن را بدانید. شما هرگز درون نداشته‌اید. شما در بدن زندگی کرده‌اید، با بدن زندگی کرده‌اید. اینها همان مردمی هستند که به لباسشان اهمیت زیادی می‌دهند.

در واقع آنها برای محافظت از لباسهای کهنه‌شان دارند این استدلال را مطرح می‌کنند: «این تغییر لباس چه فایده‌ای دارد؟» اینها همان مردمند.

از یک زن هندی خواسته شد که ریاضت بگیرد اما او گفت: «من آماده‌ی انجام هر کاری هستم، من سیصد ساری دارم و خیلی هم دوستشان دارم. آنها عشق منند. من می‌توانم همسرم را ترک کنم. می‌توانم بچه‌هایم را ترک کنم – من بی‌دل و دماغ و خسته‌ام.» اما سیصد ساری؟ فکرش را بکنید! من این زن را می‌شناسم. من در گذشته در خانه او بودم و می‌دانم که او مجموعه‌ی بزرگی از ساریهای زیبا – گرانترین ساریها را دارد. و برای اینکه هر روز کدامیک را انتخاب کند مجبور است ساعتها وقت صرف کند.

این برای من هم یک مساله بود. چون من داشتم برای سخنرانی می‌رفتم و شوهر آن زن در اتومبیل نشسته بود، من هم آنجا نشسته بودم، و او بوق را به صدا در آورده بود... و زن نمی‌آمد. مرد می‌گفت: «او می‌خواهد برای خودش یک ساری انتخاب کند!»

حالا او می‌گوید: «این تغییر لباس‌ها چه اهمیتی دارد؟ آیا آدم نمی‌تواند بدون اینکه لباس دیگری بپوشد به روشن‌بینی برسد؟» استدلال او این است من این زن را می‌شناسم؛ او یک ساری است و نه چیز دیگر! شما درون این ساری کسی را پیدا می‌کنید. او بجز این جسم و لباس چیزی دیگری نیست. او ساعت‌ها جلوی آینه می‌نشیند –

خانواده‌ی این زن خیلی ثروتمند است طوری که او نیازی به کار کردن ندارد. او فقط باید یک کار انجام دهد: نشستن در برابر آینه. من یک بار به او گفتم: «حتی آینه هم دیگر از تو خسته شده.»

ملانصرالدین روزی در حال صید مگس بود. او سه تا از آنها را گرفت و به همسرش گفت: «من سه تا مگس گرفته‌ام. یکی نر است و دو تا ماده.»

همسر ملا با تعجب گفت: «تو چطور توانستی بفهمی که کدامشان نر است و کدامشان ماده؟»

ملا گفت: «دوتاشان روی آینه نشته بودند و یکی‌شان روی روزنامه!

موضوع از این قرار است. شما از من می‌پرسید: این تغییر لباسها چه فایده‌ای دارد؟»

شما همین لباس‌هایید و نه چیز دیگر – به همین دلیل است که من آنها را تغییر می‌دهم.

کارها با شریعت شروع می‌شود. بعد کم‌کم شما با طریقت، حائز یک نوع روانشانسی می‌شوید. مردم تصور غلطی دارند که آنها از قبل یک نوع روانشانسی دارند، در صورتی که ندارند. شما روان ندارید، شما فقط این کلمه را شنیده‌اید. شما فقط یک رفتار دارید، شما هنوز روانشناسی ندارید. به این دلیل بود که گورجیف می گفت روانشناسی باید زاده شود، علم هنوز زاده نشده است. روانشناسی مترصد تولد است. زمانی که انسان ذهن آگاهی ندارد – چطور می تواند روانشناسی مطرح باشد؟ در این شرایط بیشتر مهندسی، مکانیک و علم رفتار مطرح است. اما هیچ نوع روانشناسی‌ای وجود ندارد. فقط بودا می‌تواند روانشناسی داشته باشد. بله، شاه فیروز می‌تواند روانشناسی داشته باشد. شما نمی‌توانید روانشناسی داشته باشید. شما باید تنها یک الگوی رفتاری داشته باشید. همه‌ی حرف من همین است.

او می‌گوید :«شاگرد اینجا با گوشت و پوست و استخوان حضور دارد، اما در حقیقت غایب است» او باید حاضر باشد تا بعد، آهسته، آهسته، به اعماق وجود خود برود. اول باید راه خلق شود، روان خلق شود، ذهن خلق شود.

این یکی از جمع اضدادی‌ترین تلاش‌های یک استاد است. اول او باید یک ذهن خلق کند، و بعد آن را ویران سازد. اول او باید پلی را از محیط به مرکز بسازد، و بعد خرابش کند، در غیر این صورت شما دوباره به سوی محیط حرکت می‌کنید. پس اول پل را بسازید و بعد آن را در پشت سرتان خراب کنید. آن وقت یک روز انسان در مرکز مقیم می‌شود. انسان صوفی می‌شود.

انسان باید به تصور برسد.

بعد او این حکایت را بازگو می‌کند.

روزگاری شاهی می‌خواست صوفی شود. استاد صوفی به شاه گفت: «اعلا حضرتا، شما تا بر غفلت خود فایق نیایید نمی‌توانید با انتخاب مطالعه کنید.»

معنی غفلت همانا غیبت فکر، فقدان آگاهی، فقدان هشیاری و خودآگاهی است.

شاه گفت: «غلفت! آیا من از انجام تعهدات مذهبی خودم غافلم؟ آیا به فکر مردم نیستم؟ آیا می‌توانی در قلمروی من کسی را پیدا کنی که از من در زمینه‌ی غفلت شکایتی داشته باشد؟»

چنین آدمی، آدم شریعت است. او می‌گوید: «من همه‌ی تکالیف و وظایفم را انجام می‌دهم. من برای همسرم، کودکانم، مردمم و کشورم آدم وظیفه‌شناسی هستم. هیچ کس از من شکایت ندارد. آیا تا بحال از کسی نسبت به آگاهی، هشیاری و مسئولیت من شکایتی شنیده‌ای؟ چه کسی گفته است که من غافلم؟» این چیزی است که آدم کلیساروی روز یکشنبه می‌گوید: «من مذهبی‌ام»این همان چیزی است که یک هندو می‌گوید چون هر صبح پوجا (Puja)یش را بجا می‌آورد. این همان چیزی است که همه‌ی مرمی که از شعائر مذهبی پیروی می‌کنند می‌گویند. آنها می‌گویند ما تمام این شعائر را انجام داده‌ایم. یک مسلمان فکر می‌کند که مسلمان است چون هر روز پنج بار نمازش را بجا می‌آورد. شما می‌توانید این کار را پنجاه بار در روز انجام دهید ولی این کار از شما یک مسلمان نمی‌سازد! این کار در حد یک مناسک باقی می‌ماند. شما می‌توانید این کار را انجام دهید، می‌توانید این کار را خیلی دقیق انجام دهید، می‌توانید کلمات کتاب مقدس‌تان را تکرار کنید، ولی همچنان غایب بمانید. اگر دلتان اینجا نباشد، تا زمانی که این کار را با حضور قلبی انجام ندهید، مثل این است که یک ضبط صوت دارد این کلمات را تکرار می‌کند.

روزی من به شما گفتم که صوفیان از حالت غفلت – ناخودآگاهی حرف می‌زنند. گورجیف ایده‌ی انسان خفته را از صوفیان گرفته بود. او می‌گفت که انسان یک ماشین است. انسان خفته است، انسان انسان نیست – به این دلیل که آگاه نیست. این ایده یک ایده‌ی صوفیانه‌ی بسیار ارزشمند است.

حالت غفلت – ناخودآگاهی – باید به حالت ذکر – یادآوری تبدیل شود. این چیزی است که آن استاد صوفی مدنظر داشت وقتی که گفت: «اعلی حضرتا، شما نمی‌توانید با انتخاب مطالعه کنید مگر اینکه بتوانید بر غفلت خود غلبه نمایید. »

شاه گفت: «غفلت!»

او نباید خشمگین شود بلکه باید این رفتار را به مثابه‌ی یک ساز مخالف، به عنوان یک شکایت در نظر بگیرد و کنار بگذارد.

صوفی گفت: «مشکل دقیقاً همین است.»

چون شما فکر می‌کنید که تکالیف‌تان را انجام داده‌اید، وظایف‌تان را انجام داده‌اید پس انسان آگاهی هستید؟

اگر آگاهی بخشی از وجود شما شد، اگر آگاهی عمیقاً در وجود شما لانه کرد در آن صورت حتی وقتی که خواب باشید هم آگاه خواهید بود، این کار کار شاقی نیست. مردم معمول آگاه به نظر می‌رسند در حالی که خوابند. آنها در خیابانها قدم می‌زنند، سر شغل‌هایشان می‌روند، کارهایشان را انجام می‌دهند، به خانه برمی‌گردند، بچه‌داری می‌کنند، همسرداری می‌کنند، خانواده‌ای دست و پا می‌کنند و می‌میرند. ولی در تمام طول این مدت آنها در حالت غفلت باقی می‌مانند، آنها خفته باقی می‌مانند.

یک انسان زمانی آگاه نامیده می‌شود که بتواند به خواب فرو رود و همچنان شفاف و عمیق آگاه بماند. تنها در آن صورت است که صوفیان می‌گویند که این انسان به ذکر – یادآوری رسیده است و در این یادآوری است که انسان خداوند را احساس می‌کند، خدا را تجربه می‌کند – پنجره باز می شود و دیگر در بسته نخواهد بود.

اما کسانی که بر اساس وظیفه عمل می‌کنند، تکلیف‌شان را انجام می‌دهند، به طور منظم به مسجد و معبد و کلیسا می‌روند و فکر می‌کنند که مذهبی هستند، مشکل دارند.

شنیده‌ام که ...

کشاورزی قاطر بیماری داشت. دامپزشک به خانه‌ی او رفت و به معاینه‌ی کامل حیوان پرداخت.

دامپزشک گفت: «این قاطر بیمار است و من از تو می‌خواهم که این قرص‌های کوچک سفید را به او بدهی. این قرص‌های سفید خیلی قوی هستند و هر مرضی را که یک قاطر بیمار داشته باشد درمان می‌کنند.» کشاورز بعد از شنیدن حرفهای دامپزشک زمان گرفت، چهار ساعت انتظار کشید تا قرص‌ها را به قاطر بدهد. آنها خیلی قوی هستند، آنها هر دردی را درمان می‌کنند!

کشاورز و دامپزشک دو هفته بعد همدیگر را دیدند. پزشک از کشاورز در مورد قاطر پرسید: «خب، من به او قرص‌های سفید را همانطور که گفته بودید دادم.ولی می‌دانید بعد از اینکه من قرص‌ها را به قاطر دادم چه شد؟ من تا

حالا از هیچ قاطری اینقدر تلاش و تقلا ندیده بودم. او به در طویله لگد پرت کرد، توری را کند و از دهکده رفت و حالا مدتی است که دیگر از او خبری ندارم.»

پزشک پرسید: «آیا گمش کردی؟»

«می‌دانید آقای پزشک، اگر من برای دادن قرص حضور ذهن نداشتم، قاطر الان مرده بود!»

و این آدم فکر می‌کند که حضور ذهن دارد، فکر می‌کند که آگاهی دارد.

مواقعی که بحران بوجود می‌آید. انسان طوری عمل می‌کند که انگار هشیار است و بعد دوباره به خواب می‌رود. این چیزی است که اتفاق می‌افتد. اگر کسی یک دفعه با شمشیر به شما حمله کند، شما برای یک لحظه هشیار می‌شوید، ضربه‌ی روحی شما را شوکه می‌کند. در شبی تاریک برای یک لحظه چشمتان را باز می‌کنید، برای یک لحظه فراموشی‌تان را پس می‌زنید، برای یک لحظه فراموش می‌کنید که خواب هستید، برای یک لحظه شما با شمشیر، با مرگ، با احتمال خطر به درون حوزه‌ی آگاهی کشیده می‌شوید- اما این حالت تنها برای یک لحظه است. بعد دوباره به خواب فرو می‌روید. این حالت گاهی برای کوهنوردان زمانی که دارند از کوه بالا می‌روند پیش می‌آید، وقتی با خطر واقعی مواجه می‌شوند، وقتی در یک آن مرگ و زندگی را با هم در برابر خود می‌بینند، زمانی که اگر تنها یک گام اشتباه بردارند برای همیشه از بین می‌روند- در آن لحظات آنها احساس می‌کنند که نوع جدیدی از هشیاری در آنها بوجود آمده است.

به این دلیل است که بسیاری از مردم مجذوب کوهنوردی می‌شوند. کوهنوردی گاهی اوقات لذت هم دارد. به این سبب است که مردم به قمار علاقمند می‌شوند. وقتی خطر کنید، برای یک لحظه به آگاهی می‌رسید. به این دلیل است که مردم جذب بازیهای پرخطری چون اتومبیلرانی می‌شوند. وقتی شما واقعاً در خطر باشید به دلیل وجود خطر به آگاهی می‌رسید.

اما دلیل اینکه مردم به بازیهای خطرناکی مثل کوهنوردی، اتومبیلرانی، قمار و غیره جذب می‌شوند چیست؟ دلیل آن این است که این لحظات اندک کوچک آگاهی، با خود لذت به همراه دارند. ولی انسانی که در حال عمل به طریقت باشد آگاه می‌شود و دیگر نیازی به کوهنوردی یا رقابت در مسابقه‌ی اتومبیل‌رانی یا قمار ندارد. او می‌تواند بدون هر علت بیرونی‌ای به آگاهی دست یابد و آنوقت شادی‌اش به اوج می‌رسد. و در آن صورت آن چیزی را که هندوها ساتچی دananda – سعادت کامل نامیده‌اند، از آن او خواهد بود.

اما آگاهی باید جزیی از وجود شما باشد.

شاه گفت: «من نمی‌توانم آن نوع از تفسیر را درک کنم و شاید تو مرا نامناسب می‌دانی چون من نمی‌توانم از معماهای تو سر در بیاروم.»

صوفی گفت: «نه ابداً. اما شاگرد بعد از این، نباید با آموزگار تیزبینش مناظره‌ای داشته باشد.»

این را به یاد داشته باشید، شما می‌توانید با استادتان گفت و گو داشته باشید اما مناظره نه. مناظره از همان آغاز، یک بحث از همان آغاز مانع انجام شاگردی می‌شود. شما می‌توانید گفت‌وگو داشته باشید، گفت‌وگو یک کیفیت متفاوت دارد. تفاوت بین مناظره و گفتگو در چیست؟ تفاوت این است که در گفتگو شما نمی‌توانید هیچ پیشداوری‌ای داشته باشید، نمی‌توانید دل‌مشغولی‌ای داشته باشید. شما باید مفاهیم مورد علاقه‌ی خودتان را کنار بگذارید. در گفتگو شما می‌خواهید بفهمید، نه اینکه دلیل بیاورید. در این حالت شما دفاع خودخواهانه ندارید. در گفتگو شما باز هستید، آماده‌ی شنیدن و یاد گرفتن هستید، شما آماده‌اید که تغییر کنید.

شما در هنگام بحث، در هنگام مناظره، مقاومت می‌کنید. در این وضعیت شما زرهی بر خود دارید، و در حالت جنگ هستید. انسان نمی‌تواند با استاد بجنگد. اگر بجنگد دیگر شاگرد نیست و طرف مقابل او هم دیگر استاد نیست.

«یک شاگرد بعد از این، نباید با آموزگار تیزبین خود مناظره‌ای داشته باشد، صوفیان با شناخت سر و کار دارند نه با استدلال.»

این یک جمله بسیار مهم است: «صوفیان با شناخت سر و کار دارند . ...» بله، آنها می‌توانند به شما راه شناخت را نشان دهند اما نمی‌توانند استدلال کنند که چرا هیچ فلسفه‌ای را پیشنهاد نمی‌کنند. آنها هیچ چیزی ندارند. آنها افراد بی‌فلسفه‌ای هستند، تا حدودی ضد فلسفه‌اند. آنها نه ایده‌های جزمی را در اختیار شما قرار می‌دهند و نه اصول خاص را. آنها پزشکند. آنها به شما دارو می‌دهند؛ و آن دارو چشمان شما را باز می‌کند. آنها به شما یک طریقت می‌دهند، و آن طریقت شما را تغییر خواهد داد، شیمی وجود شما را تغییر خواهد داد و بعد شما قادر به دیدن چیزهایی می‌شوید که تا بحال ندیده بودید.

شیمی شما نمی‌تواند با استدلال تغییر کند، و بدون تغییر شیمی، شما نمی‌توانید قانع شوید که قبلاً هیچ چیزی را نشناخته‌اید. خدا ناشناخته است. شما برای شناخت آن به یک شیمی متفاوت نیاز دارید. صوفی شما را به شناخت چگونگی انجام کار – شناخت درباره‌ی طریقت، درباره‌ی روش مجهز می‌کند. اما او درباره‌ی اصول به شما هیچ شناختی نمی‌دهد.

«اما من از غفلت شما تصویری به شما ارایه می‌دهم...!»

صوفیان همیشه در حال دادن تصویرند، آنها افرادی بسیار عملگرا و بسیار علمی هستند. آنها می‌گویند: «این مشکل است. من می‌توانم با شما استدلال کنم اما استدلال به شما کمکی نخواهد کرد، من به شما تصویر ارایه می‌دهم آن وقت خودتان می‌توانید ببینید که آیا انسان غافلی هستید یا نه.»

«... شما آزمون را اجرا کنید. شما آن کاری که من از شما می‌خواهم انجام دهید.»

شاه با انجام آزمون موافقت کرد و صوفی به او گفت که بگوید: «من به تو اعتقاد دارم.» صوفی آنچه را باید ظرف چند دقیقه به شاه گفته می‌شد گفت.

شاه گفت: «این یک آزمون کوچک برای شروع صوفی شدن است.» او احتمالاً این را به یک روش تمسخرآمیز به استاد صوفی گفته اما استاد به این سخن پاسخی نداد.

صوفی آزمون خود را شروع کرد. او گفت: «من انسانی از آن سوی آسمانها هستم.»

شاه گفت: «من به تو اعتقاد دارم.»

خوب گوش کنید... اینجا هر جمله معنایی دارد.

اول صوفی می‌گوید: «من انسانی از آن سوی آسمانها هستم.» این یک جمله‌ی بی‌معنا است، یک جمله‌ی خیلی فلسفی. راهی برای رد یا اثبات آن وجود ندارد. او دارد حرفهای بی‌معنایی می‌زند، اما شاه آن جمله‌ی معروف را بیاد می‌آورد و می‌گوید: «من به تو اعتقاد دارم.» چون هنوز چیزی در معرض خطر قرار نگرفته است. به این دلیل است که مردم ماوراء طبیعت و استدلالهای فلسفی را دوست دارند. آنها شادند چون چیزی در معرض خطر قرار نمی‌گیرد. چه اهمیتی دارد؟ اگر او بگوید: «من از آن سوی آسمانها آمده‌ام.» - بسیار خوب، این حرف کاملاً درست است. شاه با چنین چیزی تغییر نمی‌کند، شاه در این مورد در معرض خطر قرار نمی‌گیرد.

به این دلیل است که مردم به بحثهای پیچیده درباره خدا، روح، اصول اسرارآمیز، اجرام آسمانی و اجسام ظریف کشیده می‌شوند و از این حرفها خیلی لذت می‌برند. برای این گروه از مردم آثار عرفانی زیادی نوشته شده است. آنها همیشه در حال سخن گفتن درباره‌ی چیزهایی هستند که اهمیتی ندارد.

روزی ملانصرالدین با من صحبت می‌کرد و می‌گفت: «من و همسرم هیچ وقت با هم بحث نمی‌کنیم.»

من نمی‌توانستم این حرف را باور کنم! اینکه یک زن و شوهر با هم بحث نکنند تقریباً امر غیرممکنی است. من گفتم: «ملا! منظورت از این حرف چیست؟»

او گفت: «روزی که ما با هم ازدواج کردیم، تصمیم گرفتیم که من فقط درباره‌ی موضوعات مهم و پر آب و تاب صحبت کنم و او کارهای کوچک را انجام دهد.»

گفتم: «می‌توانی مثالی بزنی؟»

ملا گفت: «مثلاً در مورد اینکه چه خانه‌ای بخریم، چه ماشینی بخریم، بچه‌هایمان را به کدام مدرسه بفرستیم، چه نوع لباسهایی بپوشیم، چه نوع معاملاتی انجام دهیم – اینها مسایل جزیی است و همسرم این کارها را سر و سامان می‌دهد.»

بعد ملا ادامه داد: «و من به مسایل مهم فکر می‌کنم و درباره‌شان تصمیم می‌گیرم: آیا خدا وجود دارد یا نه، یا جنگ فلان کشور ادامه پیدا می‌کند یا نه، و مسایلی از این قبیل!»

شاه مسأله‌ای ندارد. بگذارید صوفی حرفش را بزند.

صوفی می‌گوید: «من مردی از آن سوی آسمانها هستم.»

شاه گفت: «من به تو اعتقاد دارم.»

صوفی ادامه داد: «مردم عادی سعی می‌کنند، شناخت بدست آورند، صوفیان دارند شناخت زیادی دارند ولی سعی نمی‌کنند از آن استفاده کنند.»

حالا او کم‌کم دارد پایین می‌آید. این هم یک جمله‌ی مهم است؛ اما نه به بزرگی آن اولی... اما شاه هنوز متوجه نشده است. این موضوع بیرون از حوزه‌ی تصور شاه باقی مانده است.

شاه گفت: «من به تو اعتقاد دارم.»

بعد صوفی گفت: «من یک دروغگویم.»

شاه گفت: «من به تو اعتقاد دارم.»

استاد گفت: «من از آن سوی آسمانها «می‌آیم.»

و وقتی او گفت: «صوفیان شناخت زیادی دارند در حالی که مردم عادی در جستجوی آن هستند، صوفیان سعی می‌کنند راههای استفاده نکردن را پیدا کنند.» در ذهن او احتمالاً این فکر نقش بسته که این مرد یک دروغگو است. و صوفی، به آن درجه رسیده است.

شاه گفت: «من به تو اعتقاد دارم.»

او گفت: «من یک دروغگو هستم.»

این یک تجربه‌ی بزرگ در خواندن فکر است. این عبارت که او یک دروغگو است چیزی است که شاه در درون خود در حال بیانش بوده. اما شاه هنوز نفهمیده بوده؛ او نتوانست اشاره را دریابد. شاه گفت: «من به تو اعتقاد دارم.»

صوفی ادامه داد: «وقتی تو به دنیا آمدی من حاضر بودم.»

او نزدیک‌تر می‌شود، او از اول شروع می‌کند، از فریاد اول. او می‌گوید: «وقتی تو به دنیا آمدی من حاضر بودم.» حالا دارد به شاه نزدیک می‌شود، او از آغاز، از الفبا شروع می‌کند - «وقتی تو بدنیا آمدی.» هنوز شاید هیچ چیزی در معرض خطر نباشد. حتی اگر او در زمان تولد شاه حاضر بوده، آیا این مسأله‌ی مهمی است؟

«وقتی تو بدنیا آمدی من حاضر بودم.»

شاه گفت: «من به تو اعتقاد دارم.»

صوفی گفت: «پدر تو یک روستایی بود.»

شاه فریاد زد: «این دروغ است!»

در این موقعیت او همه چیز را کاملاً فراموش می‌کند. این اولین جمله‌ی واقعی درباره‌ی او بود. نه واقعاً درباره‌ی او بلکه درباره پدر او، و صوفی داشت خیلی نزدیک می‌شد. حالا او فراموش می‌کند. تنها برای یک دقیقه او فراموش کرد که این جمله را بیاد آورد که : «من به تو اعتقاد دارم.» و هیچ چیز در معرض خطر نبود، و این جمله بجز یک پیشداوری ساده چیز دیگری نبود. چه فرقی می‌کند فکر کنیم پدر شما یک روستایی بوده یا نه؟ علت، تنها وجود پیشداوری است. «من به خانواده‌ی بزرگ شاهان تعلق دارم. پدرم شاه بوده، پدر پدرم نیز شاه بوده – ما همیشه شاه بوده‌ایم.»

«وقتی تو بدنیا آمدی من حاضر بودم.»

صوفی آنقدر نزدیک‌تر می‌شود تا اینکه مرز را لمس می‌کند.

«پدر تو یک رعیت بود.»

او هنوز چیزی درباره‌ی شاه نگفته بود – شاید اگر صوفی می‌گفت: «تو یک دزد هستی!» شاه شمشیرش را از غلاف بیرون می‌آورد و به صوفی حمله‌ور می‌شد.

شاه فریاد زد:

«این دروغ است!»

صوفی اندوهگینانه در او نگاهی انداخت و گفت: «وقتی تو اینقدر غافل هستی که نمی‌توانی – بدون اینکه پیشداوری را وارد بازی کنی – برای یک دقیقه، بیاد داشته باشی که بگویی «من به تو اعتقاد دارم.» ، پس هیچ صوفی‌ای قادر نخواهد بود به تو چیزی آموزش بدهد.

این یک حکایت زیباست، در این حکایت تعمق کنید.

بله، این همان اتفاقی است که برای تعداد زیادی از انسانها رخ می‌دهد. شما نمی‌توانید برای یک دقیقه بیاد داشته باشید. روزی گورجیف سعی کرد یک تجربه کوچک – تجربه‌ای مشابه تجربه‌های گذشته اما در شکلی مدرن – را به شاگردانش آموزش بدهد. ساعتتان را جلوی خود بگذارید و فقط برای یک دقیقه به عقربه‌ای که ثانیه را نشان می‌دهد نگاه کنید. یک نکته را به خودتان یادآوری کنید: من دارم به عقربه‌ی ثانیه‌شمار نگاه می‌کنم. این نکته را دقیقاً به یاد داشته باشید. در این صورت شگفت‌زده می‌شوید. هفت، هشت، ده ثانیه که گذشت فراموش می‌کنید. دوباره برای چند ثانیه بیدار می‌شوید، به یاد می‌آورید – و بعد دوباره فراموش می‌کنید. تنها در یک دقیقه، حداقل سه تا چهار بار شما فراموش می‌کنید. شما نمی‌توانید یک چیز ساده را، یک خطر کردن ساده را، یک تمرکز ساده را به راحتی تجربه کنید.

هیچ پیشداوری‌ای در نظر نیست. هیچ کس نمی‌گوید که پدر شما گدا یا دزد بوده است. هیچ کس نمی‌گویدکه شما یک حیوان هستید. هیچ کس چنین چیزهایی نمی‌گوید.

اصلاً بحث این حرفها نیست. فقط یک نمونه، یک جمله‌ی واقعی - «من دارم به عقربه‌ی ثانیه‌شمار نگاه می‌کنم.» - و شما دوباره و دوباره به خواب می‌روید. دوباره و دوباره به فکر چیزهای دیگر می‌افتید و توجه خود را از دست می‌دهید.

صوفی می‌گوید که اگر یک انسان هیچ آگاهی‌ای نداشته باشد. فکر هم نمی‌تواند بکند. بنابراین اولین چیزی که به آن فکر می‌کند آگاهی است و آگاه شدن زمان زیادی می‌گیرد چون شما مدت زیادی را در ناآگاهی زندگی کرده‌اید. ناآگاهی تا اعماق وجود شما، در خون شما، در بدن شما فرو رفته است. هر ذره از روان شما پر از خواب است.

این خواب باید به بیداری تبدیل شود. همین که شاگرد از این خواب بیدار شد آنوقت ... برای یادگیری آماده می‌شود. تنها در آن صورت است که استاد می‌تواند به شاگرد چیزی بیاموزد.

یک حکایت کوتاه...

بازرگان پیری در دهی کوچک در مشرق زمین در مغازه‌ی کوچک خود دو زانو روی زمین نشسته بود و با دست چپش رشته نخی را از عدل پنبه‌ای که بالای سرش بود می‌کشید. او نخ را نازک‌تر می‌کرد و آن را به دست راستش می‌داد طوری که نخ در جلوی بدنش قرار می‌گرفت و دست راست او نخ را دور یک دوک بزرگتر می‌پیچید. این کار یک حرکت مداوم در طرف دیگر پیرمرد بود که هر بار با دست راستش نخ را می‌پیچید و به زمزمه «لا اله الا الله» می‌گفت. این حرکت نباید به طور ناهماهنگ انجام می‌گرفت چون در این صورت نخ پاره می‌شد و او باید آن را گره می‌زد و کار را دوباره شروع می‌کرد. پیرمرد باید هر لحظه مراقب کارها می‌بود تا مبادا نخ بریده شود. این، آگاهی است. این، ذکر است. این زندگی است. صوفی به معنی آگاهی در زندگی است، آگاهی در سطحی بالاتر از آنچه که ما در زندگی معمول با آن سرو کار داریم.

این پیرمرد یک آدم ساده بود اما او به پسرانش فنون تجارت را یاد داد و پسرانش آن را به پسرانشان آموختند و سلسله یعنی سنت استاد و شاگرد بوجود آمد.

پیرمرد از یک چنین پدیده‌ی کوچکی به آگاهی رسید. شما می‌توانید در اثر هر کاری که انجام می‌دهید به آگاهی دست پیدا کنید. فقط یک نکته مهم است: از آن کار به عنوان ابزار استفاده کنید. اگر دارید قدم می‌زنید، قدم بزنید – اما کاملاً هشیار باشید، بیاد داشته باشید که در حال قدم زدن هستید. اگر در حال غذا خوردن هستید، بخورید اما هشیار باشید که در حال غذا خوردن هستید. دوش بگیرید، بگذراید هر قطره‌ی آب در حالی که آگاه و نظاهره‌گر آن هستید بر بدن شما بریزد.

هندوها این حالت را ساکشین (Sakshin) یعنی گواه بودن می‌نامند. بوداییان سامیاک سامریتی (Samyak samriti) درست ملتفت بودن، کبیر و ناناک آن را ساتوری (Saturi)، یادآوری و صوفیان آن را ذکر می‌خوانند و این همان طریقت است.

4

لطف عشق پایان پذیر است

پرسش اول:

به مجرد اینکه عاشق می‌شوم افسردگی به سراغم می‌آید. چرا؟

عشق واقعی همیشه با خود اندوه به همراه دارد. این امراجتناب‌ناپذیر است. چون عشق فضایی می‌آفریند که در آن درهای تازه‌ای به روی وجود شما گشوده می‌شود. عشق یک موقعیت تاریک و روشن به وجود می‌آورد. در لحظه‌ی عاشقی می توانید بفهمید که چه چیزی واقعی و چه چیزی غیرواقعی است. می توانید بفهمید که چه چیزی بی‌اهمیت است و چه چیزی بااهمیت، و در همان زمان در می‌یابید که در بی‌معنایی هستید و به همین خاطر اندوهگین می‌شوید. در هنگام عاشقی شما به نهایت توانتان، به نقطه‌ی اوجتان وقوف می‌یابید. اما شما آنجا نیستید – و به این دلیل اندوهگین می‌شوید.

شما به یک بینش می‌رسید ولی آن بینش چیزی جز یک بینش صرف نیست، و در یک لحظه از بین می‌رود. طوری که انگار خدا به شما درخواب چیزی گفته و همین که شما بیدار می‌شوید آن را از یاد می‌برید. شما می‌دانید که چه اتفاقی رخ داده است اما این حالت مانند وزش یک نسیم زودگذر است.

اگر عشق اندوه بوجود نیاورد آن وقت حس می کنید که انگار این عشق عشق نیست. عشق خود مستعد ایجاد اندوه است طوری که هر چه بزرگتر باشد، اندوه آن نیز بزرگتر خواهد بود.

عشق دری به سوی خدا باز می‌کند. دو قلب به هم نزدیک می‌شوند، خیلی خیلی نزدیک، اما آنها در این نزدیکی می توانند جدایی را ببینند و این اندوهبار است. وقتی شما از کسی دور هستید نمی‌توانید او را واضح و شفاف ببینید. شما می‌دانید که جدا هستید اما وقتی آرزو می کنید با کسی یکی شوید و کم‌کم نزدیک و نزدیکتر می‌شوید آنگاه لحظه‌ای فرا می‌رسد که در نزدیکترین فاصله قرار می‌گیرید ولی هنوز می‌بینید که به هدف نرسیده‌اید و احساس می‌کنید که گیر افتاده‌اید – اندوهگین می‌شوید؛ هدف اینقدر نزدیک است و شما هنوز به آن دست نیافته‌اید.

گاه شما بعد از عشق در ناکامی عمیقی فرو می‌روید. آن کسانی که عشق را نشناخته‌اند، بیچارگی واقعی را تجربه نکرده‌اند، درد واقعی را دریافته‌اند، یک نوع زندگی بی‌روح را می‌گذارنند. آنها نه قله را شناخته‌اند و نه دره‌ها را. آنها به نقطه‌ی اوج نرسیده‌اند به همین دلیل فکر می‌کنند آنچه را که از زندگی در حال گذراندنش هستند باید همینطور باشد. شما در هنگام عشق ورزیدن برای یک لحظه همان چیزی می‌شوید که باید باشید. اما این حالت خیلی زودگذر است.

اگر شما بخواهید که آن حالت برای شما تبدیل به یک واقعیت همیشگی شود آنوقت دیگر عشق کافی نیست و به یک نیایش نیاز خواهد بود. عشق شما را از این نیاز آگاه می‌کند – و اگر شروع به نیایش نکنید عشق در شما اندوه هر چه بیشتر و بیشتری بوجود می‌آورد.

شما با عشق نمی‌توانید به یگانگی برسید بلکه تنها توهمی از یگانگی خواهید داشت و نیاز بزرگ این است – چطور یکی بشوید، چطور به طور کامل محو شوید. به خاطر اینکه اگر شما وجود داشته باشید، بدبختی هم وجود خواهد داشت؛ اگر شما وجود داشته باشید، این درد و رنج هم وجود خواهد داشت؛ اگر شما وجود داشته باشید، اضطراب هم وجود خواهد داشت. خود، مساله‌ساز است. وقتی به طور کامل ذوب و محو شوید، وقتی یکی شوید، دیگر کسی در آن پس پشت‌ها پنهان نخواهد ماند. شما دقیقاً چون موجی در اقیانوس ابدی وجود هستید و دیگر از خودتان مرکزی ندارید؛ مرکز کل مرکز خود شما است، در آن صورت اضطراب محو می‌شود، درد و رنج محو می‌شود و شما به ظرفیت واقعی دست پیدا می‌کنید و این همان چیزی است که روشن‌بینی نام گرفته است، این همان چیزی است که نیروانا یا تحقق خدا نام گرفته است. عشق در همان جهت حرکت می‌کند، اما عشق فقط وعده می‌دهد و نمی‌تواند ایفای عهد کند. عشق نمی‌تواند بخشنده‌ی خوبی‌ها باشد. بنابراین اندوه به وجود می‌آید. شما احساس می‌کنید که در حال نزدیک شدن به نقطه‌ای هستید که می‌توانید محو شوید ولی همچنان محو ناشده باقی می‌مانید. شما دوباره از معشوق‌تان دور می‌شوید و دوباره و دوباره نزدیک می‌شوید و دوباره و دوباره به تنهایی‌تان باز می‌گردید. اما شما هرگز یکی نمی‌شوید. و این در حالی است که تا یکی نشوید جذبه رخ نمی‌دهد.

اگزیستانسیالیست بسیار مشهوری به نام نیکولای بردیایف، مطلب خیلی جالبی نوشته است که به این سوال ما هم خیلی مربوط است. او می‌گوید: « من همیشه از شادی می‌ترسیده‌ام، تجربه‌های شادمانه‌ی مردم همیشه برای من واضح‌ترین خاطرات رنج‌آور زندگی را به همراه داشته است.»

قطعاً همینطور است: به همین دلیل هم هست که آدمهای فقیر و بیچاره هیچوقت شورش نمی‌کنند. پرولتاریا هرگز شورش نمی‌کند. مارکس از یک خانواده طبقه‌ی متوسط برخاسته است. مائو، لنین و انگلس نیز همین‌طور. همه‌ی

انقلابیون از طبقه‌ی متوسط برخاسته‌اند، آنها از طبقات پایین ظهور نمی‌کنند. نمی‌توانند برخاسته باشند. به خاطر اینکه مردم طبقات پایین اجتماع آنقدر بدبخت و بیچاره‌اند که نمی‌توانند باور کنند که شرایط دیگری هم می‌تواند وجود داشته باشد. چون آنها زندگی شادمانه‌ای متفاوت از زندگی معمول خود را نچشیده‌اند. آنها نمی‌توانند بپذیرند که زندگی‌شان در بدبختی می‌گذرد. آنها امکان مقایسه ندارند.

اگر ندانید که بیماری چیست، معنای سلامتی را نمی‌فهمید. اگر ابتدا بیمار بدنیا آمده بودید و سلامتی را تجربه نکرده بودید از بیماری‌تان احساس ناراحتی نمی‌کردید و به آن بیماری راضی می‌شدید و تصور می‌کردید که زندگی همین است. به همین دلیل است که از طبقات پایین شخصیت انقلابی ظهور نمی‌کند.

از طبقات بالای جامعه هم افراد انقلابی بر نمی‌خیزند چون آنها چیزهای زیادی برای از دست دادن دارند. آنها نمی‌توانند انقلابی باشند. آنها چیزهای زیادی دارند که در صورت بروز انقلاب در خطر قرار می‌گیرد.

فقیران چیزی برای از دست دادن ندارند اما توان احساس بدبختی‌های خود را هم ندارند؛ فرد ثروتمند می‌تواند بدبختی را احساس کند اما او چیزهای زیادی برای از دست دادن دارد. از این رو، انقلابیون از طبقه‌ی متوسط برمی‌آیند – آنها هر دو امکان را شناخته‌اند، کمی بدبختی و کمی نیکبختی. دیدگاهشان خیلی روشن است. آنها می‌دانند وقوع چه اموری امکان‌پذیر است چون می‌دانند شادی امکان‌پذیر است و به همین دلیل درد و رنج برایشان غیرقابل تحمل است.

بردیایف می‌گوید: « در روزهای بزرگ جشن من همیشه احساس درد و رنج دارم، شاید به این دلیل که در انتظار وقوع تغییرات اعجازانگیز در زندگی روزمره هستم. اما اینگونه اتفاقها هیچ وقت رخ نمی‌دهد.» بله همین طور است. در روزهای جشن آدم درد و رنج بیشتری احساس می‌کند چون آرزوهای بیشتر و بزرگتری در دلش زنده می‌شود. وقتی شما آرزوهای بیشتر و بزرگتری داشته باشید اگر آن آرزوها ارضاء نشود طبیعتاً احساس یأس و ناکامی بیشتری می‌کنید.

در لحظه‌ی عشق آرزوی بزرگی بوجود می‌آید. شما وارد شده‌اید – و در عین حال هنوز وارد نشده‌اید. شما احساس می‌کنید که عشق دارد وقوع می‌یابد – حالا همان لحظه است – اما لحظه می‌آید و می‌گذرد و شما در همان سرزمین بی‌حاصلی که همیشه در آن بودید باقی می‌مانید. ابرها جمع می‌شوند ولی نمی‌بارند و بیابان همچنان بیابان باقی می‌ماند. اگر آن ابرها جمع نمی‌شدند شما خیلی امیدوار نمی‌شدید. شما می‌دانستید اینجا بیابان است و آن را پذیرفته بودید. یعنی به شکلی با آن کنار آمده بودید. اما یک روز ناگهان ابرهای بزرگی را می‌بینید که دارند جمع می‌شوند، شما در آن بادها بارش باران را احساس می‌کنید. شما این باریدن را در همه جا احساس می‌کنید و دل شما

شروع به تپیدن می‌کند و این آرزو در آن جوانه می‌زند که این بیابان دیگر بیابان نمی‌ماند، درختان سبز می‌شوند، سبزه‌ها می‌رویند، پرندگان آواز می‌خوانند و اینجا جشن بزرگی برپا می‌شود ... اما یک دفعه می‌بینید که آن ابرها کم‌کم محو می‌شوند.

آیا شما این چیزها را ندیده‌اید؟ شبی در حال قدم زدن در خیابانی تاریک هستید، ناگهان اتومبیلی با رگبار نور از کنار شما می‌گذرد. پس از اینکه اتومبیل از کنار شما گذشت می‌بینید که انگار تاریکی حتی از قبل هم بیشتر شده. چرا چنین اتفاقی می‌افتد؟ شما در آن شب، در آن تاریکی داشتید قدم می‌زدید، آن نورها، آن چراغ‌های اتومبیل ناگهان برای یک لحظه به چشمان شما خوردند. در این موقعیت در مقایسه با قبل، تاریکی بیشتر است. حتی ممکن است تا چند ثانیه نتوانید اطراف خود را خوب ببینید. یک آن احساس می‌کنید که انگار کاملاً کور شده‌اید. این کار، کار نور است.

در مورد عشق ورزیدن هم وضعیت همینطور است... وقتی عاشق می شوید مورد هجوم نور قرار می‌گیرید، اما پس از مدتی نور شما را ترک می‌کند – اول می‌آید و بعد می‌رود. این حالت حالتی زودگذر است و هنگام بیدار شدن اندوه بزرگی در شما سر بلند می‌کند.

حتی زمانی که عشق ورزیدن مطرح است، کسانی که خیلی تیزهوش هستند می‌دانند که این نور گرم و فراگیر، همیشگی نیست و حالتی خیلی زودگذر دارد. آنها به خود می‌لرزند. عشق وجود دارد اما آنها می‌دانند که این آمدن، با خود رفتنی هم دارد. این است که اندوه بوجود می‌آید.

پرسش از ما پرم‌آب‌هی‌ناوا است. او باید آدم خیلی شهودی و تیزهوشی باشد. او احتمالاً دلی دارد که چیزهایی را که مردم در حالت معمول احساس نمی‌کنند در می‌یابد. وقتی عشق وجود داشته باشد شما از آن لذت می‌برید و وقتی از بین برود اندوهگین می‌شوید. اما اگر شما آدم تیزهوشی باشید می‌توانید بفهمید که دقیقاً در لحظه‌ای که عشق وجود دارد، اندوه هم در گوشه‌ای پنهان است.

بردیایف می‌گوید: « عشق بطور خاص در نظر من در خودش بذر رنج را دارد و من مکرراً دچار حیرت می‌شوم که مردم چطور می‌توانند شادمانی عشق را مثل خوشی و شادی ناب تجربه کنند. » ظاهراً او از این مساله گیج شده است.

این مرد، نیکلای بردیایف یکی از بزرگترین اگزیستانسیالیست‌های این قرن بود. اگزیستانسیالیسم به رازهای زندگی توجه زیادی کرده است – البته اگزیستانسیالیسم نه برای پایان کار بلکه برای شروع چیز خوبی است. با این

همه آدم نباید در آن فرو برود چون باید به پایان کار هم فکر کرد. اگر شما در آن فرو نروید، این حالت منفی باقی می‌ماند. اگزیستانسیالیسم تنها هنگامی به کیفیت مثبت تبدیل می‌شود که شما عمیقاً در آن فرو بروید.

بودا هم یک اگزیستانسیالیست است اما او تا آخر خط را رفته است. سارتر، هایدگر، یاسپرس، مارسل، بردیایف همه اگزیستانسیالیست هستند اما آنها در میانه‌ی راه گیر افتاده‌اند، به آخر خط نرسیده‌اند. بنابراین آنها منفی باقی می‌مانند. اما بینش در مسیر و در جهت درستی است. اگزیستانسیالیست‌ها از ناامیدی، رنج، اضطراب، پریشانی، افسردگی، اندوه و بیچارگی حرف می‌زنند. همه‌ی این چیزها تاریک و سیاه است. آنها هرگز از خوشبختی حرف نمی‌زنند، هرگز از شادی صحبت نمی‌کنند، آنها هرگز از جشن صحبت نمی‌کنند. با این همه من دوست دارم به شما بگویم که آنها در مسیر درستی حرکت می‌کنند. اگر آنها یکی کمی بیشتر حرکت کنند، حضور شادی را در می‌یابند.

در مورد یک خانم خیلی مشهور، بسیار محترم و معروف در بالاترین طبقه‌ی اجتماعی چیزی شنیدم. او در جشنی که همه شخصیت‌های معروف کشور در آن حاضر بودند، مست شد. افرادی هم او را تحریک کردند طوری که او چنان عصبانی شد که کنترل و تعادل خودش را از دست داد و کلمات زشتی را بر زبان راند. مردم دچار ضربه‌ی روحی شده بودند. آنها اصلاً نمی‌توانستند باور کنند که چنان زن محترمی چنین کلمات زشتی را بر زبان بیاورد. آنها درباره‌ی او چنین فکری نمی‌کردند. مردم حاضر در جشن چنان دچار ضربه روحی شده بودند که سکوت کردند. حتی خود آن زن نیز از ضربه‌ی روحی آنها تکان خورده بود.

بعد که او فهمید که چه کاری کرده لبخندی بر چهره‌اش نمایان شد – لبخند شیرینی که فقط از خانمها بر می‌آید. بعد گفت: «من متأسفم. ظاهراً من اگزیستانسیالیست شده بودم!»

این حرف درست است. اگزیستانسیالیسم از کارهای زشت، از بیماری، آسیب‌شناسی و از رفتارهای منفی یعنی جنبه‌ی تاریک زندگی حرف می‌زند.

ظاهراً هدف مراقبه باید مرگ باشد. اما اگر شما به مدت زیادی بر مرگ تمرکز کنید تعجب خواهید کرد که در مرکز مرگ نیز زندگی حضور دارد.

بردیایف می‌گوید: «در نظر من عشق با خودش بذر درد و رنج را حمل می‌کند و من همیشه حیرت کرده‌ام که مردم چطور می‌توانند شادمانی عشق را به عنوان شادی و سرخوشی ناب تجربه کنند. اروس با درد و رنج همراه است و به همین دلیل عمیقاً با راز زمان و جاودانگی پیوند یافته است. اروس به زمان تشنگی برای ارضاء بعدی مرتبط است و همچنان از آن دور است.»

در فعالیت جنسی نیز به همین صورت درد و رنج وجود دارد. فعالیت جنسی نشان می‌دهد که انسان همیشه زخمی و مهجور است و هرگز نمی‌تواند از طریق عمل جنسی به اوج لذت برسد. این وضعیت انسان را به رسیدن به دیگری می‌خواند اما او بار دیگر به خودش برمی‌گردد و تا زمانی که آرزوی رسیدن به وحدت ادامه یابد ناراحتی هم تداوم می‌یابد. نیاز به کل نمی‌تواند از طریق فعالیت جنسی ارضاء شود؛ بلکه حتی برعکس، این کار سبب عمیق‌تر شدن زخم‌های اختلاف می‌شود.»

لغت «سکس» از واژه‌ی لاتینی «سکسوس» که به معنی جداسازی است می‌آید. سکس جدا می‌کند. سکس وعده‌ی پیوند می‌دهد اما به قول خود وفا نمی‌کند. در حقیقت، همه را از هم جدا می‌کند. ولی انسان تمایل زیادی به پیوند و یکی شدن دارد. بچه در زهدان مادر با هستی در وحدت است. او وجود جداگانه‌ای ندارد. واقعیت جداگانه‌ای ندارد. او جزیی یکتایی هستی است. او نه خود دارد، نه خود آگاهی برتر. او هست، اما هنوز یک خود نیست و این عمیق‌ترین آرزوی ما باقی می‌ماند که چطور دوباره به زهدان وجود وارد شویم.

تحلیلگران روانی می‌گویند که تلاش انسان برای نفوذ در زن هنگام عمل جنسی در حقیقت تلاش برای ورود دوباره به زهدان است و در این زمینه دلایل بسیاری وجود دارد. چطور وقتی خود هنوز تکان نخورده است، هنگامی که همه چیز در آرامش و هماهنگی است به حالت آرامش مطلق و سکوت برسیم؟

زمانی که مرد و زن با عشق به یکدیگر پیوند می‌خورند به دلیل جاذبه‌ی عشق و نیاز جنسی در تلاش خلق یک وحدتند. اما این وحدت هرگز اتفاق نمی‌افتد. اگر هم اتفاق بیفتد موقتی و جزیی است که واقعاً فرقی نمی‌کند اتفاق بیفتد یا نه. در حقیقت، برعکس، این امر اشتیاق بیشتر برای وحدت – نیاز و شوق بیشتر برای وحدت نهایی را بوجود می‌آورد اما هر بار به دنبال انجام آن ناکامی حاصل می‌شود. اگر شما چشم‌هایی برای دیدن و دلی برای احساس داشته باشید غمگین می‌شوید؛ هر وقت عاشق شوید بی‌درنگ به دنبال آن غمگین می‌شوید. دوباره قول می‌دهید و باز دوباره پی می‌برید که با این کار به خواست واقعی خود نرسیده‌اید.

پس چه باید کرد؟ بگذارید اندوه شما در عشق زیارتی در نیایش باشد. بگذارید این تجربه‌ی اندوه یک مراقبه بزرگ و عمیق باشد. اول شما باید خود را در درون وجودتان حل کنید. شما نمی‌توانید آن را در انسان دیگر حل کنید. این حالت برگشت‌پذیر است. فقط برای یک لحظه می‌توانید حالت فراموشی را بوجود آورید. پس فعالیت جنسی هم مثل الکل، مثل الکلِ طبیعی عمل می‌کند. الکل با شیمی بدن آمیخته می‌شود اما الکل یک ماده‌ی مستی‌آور است، یک دارو است. و این مست کنندگی الکل به شیمی آن بستگی دارد. چیزهایی مثل ال.اس.دی، ماری جوانا و ... هم حالتی شبیه به همین حالت را ایجاد می‌کنند – تنها تفاوت در این است که این حالت یک حالت بیوشیمیایی دارد،

این استعداد خاص قبلاً به وسیله‌ی طبیعت در بدن انسان بوجود آمده است. اما این پدیده‌ی شیمیایی است. این اتفاقی است که هنگام مصرف ال.اس.دی رخ می‌دهد – از طریق دانش شیمی شما یک شناخت اجمالی بدست می‌آورید. این آن فرایندی است که از طریق همه‌ی مست‌کننده‌ها اتفاق می‌افتد – برای یک لحظه شما خودتان را فراموش می‌کنید. حتی آن فراموشی موقتی هم پنجره‌ای را به روی شما باز می‌کند. اما فراموشی راه‌حل کارها نیست. مشکل شما هنوز حل نشده است. شما همچنان نیازمند و منتظرید. همین که اثر دارو از بین رفت، خود دوباره شما را فرا می‌گیرد. خود باید حل شود نه اینکه فراموش شود. اندوه عشق چنین چیزی است: خود فراموش می‌شود آن هم تنها برای یک لحظه. بعد دوباره بر می‌گردد. یا کینه‌جویی بر می‌گردد. بنابراین شما عاشقان را همیشه در حال جنگ می‌بینید. در اثر انجام این فرآیند خود حتی منجمدتر و قطبی‌تر هم می‌شود.

و به این دلیل است که می‌بینید عاشقان همیشه به این فکر می‌کنند که چطور سر همدیگر کلاه بگذارند. اول کار کسی قصد گول زدن ندارد. آن اوایل نیازمند بودید، آرزومند بودید، در خیال وحدت یافتن بودید، در اندیشه‌ی جذبه‌ی بزرگی بودید که قرار بود اتفاق بیفتد و گویا الان اتفاق نیفتاده است – کسی سر شما کلاه گذاشته است. البته، طبیعتاً وقتی دیگری به عنوان هدف انتخاب می‌شود او هم همان فکرها را درباره‌ی شما می‌کند – یعنی در او هم این فکر ایجاد می‌شود که شما می‌خواهید او را گول بزنید. اما حقیقت این است که کسی قصد گول زدن کسی را ندارد. این عشق است که هر دوی شما را گول زده است. شیمی بدن، هر دوی شما را گول زده است. ناخودآگاهی هر دوی شما را گول زده است. خود هر دوی شما را گول زده است. اگر شما این مساله را بفهمید دیگر با کسی جنگ نمی‌کنید.

این ابزار اندوه از طریق عشق در زندگی شما یک انقلاب بنیادین، یک تغییر اساسی بوجود می‌آورد و شما شروع به حرکت به سوی یک جهت تازه می‌کنید که از طریق آن خود بتواند حل شود.

همه حرفها درباره‌ی صوفی‌گری این است که چطور خود را حل کنیم.

عشق یک بینش بزرگ را در اختیار ما قرار می‌دهد و به این دلیل است که من از عشق دفاع می‌کنم. اما خوب به یاد داشته باشید که شما باید از این مرحله هم درگذرید. تمام حرف من این است که شما باید به فراسوی این مرحله بروید. عشق باید یک وسیله باشد. من مخالف عشق نیستم به خاطر اینکه کسانی که دشمن عشقند هیچ وقت نمی‌توانند از آن عبور کنند، آنها هرگز به فراسوی عشق نمی‌رسند. آنها که لحظه‌ی جذبه را نشناخته‌اند عشق و اندوه عشق را نخواهند شناخت – و به درستی هم چطور می‌توانند بشناسند؟

راهب دیر کاتولیک یا مونی‌جینی که با رضایت زندگی می‌کنند – چطور می‌توانند اندوه عشق را تجربه کنند؟ آنها از عشق چشم‌پوشی کرده‌اند. نتیجتاً از اندوه عشق هم چیزی دستگیرشان نخواهد شد.

بدون درک اندوه عشق شما نمی‌توانید به سوی جهان نیایش یا مراقبه اوج بگیرید. چنان تجربه‌ای باید وجود داشته باشد.

چند نکته‌ی دیگر ... اندوهی که عشق می‌آورد بسیار توانمند، عمیق، سالم و سودمند است. این اندوه شما را به سوی خدا هدایت می‌کند. پس آن را منفی نپندارید، از آن بهره‌مند شوید. این یک سعادت بزرگ است، در عشق بوی چنان اندوهی به مشام شما می‌رسد. این امر خیلی ساده نشان می‌دهد که آرزوی شما بیش از ظرفیت عشق است، آرزوی شما درک نهایت است. عشق تنها توان دادن یک ارضاء زودگذر را دارد نه یک رضایت همیشگی را. سپاسگذار باشید که عشق به شما یک اراضاء موقتی می‌دهد و سپاسگذار باشید که عشق شما را از اندوه عظیم درون خودتان آگاه می‌کند.

وقتی مردم عاشق همدیگرند احساس تنهایی می‌کنند. هیچ کس دیگری مثل عاشقان چنین تنهایی‌ای را احساس نمی‌کند. آیا می‌توانید این حالت را بیاد بیاورید؟ آیا در حالی که در یک شب مهتابی دست شمای عاشق در دست معشوق است آن تنهایی، آن تنهایی مطلق را احساس کرده‌اید؟ دیگری اینجاست، شما هم اینجایید. شما هم دو با همدیگرید. ستیزی وجود ندارد – اما هنوز پلی هم در کار نیست. شما تنها هستید، او هم تنها است... دو تنهایی در کنار یکدیگر نشسته‌اند و هر یک دیگری را نسبت به تنهایی خودش آگاهتر می‌کند.

عشق یک تجربه‌ی بزرگ است چیزی که موجب می‌شود شما حقیقت مطلق را احساس کنید – اینکه تنها بدنیا آمده‌اید، تنها زندگی می‌کنید و تنها می‌میرید و با هیچ دارویی هم نمی‌توان زهر این تنهایی را از بین برد – اعم از اینکه آن داروها به وسیله‌ی طبیعت در درخت ساخته شده باشند یا بوسیله‌ی کارخانه در بدن. راهی برای از بین بردن این تنهایی وجود ندارد. انسان باید این تنهایی را درک کند، باید در این تنهایی فرو برود، باید تا اعماق آن برود، ولی همین که به هسته‌ی تنهایی‌اش رسید، ناگهان – آن تنهایی محو می‌شود، دیگر تنهایی وجود ندارد و آنجا تنها خدا حاضر است. شما تنها هستید چون خدا تنها است.

محمد (ص) پیوسته تکرارا می‌کند: «به جز خدای بزرگ خدایی نیست. خدا یکی است.» پس از محمد (ص)، صوفی بزرگ، شاپیستاری می‌گوید: «یکی را بشناسید، یکی را ببینید، یکی را دوست بدارید، یکی باشید.» شما همیشه وجود دارید اما باید به درون خودتان نفوذ کنید. معشوق شما را آگاه می‌کند که راهی برای بیرون رفتن از خود و

یکی شدن با دیگری وجود ندارد. راه به سوی درون است. پس به درون بروید. عشق طبیعتاً مردم را به مراقبه هدایت می‌کند. این عاشقانند که مراقبه‌گر می‌شوند. فقط عاشقان مراقبه‌گر می‌شوند.

پس، آب‌هی‌ناوا ! این یک سعادت است که شما در لحظات زیبای عشق به این احساس دست یافته‌اید. اشاره را بگیرید، پیام را درک کنید. خودآگاهی شما دارد به شما پیام می‌دهد که به درون برگرد. معشوق در درون شما اقامت گزیده است؛ معشوق بیرون از شما نیست. معشوق در دل شما ساکن است. هیچ عشق و معشوق دیگری به جز خدا ارضاء کننده نیست – بله. به این دلیل است که اندوه بوجود می‌آید.

پرسش دوم:

چرا فکر می‌کنید که اندیشه‌ها در شناخت حقیقت مزاحمت ایجاد می‌کنند؟

چون آنها چنین می‌کنند. فرآیند ثابت اندیشه‌ها در ذهن شما را کور می‌کند. شما نمی‌توانید فراسوی آنها را ببینید. آنها ابهام خلق می‌کنند و شما سردرگم می‌شوید. اندیشه مثل آینه‌ی غبار گرفته است؛ به این دلیل آینه نمی‌تواند آن چیزی را که هست انعکاس دهد. غبار باید پاک شود، شسته شود؛ آینه باید پاک شود، در آن صورت می‌تواند کار انعکاس دادن را انجام دهد و انعکاس ممکن می‌شود. در غیر این صورت چطور انعکاس می‌تواند صورت بگیرد؟ غبار تصویر را خراب می‌کند.

اندیشه‌ها مثل غبارند. اندیشه‌ها به مثابه‌ی دل مشغولی (Pre-occupation) مداومند. فرض کنید زیر درختی نشسته‌اید و ناگهان فاخته‌ای شروع به فریاد کشیدن می‌کند – اما وقتی شما غرق در اندیشه‌های خود هستید صدای فاخته را نمی‌شنوید. آواز زیبای آن پرنده به درون شما راه نمی‌یابد. شما همچنان گرفتار اندیشه‌های خودتان هستید که امکان ندارد آن آواز بتواند به درون شما راه یابد. این یک حساب و کتاب ساده است: اگر شما بخواهید چیزی به درون شما وارد شود، باید فضایی هر چند کم به آن اختصاص بدهید. اندیشه‌های شما چنان ذهن شما را پر کرده‌اند که هیچ چیزی نمی‌تواند به درون آن وارد شود.

یک استاد فلسفه به یک استاد ذن علاقه‌مند شده بود. او به نزد استاد ذن آمد و گفت: «من پیش شما آمده‌ام تا بدانم حقیقت چیست. شما چه چیزی برای گفتن به من دارید.»

استاد فلسفه از سربالایی آمده بود و خسته به نظر می‌رسید و عرق از صورتش جاری بود. استاد ذن به او گفت: «کمی بنشین و استراحت کن. من برای تو یک چای آماده می‌کنم. اول چای می‌خوریم و بعد صحبت می‌کنیم. فعلا چای از حقیقت مهمتر است.» استاد دانشگاه نمی‌توانست این حرف را بپذیرد. این مرد دیوانه است؟ چای از حقیقت مهم‌تر است؟

اما استاد ذن درست می‌گفت. چیزی که او می‌گفت این بود: «شما خسته و پر از اندیشه‌اید. بگذارید من به شما کمک کنم تا کمی آرامش پیدا کنید، عرق بدنتان را پاک کنید تا این تب حاصل از گرمی هوا در شما از بین برود.» این چیزی بود که او می‌گفت. او داشت می‌گفت: «خیلی به حقیقت وابسته نباشید چون اگر غیر از این باشد از دستش می‌دهید.»

استاد چای را آماده می‌کند و می‌آورد و برای مرد می‌ریزد ولی با اینکه چای فنجان پر می شود او همچنان به ریختن چای ادامه می‌دهد. پروفسور می‌خواهد نعلبکی و فنجان را بردارد که چای بر کف اتاق می‌ریزد. استاد فلسفه می‌گوید: «بس است! دارید چه کار می‌کنید؟ چرا به ریختن ادامه می‌دهید؟ فنجان من پر است و چای بیشتر در آن جای نمی‌گیرد.»

و استاد ذن می‌گوید: «شما در مورد فنجانتان اینقدر دلواپس و دقیقید اما این دقت و دلواپی را درباره‌ی ذهن‌تان ندارید! ذهن شما هم همینطور پر است. من در ذهن شما فقط آت و آشغال و وسایل پوسیده می‌بینم آیا می‌خواهید حقیقت را به چنین جایی دعوت کنید؟ شما باید برای حقیقت جای مناسبی را آماده کنید.»

حقیقت مهمان ارزشمندی است. شما باید خودتان را به طور کامل خالی کنید، تنها در آن صورت است که حقیقت می‌تواند به درون شما راه یابد. اندیشه‌ها دل مشغولی‌اند. مردمی که زیاد در فکرند در جهان شخصی خود باقی می‌مانند. آنها جهان اندیشه‌ها، رویاها و فرافکنی‌ها و نیازهای خودشان را دارند. آنها ناگهان به اینجا و آنجا حمله می‌کنند اما درخت‌ها، سبزه‌ها، گل‌ها، پرندگان، مردم و بچه‌ها را نمی‌بینند؛ آنها نمی‌توانند چیزی را ببینند.

یک لطیفه‌ی قدیمی جالب شنیده‌ام. میکل‌آنژ سرگرم کار روی سقف مشهور نمازخانه‌ی سیستین بود. او به مدت هفت سال روی یک چهارپایه‌ی بلند و هر روز در حال درازکش روی سقف کار می‌کرد. او چندین بار بعد از ظهرها دیده بود که وقتی که هیچ کسی در کلیسا نیست پیرزن کوری برای نیایش به آنجا می‌آید. آن زن ساعتها در آن کلیسا می‌ماند و به نیایش می‌پردازد.

یک روز، یک بعد از ظهر داغ که میکل آنژ حال کار کردن نداشت، روی چهارپایه‌اش نشست و نگاهی به پایین انداخت. پیرزن در آن مکان خلوت تنها بود. کلیسا هم کاملاً خالی بود. پیرزن در حال انجام نیایش روزانه‌اش بود و

سیل اشکها از چشم‌هایش فرو می‌باریدند. میکل‌آنژ به فکر یک شوخی افتاد. این بود که از بالا فریاد کشید: «ای پیرزن! من عیسا هستم، به من بگو چه تقاضایی داری؟ فقط به من بگو تا من آرزوی تو را برآورده کنم. » او انتظار داشت که زن هر آن چه را که می‌خواهد، بگوید. زن نابینا سرش را بلند کرد و رو به او گفت: «ساکت باش! من با تو حرف نمی‌زنم. من دارم با مادر تو حرف می‌زنم!»

این دل مشغولی است. چه کسی درباره‌ی عیسی مسیح دلواپسی دارد؟

پیرزن گفت : «تو خفه شو!» وقتی شما در یک اندیشه‌ی خاص یا در یک فرآیند اندیشه‌ای خاص هستید بسته می‌مانید. شما در یک تونل حرکت می‌کنید. اندیشه‌های شما هیچ کاری با واقعیت ندارد. کار اندیشه‌های شما این است. این چیزها تنها لرزش، تنها ارتعاشی در ذهن شما هستند. به این دلیل است که می‌گویند اگر زیاد درگیر اندیشه‌های‌تان باشید نمی‌توانید حقیقت را درک کنید.

همه‌ی انواع مراقبه‌ها یک پدیده را به عنوان پیش فرض بی‌اندیشگی در نظر می‌گیرند و این موضوع در هنگام رجوع به صوفی‌گری نیز باید مورد توجه قرار گیرد پس به همان صورت که در ذهن اندیشه‌هایی وجود دارد در دل هم هیجاناتی هست. اگر می‌خواهید بشناسید برخیزید، اندیشه‌ها باید بروند. اگر می‌خواهید برخیزید پس احساسات و هیجانات باید از دل‌تان بیرون بروند.

اگر مردم اندیشه‌ها را کنار بگذارند آن وقت آماده می‌شوند. آن وقت هوش شما پاک می‌شود – اما نباید به چیز دیگری دل ببندید چون دل تنها هنگامی پاک است که هیجانات و احساسات در آن حضور نداشته باشند. بسیاری از مرم به طور احساساتی فکر می‌کنند که باید عاطفه باشند، در حالی که این طور نیست. نه اندیشه به معنای هوش است و نه احساسات به معنای عشق. تنها دو راه وجود دارد. صوفیان از دو راه نام می‌برند. همه‌ی دین‌ها درباره‌ی این دو راه سخت گفته‌اند. در نظر صوفیان راه اول معرفت است؛ معرفت به معنی روش شناخت است. و راه دوم محبت؛ محبت به معنی عشق است چیزی که هندوان آن را جنانامارگا (Jnanamarga) و باکتی‌مارگا (Bhaktimarga) – راه هوش یا راه عشق می‌نامند.

هر دوی اینها به یک چیز نیاز دارند، اگر شما از طریق هوش در حال جستجو هستید پس اندیشیدن را رها کنید در آن صورت هوش می تواند بدون مانع عمل کند؛ و اگر از طریق عشق در حال کار هستید پس هیجان و احساسات را رها کنید، در آن صورت عشق می‌تواند بدون ممانعت عمل کند. یا شما خدا را از طریق دل، در آینه‌ی دل می بینید، یا از طریق آینه‌ی هوش. هر دو بسیار خوبند. هر چه که انتخاب می‌کنید یا هر چه که احساس می‌کنید با شما سازگاری کامل دارد. نصف مردم جهان معرفت و نیمی جهان محبت را درک می‌کنند. این کار کاملاً درست است. به

همان صورت در جهان نیمی زن و نیمی مرد وجود دارد. یین و یانگ آن راه به ابعاد بسیاری تقسیم شده است. راه دل راه زنانه است و راه هوش، مراقبه، شناخت، راه مردانه. اما یک چیز را به یاد داشته باشید شاید شما از نظر زیست‌شناختی مرد باشید اما از نظر روانشناختی مرد نباشید. به خودتان از منظر روانشناختی توجه کنید. روانشناسی در این زمینه چیزی نمی‌گوید؛ فیزیولوژی در این باره چیزی را معلوم نمی‌کند. بسیاری از زنان از طریق شناخت و بسیاری از مردان از طریق عشق ورزیدن به حقیقت دست پیدا می‌کنند. پس این امر را ضمانت شده نپندارید که چون از نظر فیزیولوژیک بدن مردانه‌ای دارید پس راه شما راه شناخت است، نه.

یک مرد درعین حال هم مرد است و هم زن، و یک زن در آن واحد هم زن است و هم مرد. در بسیاری راهها خطها به هم می‌رسند. تنها تفاوت در تاکید است و اگر شما از یک نظر مرد باشید از بعد دیگر زن هستید. چون وحدت کلی باید کاملا برابر باشد. همه‌ی زنان در درون و همه‌ی مردان در بیرون – از نظر زیست‌شناختی، روانشناختی – باید به یک ترکیب برسند در غیر این صورت انسانها نمی‌توانند وجود داشته باشند. آنها باید بطور کامل در حالت تعادل باشند. پس به خودتان نگاه کنید. ببینید که هستید. چه چیزی شور و شوق را در شما زنده می‌کند شناختن یا عشق ورزیدن؟ چه چیزی شما را به وجد می‌آورد، چه چیزی به وجود شما حس آواز را هدیه می‌کند، شناختن یا عشق ورزیدن؟

آلبرت اینشتاین نمی‌تواند از راه محبت حرکت کند. شادی او هوش اوست و شما می‌توانید به خدا فقط شادی‌تان را عرضه کنید و نه هیچ چیز دیگر. این پیشکش کردن است. دقیقاً پیشکش کردن. شما نمی‌توانید گل‌های درختتان را پیشکش کنید، شما تنها گل خودتان را می‌توانید پیشکش کنید. اینشتاین به صورت یک هوش بسیار زیبا شکفته است – این آن گلی است که او باید به خداوند تقدیم کند. این گل او است. این گل در درخت خود او غنچه داده است. چای‌تانیا یا عیسی، انسانهای متفاوتی هستند. دل آنها باز شده است. آنها در عشق گل داده‌اند. آنها می‌توانند گل‌شان را پیشکش کنند. شما می‌توانید آن موانع را حذف کنید. یک هوش واقعی چیزی است که با اندیشه‌ها اشغال نشده است. به این دلیل است که همه‌ی دانشمندان بزرگ می‌گویند که اگر چیزی را کشف کرده‌اند، نه با فکر کردن بلکه زمانی که فکر کردن متوقف شده و وقفه یا شکافی بوجود آمده، کشف کرده‌اند. در آن شکاف بینش – آن جرقه‌ی شهودی مثل چراغ عمل کرده است. وقتی اندیشیدن متوقف شود، فکر شما خالص است، ظرفیت شما برای انعکاس واقعیت خالص است. وقتی هیجانات محو شد، احساسات محو شد، در آن صورت انرژی عشق شما خالص خواهد بود.

هر جستجوگری باید راه خودش را پیدا کند. اگر خودتان نمی‌توانید راه را پیدا کنید از استادتان بپرسید- چون گاهی وقتها تصمیم‌گیری خیلی مشکل است. عوامل حاشیه‌ای وجود دارند که چهل و نه درصد زنانگی و پنجاه و یک

درصد مردانگی هستند، یا برعکس، و تعیین این امر که آنها چه هستند بسیار مشکل است. هنگام صبح شاید نسبت مردانگی چهل و نه درصد، و زنانگی پنجاه و یک درصد باشد. عصر شاید این نسبت تغییر کند. شما یک جریان هستید. هنگام صبح افراد بیشتر عاشقند. در عصر عاشق بودن خیلی سخت است – تأثیر و حضور دنیا خیلی پررنگ است. در هنگام عصر هر آدمی سخت می‌شود. هر انسانی مثل یک صخره سخت می شود.

به این دلیل است که گدایان صبح‌ها گدایی می‌کنند نه عصرها. آنها هنگام عصر بیرون نمی‌آیند چون که می‌دانند در این زمان هر دری بسته می‌شود و آنها از همه جا بیرون رانده خواهند شد. صبح‌ها آنها می‌توانند امیدوار باشند. مردم شب استراحت کرده‌اند، خواب‌های خوش دیده‌اند، دوباره بچه شده‌اند، در یک حالت بدون رویا گم شده‌اند. خود فراموش شده است. صبح افراد سرحال، بی‌گناه و سرزنده‌اند و می‌شود با اطمینان گفت که رحم و دلسوزی بیشتری دارند. البته شاید چیزی هم به شما ندهند اما دیگر شما را بیرون نخواهند کرد. البته امکان این که به شما چیزی ببخشند وجود دارد.

از این رو همه‌ی دین‌ها پیروان خود را به نماز بامدادی سفارش کرده‌اند. در هند ما آن لحظه‌ی خلوص را brhmamuhurt می‌نامیم و لحظه‌ی خدا، دقیقاً لحظه‌ی پیش از طلوع خورشید است. این لحظه بهترین لحظه برای عبادت است چون شما تمام شب را از غوغای هستی، از رقابت، از حسادت، از مالکیت، از نفرت و خستگی فارغ بوده‌اید؛ از حساب و کتاب و از ذهن حسابگر رها بوده‌اید. شما در آن هفت، هشت ساعت بخشی از طبیعت بوده‌اید. چشمهای شما پاک‌تر و دل شما تازه‌تر شده‌اند – و عبادت در چنین شرایطی به خوبی امکان‌پذیر است. به هنگام عصر این کار مشکل‌تر می‌شود. دیدن مردم و تقلب‌ها و رقابت‌های بیرحمانه‌شان در همه جا، خشونت، تجاوز، جنگ، استثمار انسانها را فرسوده و منجمد می‌کند و اینها بلاهایی است که مردم خودشان به سر خودشان می‌آورند و در اثر مواجهه با این چیزها سخت می‌شوند و دلشان تباه می‌شود. اگر شما نمی‌توانید تصمیم بگیرید از استادتان بپرسید. استاد وظایف زیادی دارد: یکی همین است – اولین وظیفه‌ی او این است که چنین چیزی را برای شما مشخص کند چون می‌تواند عمیق‌تر به شما نگاه کند. او می‌تواند بالقوه‌ی شما را ببیند.

گاهی وقتها اتفاق می‌افتد که از نظر ظاهری چیزی هستید و بطور بالقوه چیزی دیگری. برخی مواقع ظاهر یک انسان بسیار مردانه است ولی در عمق وجود خود دل زنانه‌ای دارد. شاید دلیل آن این باشد که دل نرم زرهی از استحکام و ستیزه‌جویی را در پیرامون او بوجود آورده است – شاید او از نرمی خودش ترسیده باشد و می‌ترسد که آن نرمی او را آسیب‌پذیر کند. او می‌ترسد که اگر دلش را باز کند استثمار شود و همه او را فریب بدهند. او در هیچ کجای این جهان رقابتگر حضور ندارد. ترس از نرمی او را به انسانی بسته بدل می‌کند، او در اطراف خود دیوار چین می‌کشد. او باید ستیزه‌گر شود. او به همان نسبتی که احساس می‌کند که نرم و آسیب‌پذیر است باید ستیزه‌گر بشود.

پس اگر او فکر کند که مردی بسیار خشن و سلحشور و حسابگر است، شاید به وسیله‌ی زره خودش گمراه شود –او از فریب خودش، فریب بخورد. او آن فریب را برای دیگران اندیشیده بود. اما او باید خوب متوجه این نکته باشد که چاله‌ای که برای دیگران کنده در نهایت خودش به درون آن در می‌غلتد.

کسی که خیلی زنانه – نرم – باوقار، ظریف و عمیق بنظر می‌رسد شاید آدم بسیار خطرناکی در حد آدلف هیتلر یا بنیتو موسولینی یا چنگیزخان باشد. این اتفاق هم ممکن است بیفتد. وقتی انسانی از تجاوز و خشونت خودش می‌ترسد یک زره نرم در اطراف خودش ایجاد می‌کند، در غیر این صورت هیچ کس با او ارتباط برقرار نخواهد کرد. او از ترس اینکه هیچ کس با او ارتباط نداشته باشد آدم خیلی مؤدبی می‌شود. آداب معاشرت را یاد می‌گیرد، به مردم احترام می‌گذارد و لبخند می‌زند، به این ترتیب دیگر هیچ کس خشونت او را نمی‌بیند. کسی نمی‌داند که او در حال حمل چه زهر یا خنجری است. اگر شما خنجری داشته باشید باید آن را پنهان کنید، در غیر این صورت چه کسی با شما ارتباط برقرار خواهد کرد؟ شما نمی‌توانید آن را همیشه با خود داشته باشید، باید آن را جایی پنهان کنید، و همین که آن را جایی پنهان کردید اندک‌اندک خودتان هم این قضیه را فراموش می‌کنید.

اولین وظیفه‌ی یک استاد توجه کردن به توانایی بالقوه ی شماست چون نه زره شما، نه صفات شما، نه ظاهر شما بلکه عمیق‌ترین هسته‌ی وجودی شما است که تعیین کننده است. شما باید طوری باشید که خداوند خلق کرده است، نه آنطور که جامعه یا خودتان خلق کرده‌اید. انجام کارها دقیقاً از این نقطه شروع می‌شود. اگر شما روی زره‌تان کار کنید کار بیهوده‌ای است، چون زره‌ها نمی‌توانند رشد کنند، آنها چیزهای مرده‌ای هستند. تنها این وجود ماست که می‌تواند رشد کند. ساختارها نمی‌توانند رشد کنند، آنها زنده نیستند. تنها زندگی در شما که هدیه‌ی خداوند است می‌تواند رشد کند –اما شما چطور می‌توانید آن را ببینید؟

شما به کسی نیاز دارید که بتواند اعماق وجود شما را ببیند. شما باید به کسی اجازه دهید که به اعماق وجودتان برود، به این دلیل است که به تسلیم نیاز پیدا می‌شود. اگر شما تسلیم نباشی استاد قادر به عمل کردن نخواهد بود. اگر شما باز و گشاده نباشید، به او اجازه نخواهید داد که از مسیر خودش عبور کند. شما حتی در برابر او از خودتان حفاظت می‌کنید، شما حالت دفاعی علیه او خواهید داشت، شما فاصله را حفظ می‌کنید و به او اجازه نمی‌دهید که از نزدیک به شما نگاهی بیندازد.

تسلیم شدن چیست؟ تسلیم شدن دقیقاً اعتمادی است که شما دارید و درهای قلب‌تان را باز می‌کنید. این کار یک کار پرخطر است. کسی چه می‌داند که استاد با شما چه کاری می‌کند؟ این یک کار بسیار پرخطر است. به این دلیل است که دین افراد ترسو را نمی‌پذیرد چون مردم ترسو بسیار زیرکند – آنها به توجیه عقلانی می‌پردازند و

می‌گویند: «چرا من باید تسلیم شوم؟ چرا باید تسلیم انسان دیگری شوم؟» آنها فکر می‌کنند که تسلیم یک نوع ضعف است. آنها کاملا اشتباه می‌کنند. تسلیم مستلزم قدرت، جرأت و خطرپذیری بسیار است. مردم ضعیف نمی‌توانند تسلیم شوند، آنها نمی‌توانند خودشان را اینطور به دیگری بسپارند. آنها نمی‌توانند این چنین دلیر باشند که قلبهایشان را به روی انسان دیگری باز کنند.

ناتوانان هرگز نمی‌توانند تسلیم شوند، به یاد داشته باشید. ناتوانان همیشه در جنگند. آنها از ضعف خودشان می‌ترسند. آنها می‌دانند که ضعیفند. آنها نمی‌توانند از عهده‌ی تسلیم شدن برآیند – تنها مردم بسیار قدرتمندند که می‌توانند چنین کنند. این تجربه‌ی من است. هر وقت یک آدم قوی پیش من می‌آید آماده‌ی پریدن است و هر وقت ترسوی ضعیفی می‌آید فکر می‌کند و فکر می‌کند و دنبال یافتن توجیه‌ها و تفسیرهاست و شما همیشه می‌توانید تفسیرهایی پیدا کنید، ذهن در این کار خیلی متخصص است. ذهن برای دست و پا کردن دروغ خیلی ماهر است اما برای درک حقیقت ناکارآمد. این شروع کار است. استاد باید نگاه کند که راه شما چیست؛ او باید مشخص کند که طریقت و روش شما چیست؛ او باید معین کند که شما در چه جهتی باید حرکت کنید و روی چه نقطه‌ای از وجودتان کار کنید.

آن وقت هزار و یک وظیفه مطرح می‌شود. در هر قدم این سفر مسایلی وجود دارد – چون این سفر در یک بزرگراه هموار نیست. در هر مرحله انحرافها و راههای انحرافی وجود دارد. این سفر سفری در جهات مخالف است. این سفر یک غربال است. این سفر یک هزار تو است. اگر انسان کل راه را نرفته و نشناخته باشد، امکان گم شدن و در مسیر غلط افتادن بیشتر است. در هر قدم مسیر اشتباه بسیاری وجود دارد و از هر صد راه، یکی درست است و نود و نه تا نادرست. وضعیت اینطوری است. شما به کسی نیاز دارید که در هر مرحله‌ی سفر به شما کمک کند تا همانطور که رشد می‌کنید، اعتماد شما نیز رشد کند. وقتی قدم اول را با استاد برداشتید متوجه می‌شوید که چه اتفاقی دارد می‌افتد. آن وقت اعتماد بیشتر می‌شود و انجام هر کاری ممکن‌تر خواهد شد. هر چه اتفاقات بیشتری بیفتد، اعتماد بیشتر می‌شود... کم‌کم اعتماد کامل می‌شود و شاگرد محو می‌گردد و لحظه‌ای که شاگرد محو شد شاگرد دوباره بدنیا می‌آید. حالا دیگر هیچ مشکلی وجود ندارد و همه چیز رو به آرامش گذاشته است و سفر به یک لذت تبدیل می‌شود، و اضطرابها محو می‌گردد. تنها این کار است که درد و رنج بوجود می‌آورد.

در مرحله پایانی هم به استاد نیاز است تا به شما فشار وارد کند – چون در مرحله پایانی همه مردد می‌شوند.این حالت مرگ است. صوفیان این را حالت را مرگ بزرگ می‌نامند. این مرگ مرگ معمولی نیست در مرگ معمولی فقط بدن می‌میرد. اما این مرگ مرگ بزرگ است. در این مرگ حتا خود نیز می‌میرد، شما به طور کامل نابود می‌شوید. به

این دلیل است که بودا چنین چیزی را نیروانا – فوت کردن شمع نامیده است. شما به طور کامل نابود می‌شوید. اما تنها از این نابودی است که همه چیز ظهور می‌کند.

استاد بزرگ تصوف، فریدالدین عطار، قصه‌ی ققنوس را حکایت می‌کند. این قصه یک قصه‌ی نمادین و اسطوره‌شناختی از مرگ کامل و نهایی شاگرد است.

ققنوس پرنده‌ای عجیب است. ققنوس جفتی ندارد و در تنهایی سکنا می‌گزیند. منقارش، مثل یک نی بلند است و نزدیک به صد سوراخ دارد. هر سوراخ صدای خاصی از خود ایجاد می‌کند و رازی را آشکار می‌سازد. یک دوست عارف هنر موسیقی را از این پرنده یاد گرفت.

وقتی پرنده این صداها را از خود ایجاد می‌کند همه‌ی پرندگان آسمان و ماهی‌های دریا تحت تأثیر قرار می‌گیرند، همه‌ی بادهای وحشی با شنیدن این موسیقی مدهوش کننده و برای درک تجربه‌ی جذبه سکوت می‌کنند.

ققنوس حدود هزار سال زندگی‌می‌کند. او زمان مرگ خودش را می‌داند، و وقتی که زمان مرگش فرا رسید، او صدها درخت گرد می‌آورد، آنها را در یک نقطه جمع می‌کند و آتشی بر می‌افروزد و بعد خودش را به درون این آتش‌ها می‌اندازد. با هر یک از سوراخهای منقارش از اعماق روح خود فریاد غم‌انگیزی بر می‌آورد که این ناله از اندوه مردنش خبر می‌دهد. پس از این کار ققنوس شروع به لرزیدن می‌کند.

با آن صدای موسیقی همه‌ی پرندگان گرد هم می‌آیند. حیوانات وحشی جمع می‌شوند تا در هنگام مرگ ققنوس حاضر باشند. در آن هنگام آنها از مرگ خودشان آگاه می‌شوند. وقتی لحظه‌ی کشیدن آخرین نفس فرا رسید، ققنوس دم و پرهای خود را باز می‌کند و با این کار آتش افروخته به سرعت توده‌ی چوب را شعله‌ور می‌کند. بزودی آتش و پرنده به یک توده‌ی داغ سرخ تبدیل می‌شوند. وقتی ذغال گداخته به خاکستر تبدیل شد و فقط یک جرعه باقی ماند، یک ققنوس نوزاد از دل آن آتش بیرون می‌آید.

اما شما چطور می‌توانید به این ققنوس نوزادی که دارد برمی‌خیزد اعتماد کنید؟ شما از بین می‌روید، شما کاملاً از بین می‌روید. بوداییان می‌گویند: دروازه، دروازه، دروازه‌ی پاراسام. شما از بین می‌روید، از بین رفتن چیز تازه‌ای هست. شما انرژی را درک می‌کنید، الگوی کهنه محو می‌شود، و آن انرژی ابدی شکل تازه‌ای به خود می‌گیرد. این یک تولد، یک رستاخیز است. این آخرین کاری است که استاد باید انجام دهد – او باید به شما کمک کند تا بمیرید، او باید به شما کمک کند تا محو شوید.

صوفیان می‌گویند که بدون استاد نمی‌توان به جایی رسید، زیرا برای جستجوگر بدون استاد به جایی رسیدن تقریباً امری غیرممکن است.

5

آواز سکوت

مردی به نزد بهاءالدین‌شاه آمد و گفت: «من اول از این استاد و بعد از آن استاد پیروی کردم. بعد این کتاب و آن کتاب را خواندم. من احساس می‌کنم با اینکه هیچ چیزی از شما و آموزه‌های شما نمی‌دانم اما این تجربه کم‌کم مرا برای یادگیری از شما آماده کرده است.»

شاه پاسخ داد: «تو در گذشته چیزی یاد نگرفته‌ای که در اینجا بتواند کمکی به تو بکند. اگر می‌خواهی با ما بمانی، باید تمام غرورهای گذشته را رها کنی. این کار نوعی خودخواهی است.»

مرد با تعجب گفت: «به عقیده‌ی من، شما آموزگاری بزرگ، واقعی و حقیقی هستید به دلیل اینکه من تا به حال هیچ کسی را ندیده‌ام که جرأت کرده باشد ارزش چیزی را که من قبلاً مطالعه کرده‌ام انکار کند!»

بهاءالدین گفت: «این احساس به خودی خود بی‌ارزش است. تو مرا با علاقمندی و بدون فهمیدن پذیرفته‌ای. تو تملق‌گوی خودت هستی که برداشت‌هایی داری که در حقیقت در تو نیست.»

مرد جوانی پرسیده است که چرا فکر می‌کنید در زندگی معنایی وجود ندارد. معنای پیشینی وجود ندارد. بله، در زندگی معنایی وجود ندارد – انسان باید آن را خلق کند. اگر آن را خلق کنید آن را کشف کرده‌اید. این معنا باید اول اختراع شود. معنای زندگی چیز پنهانی نیست، بلکه باید مثل یک آواز آن را خلق کرد. این معنا یک شیء نیست بلکه معنایی است که شما باید در خودآگاهتان به دنبالش بگردید. منتظرش نباشید. معنا هرگز با انتظار کشیدن صرف بدست نمی‌آید. انسان باید به یک آزمایشگاه تبدیل شود، انسان باید به یک زهدان بدل شود، انسان باید این معنا را بدنیا بیاورد.

این یکی از مهمترین چیزهایی است که باید درک شود – در غیر اینصورت شما معنا را از دست می‌دهید. مردم تصور غلطی دارند. آنها فکر می‌کنند که معنی باید از قبل وجود داشته باشد. در حالی که اینطور نیست. بودا ابتدا معنا را خلق و بعد آن را کشف می‌کند. به این دلیل است که معنای او هرگز معنای شما نخواهد بود. معنای زندگی در نزد هر کس یک امر فردی است و هر فردی باید آن را برای خودش خلق کند. معنا را نمی‌توان از کسی قرض گرفت.

تفاوت بین حقیقت علمی و حقیقت مذهبی اینگونه است. حقیقت علمی یک چیز مرده است. وقتی کسی آن را کشف کرد دیگر برای همه کشف شده است. همین که نیوتون چیزی مثل قانون جاذبه را کشف کرد. دیگر نیازی نیست که کس یا کسان دیگری به دنبال کشف آن بروند. کشف او به جمع اندوخته‌ها و دانسته‌های جمعی اضافه می‌شود. شاید نیوتون برای انجام این کشف سالیان زیادی کار کرده یا کل زندگی‌اش را صرف دستیابی به آن کشف علمی کرده، اما حالا یک بچه‌ی مدرسه‌ای هم خیلی راحت می‌تواند آن را یاد بگیرد. دیگر نیازی نیست که این بچه تمام آن زحمات را تحمل کند. حقیقت علمی یک چیز مرده‌ای است – حقیقت علمی کشف شده الان دیگر برای ما یک چیز معمولی است. بنابراین همین که یک پدیده‌ی علمی یک بار کشف شد دیگر برای همیشه کشف شده است. وقتی یک نفر آن را کشف کرد این کشف دیگر مال همه است.

اما حقیقت مذهبی اینطور نیست. حقیقت مذهبی یک معناست. هر آدمی باید به تنهایی آن را کشف کند، هر آدمی باید این کار کشف را انجام دهد. حقیقت بودا با درگذشت بودا محو می‌شود... این عطر گلی بود که تنها در دل بودا باز شده بود – این عطر چطور می‌تواند باقی بماند وقتی گل از بین رفته است؟ ... الان دیگر ذمه پده مرده است، همچنین است گیتا، و همه‌ی کتابهای مقدس دیگر. یک کتاب مقدس تنها هنگامی زنده است که آن گل اینجا وجود داشته باشد. عطر با وجود گل زنده است؛ وقتی گل از بین رفت، همه چیز از بین می رود.

حقیقت علمی قابل آموزش است. با رفتن به مدرسه می‌توان آن را یاد گرفت اما حقیقت مذهبی قابل آموزش نیست. این حقیقت را باید خلق کرد. نه اینکه آموخت. برای آموختن چنین حقیقتی نمی‌توان به نزد آموزگار رفت. برای آموختن آن راهی وجود ندارد. برای تحصیل آن نه به نزد آموزگار که به نزد یک استاد باید رفت. و استاد و آموزگار با هم تفاوت دارند: آموزگار با چیزهای مرده سروکار دارد در حالی که استاد با حقیقت‌اش زندگی می‌کند.

اگر شما در حضور یک استاد باشید در شما ارتعاشی پرطنین بوجود می‌آید. حقیقت قابل ارایه به شما نیست اما می‌توانید بوی خوش آن را استشمام کنید.

پس از ان برای کشف آن می‌توانید در درونی‌ترین هسته‌ی وجودتان به جستجو بپردازید. این کار باید تکامل یابد. این کار یک نوع رشد است. معنی رشد یک چنین چیزی است. شما باید کل زندگی‌تان را به آن اختصاص دهید. پس نپرسید که چرا در زندگی معنایی وجود ندارد. چنین چیزی وجود ندارد به این دلیل که شما هنوز آن را خلق نکرده‌اید. برای من چنین چیزی وجود دارد. من آن را خلق کرده‌ام. اما معنای من نمی‌تواند معنای شما باشد. حتی اگر من آن را به شما بدهم، در اثر چنین انتقالی کودک معنا خواهد مرد و شما نعش یک مرده را با خود حمل خواهید کرد. برای جابجایی کودک معنا راهی وجود ندارد.

صوفیان در این مورد خیلی سختگیرند – به این دلیل است که آنها شناخت را انکار می‌کنند. آنها می‌گویند امکان شناخت وجود ندارد. دانشمند شدن ممکن است اما به شناخت رسیدن ممکن نیست. بین دانش و شناخت چه تفاوتی وجود دارد؟ در فرهنگ لغت بین این دو تفاوتی وجود ندارد اما در واقعیت و عرصه‌ی وجود یک تفاوت بزرگ هست. دانش نظریه است در حالی شناخت تجربه. شناخت یعنی اینکه شما چشم‌ها را باز کنید و ببینید، شناخت بدین معنی است که انسان چشم‌هایش را باز کند و ببیند و درباره‌ی چیزی که دیده سخنی بگوید در حالی که در فرآیند کسب دانش شما فقط اطلاعات را جمع‌آوری می‌کنید. کسب دانش برای شما ممکن است حتی اگر کور باشید... بدون چشم هم شما می‌توانید چیزهای زیادی درباره‌ی نور یاد بگیرید، اما در حالت کوری شناخت نور امکان‌پذیر نیست. شناخت تنها زمانی ممکن است که چشمان شما سالم باشند، یا به خوبی درمان شده باشند و شما بتوانید به خوی ببینید. شناخت، تجربه‌ی شما و امری معتبر است در حالی که دانش چیزی دروغین است.

به دانش وابسته نباشید چون در غیر این صورت معنا را از دست می‌دهید. دانش به شما یک تعهد دروغین می‌دهد. تعهدی که هرگز ضمانت اجرایی ندارد. دانش تنها سکه‌های تقلبی را در اختیار شما قرار می‌دهد. سکه‌هایی که بی‌ارزشند. متوجه این چنین سکه‌هایی باشید. دانش می‌تواند کاری کند که شما به احساس بسیار خوبی برسید چون خود (ego) شما را تقویت می‌کند. شما کم‌کم احساس می‌کنید که انگار چیزی می‌دانید. اما به یاد داشته باشید، این یک پندار است، واقعیت نیست و وقتی شما به حس «من می‌دانم» می‌رسید (من) تقویت می‌شود.

انسان زمانی می‌تواند به یک فرد آگاه بدل شود که همه‌ی دانش‌ها را کنار گذاشته باشد.

انکار نفس یک چنین چیزی است. من کسانی را دیده‌ام که از فرزندان‌شان صرف‌نظر می‌کنند، این افراد ابلهند چون بچه‌ها مانع دیدن خدا نمی‌شوند. من کسانی را دیده‌ام که به همسرانشان، به شوهرانشان بی‌اعتنایی می‌کنند – اینها نیز افراد ابلهی هستند چون خدا در شوهر و در همسر حضور دارد. خدا اینجا زنده است. وقتی شما از همسرتان دوری می‌کنید از خدایی که به شکل همسرتان تجلی یافته است دوری گزیده‌اید. هنگامی شما از شوهرتان چشم‌پوشی می‌کنید از خدایی که به شکل شوهرتان متجلی شده است چشم‌پوشی کرده‌اید. من افرادی را دیده‌ام که از همسر و فرزند خودشان به راحتی چشم‌پوشی کرده‌اند، اما همین آدمها به این سادگی از دانش‌شان چشم‌پوشی نمی‌کنند. آنها از حمل دانش خود، که حجاب و سد راه واقعی و تنها مزاحم کار است دست بر نمی‌دارند.

ببینید ... انسانی که از زندگی چشم می‌پوشد، به هیمالیا می‌رود، اگر او با مذهب جین بدنیا می‌آمد یک جینی باقی می‌ماند. او دانش را حمل می‌کند. اگر او در دین هندو بدنیا آمده بود هندو می‌شد. حتی در اعماق هیمالیا، وقتی که در یک غار تنهای تنها بنشیند، یک هندو باقی می‌ماند. اگر شما یک هندو باشید هنوز بخشی از جامعه‌ای موسوم به

جامعه‌ی هندو هستید، شما در هیمالیا نیستید. چطور یک انسان تنها می‌تواند هندو باشد؟ برای هندو بودن انسان باید به جایی تعلق داشته باشد، برای هندو بودن انسان به جامعه نیاز دارد؛ برای مسلمان بودن انسان به یک فرقه، به یک جمع نیاز دارد. هندوییسم، اسلام، مسیحیت، بودیسم همه نامهای متفاوتی برای جمع هستند.

شما می‌گویید که ترک دنیا کرده‌اید؟ سؤال من این است که پس چرا به آیینی گرویده و به آن تعلق یافته‌اید؟ از اینکه خودتان را هندو بنامید چه هدفی دارید؟ منظور شما از این کار این است که شما یک نوع باور خاص یک نوع دانش داده شده از سوی وداها و گیتا را با خود دارید. ولی اگر فکر می‌کنید که به یک دین خاص معتقد هستید، پس این دانش از کتاب‌های مقدس آن دین بدست آمده است. بنابراین اینجا شما از دانش چشم‌پوشی نکرده‌اید.

صوفیان می‌گویند که اگر می‌خواهید مطلقاً از همه چشم‌پوشی کنید، باید از دانش چشم‌پوشی کنید. این بزرگترین شجاعت است – زیرا وقتی از دانش چشم‌پوشی می‌کنید، خود (ego) محو می‌شود. خود مطابق قانون خودش می‌میرد. لحظه‌ای که می‌گویید: «من نمی‌دانم» دیگر خود نمی‌تواند وجود داشته باشد. آیا تا به حال به خلوص چنین لحظه‌ای رسیده‌اید؟ آیا بی‌گناهی آن لحظه را احساس کرده‌اید؟ آیا سکوت آن لحظه را حس کرده‌اید؟ وقتی می‌گویید: «من نمی‌دانم» این یکی از مهم‌ترین جملاتی است که یک انسان می‌تواند بگوید – و این آغاز کار است.

اولین قدم صوفی‌گری این است که انسان بپذیرد که چیزی نمی‌داند. ولی این نه یک پندار صرف که باید یک تجربه‌ی زنده باشد. شما نباید تنها این کلمات را بر زبان بیاورید، نباید تنها به جاری کردن این سخنان بر زبانتان بسنده کنید، بلکه باید این کلمات را در اعماق وجودتان جای دهید. شما باید این حقیقت را در اعماق ناخودآگاهتان حس کنید – «من نمی‌دانم»

شما چه چیزی می‌دانید؟ آیا خدا را می‌شناسید؟ آیا حقیقت را می‌شناسید؟ آیا درباره‌ی مرگ چیزی می‌دانید؟ آیا هیچ چیزی درباره‌ی زندگی می‌دانید؟ بله، شما زنده‌اید اما درباره‌ی زندگی چیزی نمی‌دانید. بله، خدا در شماست و از آغاز زندگی‌تان – آغاز بی آغازی – در شما حضور داشته است. اما شما هنوز با او آشنا نشده‌اید. حقیقت همه جا هست. حقیقت شما را محاصره کرده است، شما در اقیانوس حقیقت زندگی می‌کنید، اما از آن چیزی نمی‌دانید. شما مثل یک ماهی که از وجود اقیانوس بی‌خبر است نسبت به حقیقت ناآگاه هستید.

اما چون کتابی خوانده‌اید و می‌توانید قرآن، گیتا یا انجیل را از حفظ قرائت کنید فکر می‌کنید که چیزی می‌دانید. نه فقط مردم فکر می‌کنند که دانش از حفظ قرائت کردن و به یاد آوردن دانش است، بلکه آنها فکر می‌کنند این تنها نوع دانشی است که وجود دارد. یادآوری اندوخته‌های حافظه دانش نیست. شما با یادآوری یک چیز به چه چیزی رسیده‌اید؟ یک طوطی هم می‌تواند این کار را انجام دهد، یک ماشین هم می‌تواند این کار را انجام دهد – حتی به

روشی بسیار کارآمدتر از آنچه که شما انجام می‌دهید. موضوع چیست؟ یک کامپیوتر هم می‌تواند کل وداها و قرآن و انجیل و همه‌ی کتابهای مقدس را تکرار کند و هر وقت که بخواهید تمام اطلاعات را در اختیار شما بگذارد. اما کامپیوتر خودآگاهی، آگاهی و روح ندارند.

انسانی که اینطور به حافظه‌اش اعتماد می‌کند و فکر می‌کند که این شناخت است، بعد انسانی وجودش از بین می‌رود و در نهایت به یک دستگاه، به یک ساز و کار بدل می‌گردد و یک حافظه‌ی مکانیکی بیش نخواهد بود. بنابراین صوفیان می‌گویند که اگر می‌خواهید از چیزی چشم‌پوشی کنید، از دانشی که در حافظه انباشته‌اید چشم‌پوشی کنید. مانع واقعی این است. چون با این تصوری که شما دارید، نمی‌توانید بی‌گناه بشوید، نمی‌توانید مثل یک کودک باشید. شما چطور می‌توانید بی‌گناه باشید، وقتی شما یک هندو هستید، وقتی از قبل فاسد شده‌اید، یعنی قبلاً عقیده‌ای را بدست آورده‌اید، کتاب‌های مقدس، ایدئولوژی‌ها، مفاهیم و عقیده‌ای را بدست آورده‌اید، کتاب‌های مقدس، ایدئولوژی‌ها، مفاهیم و فلسفه‌ها قبلاً به ذهن شما وارد شده‌اند و قبلاً حیله‌گر شده‌اید؟

شما متخصص و کاربلد شده‌اید دیگر چطور می‌توانید بی‌گناه باشید؟ هنگامی که بچه‌ای بدنیا می‌آید و برای اولین بار چشمانش را باز می‌کند، آیا او مسیحی، مسلمان یا هندوست؟ آن چشم‌ها چشم‌های واقعی‌اند. اما به زودی غبار روی آن چشم‌ها را می‌گیرد. به زودی ما انواع تصورات را در خودآگاهی بی‌گناه کودک می‌ریزیم. به زودی آینه گرد و غبار هر چه بیشتری را به خود می‌گیرد و دیگر پژواک دهنده‌ی واقعیت نخواهد بود. این آشغالها باید دور ریخته شود. از حافظه باید استفاده کرد اما نباید انسان را بر اساس محتویات ذهنی‌اش تعریف کرد. من نمی‌گویم که از حافظه‌تان استفاده نکنید، بلکه می‌گویم که این هویت‌های غیراصیل را از خود دور سازید.

وقتی هویت دور انداخته شد شگفت‌زده خواهید شد. در آن صورت شما می‌توانید از حافظه‌تان با کارآمدی بیشتری استفاده کنید – زیرا آنوقت حافظه صرفاً یک دستگاه است که هر وقت به آن نیاز داشته باشید می‌توانید از آن استفاده کنید. اما شما گوشه‌گیر، دور، خالص باقی می‌مانید. شما یک بچه باقی می‌مانید. عیسی می‌گوید: «عیسی روزی در ازدحام بازاری ایستاده بود که کسی پرسید: «چه کسی انسان ارزشمندی است؟ چه کسی در پادشاهی خداوند تو وارد خواهد شد؟ چه کسی انتخاب شده و برگزیده‌ی او خواهد بود؟» عیسی به اطراف نگریست ... خاخام آن دهکده‌ی کوچک آنجا حاضر بود. با شنیدن این حرف خاخام پیش خود اندیشید: «او احتمالاً مرا به بقیه معرفی می‌کند چون من انسان ارزشمندی هستم.» اما عیسی به او توجهی نکرد. مرد ثروتمندی هم آنجا بود و عیسی به او توجهی نکرد. مرد دانشمندی هم آنجا بود و عیسی از او نیز گذشت. زاهدی آنجا ایستاده بود عیسی به او هم اعتنایی نکرد و او هم کنار گذاشته شد. آن وقت عیسی چشم‌هایش به یک بچه‌ی کوچک بی‌گناه افتاد که در میان آن جمعیت ایستاده بود. او بچه را با دست بلند کرد و به همه نشان داد و گفت: «آن کسانی که مثل این بچه، بی‌گناه

و آینه‌سان باشند، تنها چنین کسانی قادر خواهند بود که به سلطنت خدای من وارد شوند.» از شنیدن این حرف اگر خاخام آنقدر عصانی می‌شدند تعجبی نداشت. اگر مردم آموزش دیده با او دشمن می‌شدند، تعجب‌آور نبود. اگر کشیشان مذهبی دشمن او می‌شدند، این نباید یک رویداد شگفت‌آور تلقی شود. اگر آنها برای از بین بردن این انسان بی‌گناه، این صوفی، عیسی مسیح با هم همدست شدند، امری چیز منطقی است.

صوفیان درباره‌ی عیسی مسیح خیلی حرف می‌زنند. آنها حتی از عیسی با زبانی عاشقانه‌تر از مسیحیان صحبت می‌کنند – زیرا آنها فهمشان از مسیح عمیق‌تر است. فهم مسیحیان از مسیح یک عقیده‌ی خشک و جزمی است. صوفیان بینش دارند و بینش زمانی بدست می‌آید که انسان لحظه‌ی ندانستن را درک کرده باشد. عبارت «لحظه ندانستن» و درک آن را به یاد داشته باشید. سفر از این لحظه شروع می‌شود.

پس یک استاد باید همه‌ی شناخت شما را از شما بگیرد. او باید «خود» را که به صورت عقاید، فلسفه‌ها، آیین‌ها در شما متجلی است ویران کند. او باید خیلی سخت باشد. او باید به شما ضربه‌ای وارد کند که در اثر آن ضربه شناخت‌ها محو شوند، ابرها کنار روند و خورشید خودآگاهی نورافشان شود و اتفاق‌ها بیفتد و معجزه‌ها رخ دهد.

نخستین معجزه این است که وقتی ندانید، تازه دانستن شروع می‌شود. چشم‌های شما هنگامی روشن و شفاف می‌شوند که پر از عقیده نباشند. چشم‌های شما هنگامی صاف و زلال می‌شوند که شما به بینش دست پیدا کرده باشید. قبل از اینکه به داستان زیبای استادان بزرگ برسیم، باید درباره ی ذهن مدرن چیزهای بیشتری بیاموزیم.

ذهن مدرن بیشتر یک احساس کننده‌ی بی‌معنا است تا اینکه مورد باشد. چون در قرنهای گذشته در یک نوع بیهوشی و خواب زندگی کرده است. در آن دوران بنیادگرایی و آداب و رسوم پررنگ و فراگیر بوده است. سنگر دین بسیار استوار، قوی و مستبدانه بوده و مردم برای قرنها بر اساس باورها زندگی کرده‌اند.

قرن بیستم به خود اجازه داده است که باورها را دور بریزد. باورهایی که به مردم این احساس را القاء می‌کنند که در زندگی معنایی وجود دارد. حالا این باورها محو شده‌اند. اینکه این باورها از بین بروند اتفاق جالب توجهی است. چه خوب که آن باورها محو شده‌اند. این اولین مرحله‌ی ندانم‌گرایی (agnosticism) است. انسان برای اولین بار به بلوغ رسیده است.

بلوغ به این معنا که دیگر به باورها و خرافه‌ها اعتقادی ندارد. او همه‌ی باورهای خرافی را کنار گذاشته است و به این ترتیب یک نوع خلأ در زندگی او ایجاد شده است. باورها محو شده‌اند – و همراه با آن باورها فهم معنای دروغین زندگی هم محو شده. خلأیی جانشین آن باورها شده است. ما کار بدی انجام داده‌ایم چون ما بنای قدیمی را ویران ساخته‌ایم ولی حالا باید کار مثبت انجام شود – ما باید بنای جدیدی برافرازیم. معبد قدیمی وجود ندارد، اما معبد

جدید کجاست؟ باورها ویران شده است، اما اعتماد کجاست؟ باورها از بین رفته‌اند – این خوب است – اما کافی نیست.

لازم است اما کافی نیست. حالا شما باید با اعتماد رشد کنید.

بگذارید من معنای این دو لغت را برای شما توضیح بدهم. باور چیزی به وام گرفته شه است؛ عواملی مانند والدین، جامعه، کشیش و سیاستمدار این چیزها را به شما می‌دهند. آنها این چیزها را به شما می‌دهند. به محض اینکه کودک بدنیا می‌آید ما کار خودمان را شروع می‌کنیم – ختنه‌اش می‌کنیم، غسل تعمیدش می‌دهیم، با این کارها ما او را برای ورود به جامعه آماده می‌کنیم. ما بلافاصله شروع به شرطی کردن او می‌کنیم. تا او بیاید همه چیز را بفهمد، تا او بیاید به خود بجنبد، باورها در عمق خون و استخوان او، حتی تا مغز استخوان او فرو رفته‌اند. پیش از اینکه کودک آگاه بشود، پیش از اینکه بتواند به طور دقیق فکر کند، با انواع باورهای ناخودآگاه مسموم شده است. او از قبل شرطی شده است. او برای اندیشیدن دیگر آزادی ندارد.

به این دلیل است که همه‌ی ادیان معتقدند که باید به کودکان آموزش دینی داد. چون انسان در دوره‌ی کودکی به شدت تأثیرپذیر است. اولین چیزی که ادیان به انجام آن تمایل نشان می‌دهند آموزش کودکان است. روانشناسان می‌گویند برای تسهیل آموزش مذهبی به کودک باید از قبل از هفت سالگی دست به کار شد. اگر کودک از مرز هفت سالگی گذشت دیگر آموزش او دشوار می‌شود چون او شروع به پرسش می‌کند، شروع به استدلال می‌کند و کم‌کم انواع شک‌ها به سراغ او می‌آید، و او بدل به یک انسان شکاک می‌شود. تا سن هفت سالگی بچه خیلی راحت به والدین اعتماد می‌کند و فکر می‌کند هر کاری که والدینش انجام می‌دهند درست است. او در این موضوع شک نمی‌کند. این پدیده کاملاً طبیعی است. بچه باید به مادر اعتماد کند چون او موجود بی‌دفاعی است که نمی‌تواند خودش به تنهایی زندگی خود را ادامه دهد. کودک برای ادامه‌ی حیات ناگزیر است به والدین خود اعتماد کند.

ادیان از این اعتماد طبیعی برای شرطی کردن بچه استفاده می‌کنند. مادر بچه را به کلیسا یا معبد، پیش کشیش یا روحانی می‌برد. بچه از مادر و پدر و خانواده پیروی می‌کند. در محیط خانواده شرطی شدن همه جانبه‌ای بر او اعمال می‌شود و قبل از اینکه او به سن تفکر آزاد برسد، به تفکر تحلیلی برسد، شرطی می‌شود. آن شرطی کردن‌ها در اعماق وجود او نفوذ می‌کند و او دیگر به این سادگی‌ها نمی‌تواند این چیزها را از خود دور کند.

اما استاد نیازی به اعمال فشار ندارد. شما به کسی نیاز دارید که او را بیشتر از پدرتان دوست بدارید، به کسی که بیشتر از مادرتان به او عشق بورزید، شما به یک استاد نیاز مطلق دارید، استاد می‌تواند به عمیق‌ترین لایه‌های

وجودی شما که در آن شرطی شدن رخ داده نفوذ کند، و بعد او می‌تواند آنها را از بین ببرد. اگر استاد برای شما از والدین‌تان مهم‌تر نشود، وقوع چنین چیزی امکان‌پذیر نخواهد بود. این امر از نظر روانی میسر نخواهد بود.

به همین خاطر است که بودا می‌گوید: «تا زمانی که از دام پدر و مادرتان رها نشده‌اید، از آنها نبریده‌اید، نمی‌توانید به نزد من بیایید.» این یک جمله عجیب است. عیسی می‌گوید: «تا از پدر و مادرتان بیزار نشوید نمی‌توانید از من پیروی کنید.» این جملات خیلی خوشایند به نظر نمی‌رسد. عیسی، پیغمبر عشق و آرامش و بودا، نازک‌دل‌ترین انسانی که تا به حال روی زمین پا گذاشته، از نفرت سخن بگوید؟ - تازه نه فقط نفرت، بلکه کشتن؟

اینها چه می‌خواهند بگویند؟ این افراد والدین واقعی شما را در نظر ندارند، بلکه به آن کسانی توجه دارند که در عمق شما ساخته شده که باید خراب شود. ساختاری که دوباره بچه نشوید از اساس ویران نخواهد شد. یک بار که از قید شرطی شدن رها شدید دوباره بچه، دوباره بی‌گناه می‌شوید. و در آن حالت شما در یک موقعیت بسیار بهتر خواهید بود زیرا دیگر بی‌دفاع نخواهید بود و روی پاهای خودتان خواهید ایستاد – و مثل یک کودک بی‌گناه خواهید شد.

معنی ریاضت یک چنین چیزی است. معنی آشنا شدن این است. این معنای همان چیزی است که صوفیان بیان می‌کنند وقتی می‌گویند کسی سادهاکا (Sadhaka) شده است، کسی شاگرد شده است. در این سن، باور به آهستگی محو می‌شود و دیگر چیزی جانشین آن نمی‌گردد.

شاید درباره اندیشمند آلمانی لودویک فوئرباخ چیزهایی شنیده باشید. او ظاهراً پیشرو اندیشه‌ی معاصر است. فوئرباخ بر حسب آرزوی بی‌پایان قلب بشر به تعریف و تبیین مفهوم خداوند پرداخت. او گفت: «خدایی وجود ندارد. خداوند بعنوان یک واقعیت عینی وجود ندارد. خدا فقط یک آروز است. انسان می‌خواهد قادر مطلق بشود، همه جا حاضر و دانای مطلق باشد، او می‌خواهد خدا باشد – این نیاز انسان است، نیاز بی‌نهایت شدن، نیاز جادودانه شدن، نیاز به قدرت مطلق رسیدن.»

اولین ضربه‌ای که به باور خدا وارد شد این بود که خدا عینی نیست؛ اینکه خدا وجود ندارد و خدا تنها محصول فرافکنی ذهن انسان است. اینکه خدا از نظر هستی‌شناسی وجود ندارد، او فقط یک رؤیای روانی است؛ دلیل اینکه انسان درباره‌ی خدا فکر می‌کند این است که او خودش را خیلی ناتوان احساس می‌کند و برای کامل کردن خود به چیزهایی نیاز دارد. او به ایده‌ای نیاز دارد که به او احساس قدرت و توانایی بدهد، اینکه او تصور کند که در این جهان بیگانه نیست و کسی هست که به او توجه دارد. خدا تنها به صورت یک پدر فرافکنی شده وجود دارد. انسان می‌خواهد به چیزی تکیه کند. خدا صرفاً یک نیاز ذاتی است و واقعیت ندارد.

بعد کارل مارکس آمد. مارکس خدا را یک تلاش ایدئولوژیک برای گریز از واقعیت عینی دانست. مارکس می‌گفت که مردم گرفتار فقر و رنج و بدبختی به رویایی نیاز دارند که بتواند به آنها امید بدهد. مردم با انواع ناامیدیها در فقر و بیچارگی مطلق به سر می‌برند، به طوری که نمی‌توانند بدون این رؤیا آینده‌ای را برای خود متصور باشند، آنها قادر به تحمل این واقعیت غیرقابل تحمل نیستند. پس خدا تریاک است.

دین افیون توده‌هاست. دین یک داروست. دین به انسان کمک می‌کند به او دلداری می‌دهد. پس دین یک نوع مسکّن است. انسان درد زیادی می‌کشد و نسبت به یک مسکّن درد احساس نیاز می‌کند – چیزی که امروز نیز مصداق عینی دارد – بله – امروز نیز بشر با نگون‌بختی دست به گریبان است، اما فردایی از راه می‌رسد که همه چیز در آن رو به راه می‌شود. مارکس می‌گوید که چرا برکت عیسی اینطور اهمیت پیدا کرده است: «فقرا انسانهای محترمی هستند.» چرا؟ چرا «فقرا انسانهای محترمی هستند؟» چون آنها وارثان سلطنت خدا هستند. عیسی می‌گوید: «کسانی که اینجا اولینند آنجا آخرینند و آنهایی که اینجا آخرینند آنجا اولین هستند.» پس به این ترتیب انسان فقیر احساس شادی می‌کند و فقر خودش را از یاد می‌برد. او می‌خواهد که آنجا اولین باشد. عیسی برای این داروهای محرک معناهای متفاوتی را در نظر دارد اما مارکس فکر می‌کند که اینها صرفاً دارو هستند.

مارکس خیلی منطقی به مسأله نگاه می‌کند وقتی مردم در بدبختی هستند آنها فقط یک راه برای تحمل آن دارند: اینکه بتوانند آینده‌ی بهتری را در ذهن بپرورانند. شما در بیمارستان هستید – اما می‌توانید تصور کنید که فردا از بیمارستان مرخص می‌شوید و به خانه می‌روید و همه چیز سر و سامان می‌گیرد. مشکل همین چند ساعت است و این چند ساعت محدود را هم می‌شود یک جوری تحمل کرد.

زندگی این دنیایی چند روز است و نباید برای آن خیلی نگران بود. به زودی بهشت در انتظار ماست. ما فقیریم، اما روزی از بهشت سر در می‌آوریم و همه‌ی آنچه که اینجا از دست داده‌ایم آنجا بدست می‌آوریم. شما زن زیبا دارید؟ نگران نباشید. در بهشت هر تعداد زن که بخواهید وجود دارد – هر کسی می‌تواند تعداد زیادی از آنها را داشته باشد – شما می‌توانید در آنجا با زیباترین زنان هم‌بستر شوید – اپساراس. آنها آنقدر زیبا هستند که هیچ وقت پیر نمی‌شوند و همیشه در سن شانزده سالگی باقی می‌مانند. سن این زنان از شانزده سال بالاتر نمی‌رود. این چیزها رویاهای مردان است.

شما روی زمین نمی‌توانید به الکل دست پیدا کنید – یا حتی اگر بتوانید، سخت است یا گران است و یا در راه تهیه‌ی آن هزار و یک مساله وجود دارد. سیاستمداران همیشه در فکر ممنوع کردن آنند. اما در فردوس، در بهشت

جویبارهای شراب، الکل – از همه نوع جاری است. شما هر چقدر که بخواهید می‌توانید از این شرابها بنوشید، شما می‌توانید در آن شرابها شنا کنید، شما می‌توانید کاملاً در آنها خیس بخورید!

این رویاها تسلاهایی است برای آنها که پایمال و سرکوب شده‌اند. بنابراین مارکس می‌گوید که مذهب تنها یک فریب است. فریبی برای استثمار مردم، فریبی برای نگه داشتن آنها زیر سلطه، فریبی است تا آنها نتوانند شورش کنند. مارکس ضربه‌ی سختی بر باورهای کهنه وارد کرد.

بعد فردریش نیچه ضربه‌ی سوم را فرود آورد. او گفت: «خدا چیزی جز ناتوانی اراده برای دوست داشتن نیست.» وقتی انسان یا جامعه پیر، فاسد، کودن و مردنی می‌شود، شروع به اندیشیدن به خدا می‌کند. چرا؟ چون مرگ کم‌کم دارد نزدیک می‌شود و انسان باید آن را بپذیرد. انسان در حال کناره‌گیری از زندگی است، زندگی دارد از دستهایش در می‌رود، و او هم نمی‌تواند کاری انجام دهد – انسان باید مرگ را بپذیرد. خدا حلقه‌ای برای پذیرش مرگ است و مرگ تنها از سوی کسانی که ضعیف و ناتوان شده‌اند پذیرفته می‌شود.

نیچه می‌گفت ایده‌ی خدا از یک ذهن زنانه بیرون آمده است. او می‌گفت بودا و مسیح هر دو زن صفت هستند. آنها در حقیقت مذکر نیستند. آنها بسیار انعطاف‌پذیرند. بودا و مسیح کسانی هستند که شکست را پذیرفته‌اند.

آنها اصلاً جنگ نمی‌کنند. آنها برای بقا نمی‌جنگند. وقتی آدم جنگ برای بقا را متوقف کند مذهبی می‌شود. وقتی اراده برای رسیدن به قدرت کاری انجام ندهد، انسان از زندگی بیزار می‌شود و می‌میرد و به خدا و کارهای مرتبط دیگر می‌اندیشد. خدا مخالف زندگی است. زندگی اراده برای به قدرت رسیدن است. زندگی مبارزه است، مبارزه‌ای دائمی. زندگی ستیز است و انسان باید در این ستیز پیروز شود. ولی وقتی افراد ضعیف می‌شوند دیگر نمی‌توانند به پیروزی برسند، آن ذهن شکست خورده به سمت مذهب حرکت می‌کند. پذیرش مذهب به معنای پذیرش شکست است. فوئر باخ، مارکس، نیچه این سه با همدیگر فضایی را که خلق کردند که در آن اعلان شد که خدا مرده است و انسان آزاد است.

این آن موقعیتی است که شما در آن بدنیا آمده‌اید. اگر شما معاصر هم نباشید، موقعیت همین است. شما بیشتر موافق فوئرباخ، مارکس و نیچه هستید تا پاتانجلی، کاپیلا، کانادا. آنها خیلی دورند. ما با آنها کاری نداریم، آنها هم با ما کاری ندارند. فاصله خیلی زیاد است. پیامبران واقعی ما اینها هستند. فوئرباخ، مارکس، نیچه، فروید، داروین. و این افراد کل ساختار را، کل بنا را، کل الگوی باورها را خراب کرده‌اند. می‌خواهم به شما بگویم که آنها خدمت بزرگی به بشریت کرده‌اند.

اما حرف مرا اشتباه درک نکنید. آنها خود آگاهی بشر را به طور کامل از باور پاک کرده‌اند. اما این فقط نصف کار است. به کار دیگری هم نیاز داریم. فرض کنید شما می‌خواهید باغی را آماده کنید، زمینی را آماده کنید، همه‌ی علف‌های هرزه و سنگ‌ها را دور می‌ریزید و زمین آماده می‌شود – پس از این کارها منتظر نمی‌مانید بلکه بوته‌های گل سرخ را می‌آورید و تخم‌های تازه را می‌کارید. این شخصیت‌ها هم خدمت بزرگی به بشریت کرده‌اداد. آنها همه‌ی علف‌های هرز را از ریشه در آورده‌اند. اما باغ تنها با از ریشه در آوردن علف‌های هرز آماده نمی‌شود. بخشی از کار آماده کردن باغ، از ریشه در آوردن علف‌های هرز است. اما کار باغ هنوز تمام نشده. حالا شما باید گلهای سرخ را بیاورید. آن گل‌های سرخ دارد از بین می‌رود، معنا دارد از دست می‌رود.

مردم گرفتار شده‌اند. آنها کمونیست و فرویدی و فاشیست شده‌اند و فکر می‌کنند که تکه زمینی که در آن هیچ باوری رشد نکند، جایی که در آن هیچ آرزویی برای ناشناخته برنخیزد پاک است. باغ انسانی چنین سرنوشتی پیدا کرده است. شما به هر طرف نگاه می‌کنید بیابان است. این مردمان زمین را پاک کرده‌اند اما با این کار فقط یک بیابان بوجود آمده است. اضطراب انسان برای قرنها در اثر همنشینی بشر با حزب‌ها، آیین‌ها، فرقه‌ها و جوامع سرکوب شده است. برای هزاران سال اضطراب قفل شده مانده است. انسان به صورت یک برده عمل کرده است. حالا قفل شکسته شده و انسان دیگر برده نیست و تمام اضطراب‌ها سرکوب‌ها و هزاران سال نومیدی تمام شده است. برآیند این اعمال به دیوانگی بشر انجامیده است.

اعمال این افراد می تواند دو نتیجه به دنبال داشته باشد: یا به یک آزادی بزرگ و واقعی بینجامد و یا به یک زبان واقعی منجر شود و این هر دو به شما بستگی دارد. اگر شما از این موقعیت به درستی استفاده کنید و بوته‌های گل سرخ را در دلتان رشد بدهید، شما از فوئرباخ، مارکس، نیچه، فروید و همه‌ی کسانی که باورها را از بین برده‌اند، کسانی که دین‌های کهنه را از بین برده‌اند سپاسگزار خواهید بود. آنها راه را برای ورود نوع جدیدی از دین – بالغ‌تر، رشد یافته‌تر و بالنده‌تر آماده کرده‌اند.

من هم با این کار موافقم اما در این حد متوقف نمی‌مانم. اگر شما متوقف بمانید، فقدان معنا در انتظار شما خواهد بود. بله، خوب است که خدایی وجود ندارد – خدای باور – اما بعد، بعد باید شروع به یافتن چیزی کنید که در درون شما وجود دارد. بعد باید به دنبال کشف بروید تا با خدا روبرو شوید که این خدا خدای تجربه‌ی شما خواهد بود.

آنها شرایطی خلق کرده‌اند که شما در آن می‌توانید بگویید: «من نمی‌دانم» - از این ندانم‌گرایی می‌توان به عنوان یک تخته‌ی پرش برای رفتن به ناشناخته استفاده کرد. حالا شما برای رفتن به درون ناشناخته آماده هستید. دانش اعتباری ندارد. هیچ کس پاهای شما را مقید نکرده است. شما برای اولین بار به آزادی رسیده‌اید. ولی چرا اینجا

ایستاده‌اید؟ شما اینجا ایستاده بودید، چون در زنجیر بودید اما حالا زنجیرها از بین رفته‌اند ولی باز شما اینجا بی‌حرکت مانده‌اید. به جلو حرکت کنید. همین حالا جستجو را شروع کنید! همه هستی از آن شماست. آن را بدون هیچ مفهومی، بدون هیچ پیشداوری‌ای، بدون هیچ فلسفه پیشینی کشف کنید. آن را با یک ذهن باز کشف کنید. اگر چنین کردید از درک وجود خدا متعجب خواهید شد.

اما این خدا یک خدای کاملاً جدید ، مطلقاً جدید خواهد بود. این خدا خدایی خواهد بود برای شناختن و نه برای باور داشتن. این خدا خدای زنده‌ای خواهد بود که در دل شما می‌تپد، نفس می‌کشد، گل‌ها را بر درختان شکوفا می‌کند، آوازها را در پرندگان می‌سراید. این خدا خدای کوهستانها و رودخانه‌ها و ستارگان خواهد بود. این خدا خدای زندگی خواهد بود. این خدا خدایی نیست که در جایی در دل آسمانها وجود داشته باشد، نه، این خدایی خواهد بود که در همین جا – در من، در شما، در هر کسی حضور دارد. این خدایی است که با وجود مترادف و برابر است.

اما این خدا تنها از طرق شناخت می‌تواند بدست بیاید، نه از طریق دانش. دانش خراب شده است و این خوب است. این سه نفر – فوئرباخ، مارکس و نیچه – برای پاکسازی کامل چیزهای بی‌معنای تمام قرنها تلاش زیادی کرده‌اند، اما به یاد داشته باشید، حتی آنها هم از این کار سودی نبردند. نیچه در تیمارستان درگذشت، و اگر شما گرفتار کسی چون نیچه شوید تنها چیزی که در انتظار شما خواهد بود دیوانگی است و نه هیچ چیز دیگر. نیچه خدمت بزرگی کرد. او یک شهید بود، اما گرفتار منفی بودن خودش شد. او باور را ویران کرد اما بعد دیگر به دنبال کشف اینکه چه چیزی وجود دارد نرفت. بدون باور چه چیزی وجود دارد؟ با ناباوری چه چیزی وجود دارد؟ چیزی وجود دارد. شما نمی‌توانید بگویید که چیزی وجود ندارد. چیزی هست اما چیز چیست؟ او هرگز به سمت مراقبه نرفت. اندیشیدن، اندیشیدن منطقی، یک خاصیت بیشتر ندارد. اندیشیدن منطقی می‌تواند باور را ویران کند اما نمی‌تواند شما را به سمت حقیقت هدایت کند.

شما تنها با مراقبه یا با عشق – معرفت یا محبت، با شناختن با عشق ورزیدن، با عاشق شدن، عشق ورزیدن، باکتا (bhakta) شدن، هواخواه شدن، با یوگی شدن، دیانا (dhyana) و مراقبه‌گری می‌توانید به حقیقت برسید. اینها تنها دو راهند – هوش و احساس. اینها دو راه به سوی خدا هستند.

انسان باید معنی را خلق کند. جامعه این معنا را به شما نمی‌دهد، انسان دیگر نمی‌تواند این معنا را به شما بدهد.

مارتین هایدگر می‌گوید: «همین که انسان از بی‌معنایی زندگی و وجود آگاه شد اضطراب، پریشانی و دلشوره‌ی عجیبی در او سربلند می‌کند. این حالتها در اثر باز کردن قفل مطابقت با همرنگی و شرطی‌سازی قرنها رخ می‌دهد.

همین که آزادی ظهور کند انسان می‌تواند عمل کند – اما نه مطابق با هنجارهای ارایه شده به وسیله‌ی کسی یا چیزی. انسان باید در خودش فرو برود.»

هایدگر درست می‌گوید شما باید در خودتان فرو روید. حالا دیگر شما نمی‌توانید به کسی اعتماد کنید. هیچ کتاب مقدسی نمی‌تواند به شما کمک کند. پیامبران رفته‌اند. پیام‌آوران دیگر اینجا نیستند. شما باید به خودتان تکیه کنید. شما باید روی پاهای خودتان بایستید. شما باید مستقل بشوید هایدگر این فرآیند را «حل شدن» می‌نامد. شما باید به حل شدن برسید، حل شدن به این معنا که «من تنها هستم و کمکی از جایی نمی‌آید. حالا من چه کاری می‌خواهم انجام دهم؟ من هیچ چیزی نمی‌دانم. هیچ باوری وجود ندارد که به من نقشه‌ای بدهد. هیچ نشانه‌ای وجود ندارد و همه‌ی آنچه که در اطراف منند نمودار چیزی نیستند. کل وجود باید دوباره به یک راز تبدیل شود.»

برای کسانی که جرأت دارند این کار لذت زیادی دارد چون در این وضعیت دوباره کشف امکان‌پذیر می‌شود. هندوها این حالت را سان‌کالپا می‌نامند. حالا شما باید حل بشوید. او این فرآیند را حل شدن می‌نامد چون از طریق این فرآیند فرد حل می‌شود، فرد به فرد تبدیل می‌شود. نه خدا، نه رسم‌ها، نه قوانین، نه حکم‌ها، نه هنجارها، نه اصول – انسان باید خودش بشود و تصمیم بگیرد که به کجا برود، چه کاری انجام دهد، و چه کسی بشود. معنی شعار معروف اگزیستالیست‌ها این است: «وجود مقدم بر ماهیت است – یعنی، برای انسان چیزی به نام ماهیت اساسی وجود ندارد. انسان خودش خودش را به وجود می‌آورد، انسان خودش را فرافکنی می‌کند.»

معنی باید فرافکنده شود، معنی باید خلق شود. شما باید معنی خودتان را بسرایید، شما باید معنی خود را برقصید، شما باید معنی خودتان را نقاشی کنید، شما باید معنی خودتان را زندگی کنید. از طریق زندگی کردن است که این معنا بوجود می‌آید. از طریق رقصیدن این معنا شروع به نفوذ در وجود شما می‌کند، از طریق سرودن این معنا به شما می‌رسد. این معنا مثل صخره‌ای نیست که جایی مستقر شود، بلکه باید در شما شکوفا شود. این معنا باید به یک نیلوفر درونی تبدیل شود.

حالا این حکایت زیبا را بشنوید.

کسی پیش بهاءالدین‌شاه رفت و گفت: «من اول از این و بعد از آن آموزگار پیروی کردم. من اول این کتاب و بعد آن کتاب را مطالعه کردم و حالا احساس می‌کنم که انگار چیزی از شما و آموزه‌هایتان می‌دانم. این تجربه کم‌کم مرا برای یاد گرفتن از شما آماده کرده است.

وقتی شما پیش آدمی مثل بهاءالدین می‌روید دارید به خطر نزدیک می‌شوید، دارید به آتش نزدیک می‌شوید، شما دارید به مرگ نزدیک می‌شوید.

این آدم از این معلم به آن معلم رفته است. از این معلم‌ها میلیونها وجود دارند. اما استادان کمند. شما خیلی راحت می‌توانید یک دوجین از این معلم‌ها را پیدا کنید. چنین معلمانی ارزانند. برای مواجهه با خطر باید به سوی یک استاد بروید.

این آدم همانطور که شاید همین حرفها را به معلمان دیگر هم زده به بهاءالدین می‌گوید: «من اول از این معلم پیروی کردم، و بعد از آن یکی.» افراد به هم شبیهند.

آنها فکر می‌کنند که این کار کار بسیار باشکوهی است. مردم پیش من می‌آیند و می‌گویند: «من اول به نزد گوروماهاراجی، بعد پیش موکتانادا و بعد پیش این و آن رفتم – حالا هم پیش شما آمده‌ایم.» مردم فکر می‌کنند که آن آدمها زائران بزرگی هستند، مردم خیال نمی‌کنند که آنها جستجوگران بزرگی باشند. با ذکر یکایک این نامها مردم به احساس خوبی دست پیدا می‌کنند. ولی واقعیت این است که این مردم به سادگی دارند نشان می‌دهند که چه آدمهای ابلهی هستند.

یک جستجوگر راستین خودش را با معلمها به دردسر نمی‌اندازد و به آموزگاران دلبستگی پیدا نمی‌کند. حتی اگر او به نزد یک معلم برود باز می‌داند که برای آموزش به نزد آنها رفته است. بنابراین با شتاب هر چه بیشتر فرار می‌کند. او از اینکه این کار را انجام داده لاف نمی‌زند چون اینجا لاف زدن موضوعیت ندارد.

انسان باید راه را پیدا کند، انسان باید به کورمال رفتن در تاریکی ادامه دهد. اما وقتی شما در حال کورمال رفتن به سوی در هستید گاهی به اتاقی وارد می‌شوید که موانعی در آن وجود دارد. شما به این موانع برخورد می‌کنید، زمین می‌خورید و سر و دستتان می‌شکنند، ای بسا که روی اسباب و اثاثیه‌ها بیفتید و اگر خیلی سمج باشید با تقلا به در می‌رسید – با این همه باز وقتی به در رسیدید، آیا می‌توانید بگویید که چند بار سکندری خورده‌اید؟ کی سر خورده‌اید؟ روی چه اثاثیه‌ای؟ چند بار سرتان آسیب دید؟ شما نمی‌دانید. همه‌ی اینها بی‌معنی است. وقتی در را یافتید دیگر همه‌ی آن سکندری خوردنها در تاریکی تمام می‌شود و دیگر چیزی برای لاف زدن وجود نخواهد داشت.

بنابراین وقتی می‌گویید که موکتاناندا یا گورو ماهاراجی یا سایی‌بابا یا این و آن بوده‌اید خیلی راحت دارید می‌گویید که شما چشمی برای دیدن ندارید و به همین سادگی و در حال نشان دادن بی‌عقلی خودتان هستید. این تجربه‌ی من است. مردم می‌آیند و این چیزها را به من گزارش می‌دهند.

در جهان سه دسته مردم وجود دارند: احمق‌ها، که در اکثریت هستند؛ بعد میان مایه‌ها، یک کمی بهتر و باهوش‌ها.

مردم احمق به سه گروه قابل تقسیمند – همچنانکه هر نوع از مردم به سه گروه قابل تقسیم است. اول، کسی که با ذهن خود کار می‌کند. او هوش زیادی ندارد اما همچنان با آن کار می‌کند. مثل روشنفکر احمق. هر وقت کسی می‌گوید: «من هم با پراب‌هوپاد بوده‌ام.» من می‌فهمم که او روشنفکر احمقی است. دوم، انسانی که احمق اما هیجانی است و با هیجان عمل می‌کند. بعد او به سوی گورو ماهاراجی می‌رود او یک «premi»، یک عاشق است یا، احتمال سوم: شخص احمقی که نافرمانی یا اراده‌ای دارد، یا جستجو کننده‌ی قدرت است. او به نزد ساتیا سایی‌بابا می‌رود... معجزه‌ها. او به جادو علاقمند است.

وقتی شما به نزد من می‌آیید و می‌گویید که شما اینجا و آنجا بوده‌اید، شما خیلی ساده در حال نشان دادن تمام آن چیزهای بی‌معنایی هستید که در زندگی گذشته‌تان انجام داده‌اید.

نوع دوم، ذهن‌های میانه‌حال، اینها هم به سه قسمت قابل تقسیم‌اند. اگر ذهن میانه‌حال هوشمندانه‌تر عمل کند او به نزد سری آئوروبیندو خواهد رفت. اگر او از طریق احساس عمل کند در آن صورت به نزد موکتاناندا خواهد رفت و اگر از طریق اراده عمل کند آن وقت از هاتایوگی پیروی خواهد کرد. او به سوی ورزشکاران خواهد رفت و شروع به شکنجه دادن بدن خودش خواهد کرد. شاید او پیرو یک مونی جینی بشود. او یک نوع خودآزار خواهد بود. او از شکنجه دادن خوش لذت خواهد برد و از طریق شکنجه احساس قدرت خواهد کرد.

گروه بعدی افراد هوشمندند. آنها نیز سه شامل سه بخش هستند. اگر کسی واقعاً از طریق هوش عمل کند در آن صورت او به نزد کریشنامورتی یا رامان خواهد رفت. اگر او یک انسان احساس‌گر باشد در آن صورت استادانی مثل مهربابا را خواهد یافت و اگر یک انسان اراده‌گر باشد در آن صورت انسانی مثل گورجیف را خواهد یافت.

اگر شما استادتان را یافته باشید نیازی به آمدن به نزد من نخواهید داشت همین که شما یک بار استادتان را یافتید به جای دیگر نخواهید رفت. سفر شما دیگر تمام می‌شود. اما اگر هنوز استادی نیافته باشید در آن صورت به جستجو کردن ادامه می‌دهید و می‌گویید: «من با این و آن بودم.» و این امر نشان دهنده‌ی آن است که شما هنوز استادی پیدا نکرده‌اید. این فرآیند نشان نمی‌دهد که شما چیزی را بدست آورده‌اید بلکه خیلی ساده حاکی از این حقیقت است که شما اینجا و آنجا اشتباه کرده‌اید و هنوز به چیزی دست نیافته‌اید این اتفاق به سادگی نشان می‌دهد که چیزی از دست رفته است. این واقعاً زندگی‌نامه‌ی خودنوشت شما نیست چون این کار هنوز حتی شروع هم نشده است.

وقتی شما استادتان را می‌یابید – کار تمام می‌شود، توقف کامل می‌شود. آن وقت در باز می‌شود و شما از طریق آن در وارد می‌شوید. دیگر نیازی نیست که به جای دیگری بروید. ولی اگر به هدف نرسیده باشید پس از انجام همه‌ی آن کارها فکر می‌کنید هر آنچه انجام داده‌اید بی‌معنا بوده است.

آن مرد به نزد بهاءالدین آمد و گفت: «من اول از این معلم و بعد از آن معلم پیروی کردم.» او چه می‌گوید؟ او می‌گوید: «من یک آدم معمولی نیستم من یک جستجوگر بزرگم.» او دارد خودش را معرفی می‌کند و زندگی‌نامه‌ی خودنوشت خود را نشان می‌دهد - «شما نباید مرا یک آدم انسان معمولی فرض کنید. من یک جستجوگر بزرگم، یک فدایی بزرگ. من به سوی این و آن آموزگار رفته‌ام.» این ایده‌ی او است. اما او بهاءالدین را نمی‌شناسد، بهاءالدین درباره‌ی او چه فکری می‌کند؟ «بعد من این کتاب و آن کتاب را خواندم.»

هستند کسانی که تمام کتابهایی را که شما خوانده‌اید یک به یک شماره کنند. همین چند روز پیش من از کسی فهرستی پیدا کردم که در نپال موقعیت بسیار بالایی دارد و کتابهای زیادی خوانده است: «من این کتابها را خوانده‌ام شما چه فکر می‌کنید؟» به من چه ربطی دارد که شما چه کتابهایی خوانده‌اید؟ او از من پرسید: «اگر شما فکر می‌کنید که این کتابها کتابهایی تباه‌کننده است؛ به من بگویید.» من به او پیشنهاد دادم که همه‌ی این کتابها را بسوزاند. کتابها کمکی به شما نمی‌کنند؛ اما او در ادامه‌ی نامه نوشته است که او احساس خیلی خوبی داشته است – او فکر می‌کند کار بزرگی انجام داده است و با خواندن این سیصد کتاب می‌تواند بر سر جهان هستی منت بگذارد. او فکر می‌کند دانش زیادی بدست آورده است.

«من احساس می‌کنم که اگر چیزی از شما و آموزه‌های شما نمی‌دانم، اما این تجربه کم‌کم مرا برای یادگیری از شما آماده کرده است.» به بلاهت او توجه کنید. او می‌گوید: «اگر چه من احساس می‌کنم که هنوز شناختی از شما و آموزه‌های شما ندارم اما این تجربه‌ی رفتن به نزد این و آن و مطالعه‌ی این کتاب و آن کتاب اندک‌اندک مرا برای یاد گرفتن از شما آماده کرده است.» او نمی‌داند که بهاءالدین چیزی آموزش نمی‌دهد به خاطر اینکه یک استاد چیزی برای آموزش ندارد. استاد همه آموزه‌ها را نابود می‌کند. استاد همه‌ی آنچه را که شما آموخته‌اید دور می‌ریزد. استاد نباید به شما هیچ چیزی یاد بدهد او شما را به سمت فرآیند متفاوتی رهنمون می‌شود – فرآیند نیاموختن. یک معلم می‌آموزد. یک معلم به شما چیزهایی را یاد می‌دهد. اگر شما بخواهید چیزی بیاموزید به نزد یک معلم بروید ولی اگر نخواهید چیزی یاد بگیرید باید به نزد استاد بروید. استاد همه‌ی آنچه را که شما می‌دانید دور می‌ریزد. او باید اینطور ویرانگر باشد، چون تنها وقتی که همه‌ی این چیزها ویران شد، ما قادر خوایم بود که تولد دوباره‌ای داشته باشیم.

شاه پاسخ داد: «شما هر چه که در گذشته یاد گرفته‌اید هیچ کمکی به شما نمی‌کند.»

این حرف چون ضربه‌ی مهیبی بر جستجوگر بزرگ فرود آمده است. بهاءالدین می‌گوید هر چه که شما در گذشته یاد گرفته‌اید هیچ کمکی به شما نمی‌کند. او به گونه‌ای غیرشرطی می‌گوید: «هر چه که شما در گذشته یاد گرفته‌اید هیچ کمکی به شما نمی‌کند چون ما اینجا کاری با یاد گرفتن نداریم. اینجا به ما نیاموختن کمک می‌کنیم. پس باید همه‌ی آنچه را که می‌دانید فراموش کنید و نسبت به آنچه قبلاً آموخته‌اید کاملاً بی‌اعتنا باشید.»

تمام آن چیزها که شما می‌دانید... اگر یک هندو به نزد من بیاید باید ودایش را کنار بگذارد، اگر یک بودایی پیش من بیاید باید ذمه‌پده اش را کنار بگذارد، اگر یک مسیحی به نزد من بیاید باید انجیلش را کنار بگذارد. مساله این نیست که او چه چیزی را باید کنار بگذارد بلکه مساله این است که او باید تمام چیزهایی را که با خود حمل می‌کند کنار بگذارد.

شرطی شدن باید کنار گذاشته شود. انسان باید شرطی شدن را کنار بگذارد. ذهن باید به نقطه‌ای برسد که بتواند شرطی نشدن را احساس کند – بشر باید به آزادی‌ای که بینش در اختیارش می‌گذارد دست پیدا کند. با چشم‌هایی که دیگر با مفاهیم آلوده نباشند. این نوع زندگی سبز و پرنشاط است؛ در حالی که نظریه‌ها خاکستری‌اند. وقتی چشم‌های شما پر از نظریه باشند شما نمی‌توانید سبزی زندگی را ببینید. زندگی هر لحظه نو می‌شود اما نظریه‌ها همیشه کهنه‌نگرند. وقتی چشم‌های شما پر از کهنگی باشند بدیهی است که نمی‌توانید پدیده‌های نو را ببینید. زندگی خاموش است اما نظریه‌ها پر از فریاد و همهمه‌اند. نظریه‌ها در سر شما ازدحام ایجاد می‌کنند. زندگی تامل برانگیز است. شما با نظریه‌ها قادر به درک این سکوت ابدی نیستند. بگذارید بگویم که اگر چه ممکن است این مطلب از جهتی متناقض‌نما به نظر برسد اما اگر در زندگی شما صدایی هم بیاید این صدا همان صدای سکوت است. این تنها انسان است که همهمه ایجاد می‌کند. پرندگان آواز سکوت می‌خوانند، درختان آواز سکوت می‌خوانند، رودخانه‌ها که با شتاب به سوی اقیانوس جاری می‌شوند زمزمه‌ی سکوت سر می‌دهند. بله صدا وجود دارد اما این صدا صدایی است که از سکوت بر آمده است. صدایی است که در خود همهمه ندارد. این تنها انسان است که پر از همهمه و ازدحام است. این انسان است که زبان را به وجود آورده است. این انسان است که کلمه را به وجود آورده است – و از طریق همین کلمه نیز همه چیز را از دست داده است. انسان در جنگل زبان گم شده است. استاد به شما کمک می‌کند تا کل این جنگل را بسوزانید.او شما را به یک فضای غیر زبان‌شناختی رهنمون می‌شود.

به این دلیل است که بهاءالدین می‌گوید:

«تو در گذشته چیزی نیاموخته‌ای که بتواند به تو کمک کند. اگر می‌خواهی با من بمانی باید تمام غرور گذشته را فراموش کنی. چون این کار، نوعی ستایش از خود است.»

بهاءالدین خیلی خشک و جدی برخورد می‌کند. انسان دلش می‌خواهد او با شاگرد بیچاره رفتار مودبانه‌تری داشته باشد.اما استادها خشک و جدی‌اند. چون آنها نمی‌توانند با شما با ادب برخورد کنند. نمی‌توانند آداب و رسوم معمول را رعایت کنند. آنها باید گستاخ باشند چون تنها از طریق گستاخی است که می‌توانند شما را دچار ضربه‌ی روحی کنند و تا شما دچار ضربه‌ی روحی نشوید به آگاهی نخواهید رسید. تنها از طریق این ضربه‌های روحی است که شما اندک‌اندک آگاه می‌شوید.

گورجیف می‌گفت که مردم در پیرامون خودشان ضربه گیرهایی برای این تکانهای روحی ایجاد می‌کنند. آداب رسوم یکی از این ضربه‌گیرهاست. ضربه‌گیر مثل فنر اتومبیل است. شما در اتومبیل می‌نشینید، اتومبیل فنرهای زیادی دارد. این فنرها سودمندند – نتیجه‌ی وجود این فنرها این است که کمتر بالا و پایین می‌پرید. راه ناهموار است، اما شما ناهمواری را چندان احساس نمی‌کنید. قطارها ضربه‌گیر دارند. ضربه‌گیرها بین کوپه‌ها قرار گرفته‌اند. اگر برخوردی رخ دهد آن ضربه‌گیرها ضربه‌ی روحی را جذب می‌کنند.

انسان این ضربه‌گیرها را اختراع کرده است. او فنرها و ضربه‌گیرهای زیادی را به وجود آورده است. انسان در طول زندگی ضربه‌ی روحی‌هایی بسیاری را تجربه می‌کند. کسی را می‌بینید، در راه کسی را ملاقات می‌کنید، می‌گویید: «سلام، صبح‌بخیر. حال شما چطور است؟» این یک ضربه‌گیر است. شاید شما احساس خوبی نداشته باشید، شاید با دیدن آن آدم در آن موقع صبح احساس خوبی نداشته باشید، اما باید بگویید: «صبح شما بخیر.» باید بگویید: «از دیدن شما بسیار خوشحالم.» هر دوی شما از دیدن همدیگر بسیار ناراحتید. شما دوست دارید به یکدیگر نگاه هم نکنید. شما مایلید از انجام هر کاری خودداری کنید ولی به ناچار و بدون اراده این کلمات را تکرار می‌کنید تا موقعیت از اینکه هست بدتر نشود و از بروز یک موقعیت ناراحت کننده‌تر جلوگیری به عمل آید و ظاهر کار رعایت شود.

اما استاد باید با شما طوری برخورد کند که شما بیدار شوید. راه دیگری وجود ندارد. شما باید ناآگاهانه دچار ضربه‌ی روحی شوید. استاد هیچ فرصتی را از دست نمی‌دهد. هر جا که فرصت مناسب فراهم باشد، او اگر بتواند ضربه وارد کند، ضربه وارد می‌کند. او هیچ فرصتی را از دست نمی‌دهد.

این آدم باید دچار ضربه‌ی روحی شود. او مودب و مبادی آداب بود. او هیچ حرف اشتباهی به استاد نگفته بود، او فقط داشت می‌گفت: «من با این استاد و آن استاد بوده‌ام و این کتاب و آن کتاب را خوانده‌ام.» او خیلی ساده داشت می‌گفت: «من لایق توجه شما هستم، آیا می‌توانید مرا بپذیرید. من آماده‌ام. همه مطالعات و تمهیدات من مرا به سوی شما هدایت کرده‌اند.» چنین کسی نباید از قبل انتظار چنان کاری را داشته باشد. ضربه‌ی روحی باید

غیرمنتظره باشد. به یاد داشته باشید. اگر بتوانید این ضربه‌ی روحی را پیش‌بینی کنید، دیگر ضربه‌ی روحی معنایی ندارد. اگر شما بدانید قرار است به شما ضربه‌ی روحی وارد شد، می‌توانید از قبل برای دفع آن آماده شوید. ولی زمانی که آماده نباشید، وقتی ضربه‌ی روحی بی‌خبر از راه رسید، در آن صورت این ضربه‌ی روحی در شما اثرگذار خواهد بود – در غیر این صورت شما آماده‌ی دفاع خواهید بود. استاد هم نمی‌تواند کارش را تکرار کند. او نمی‌تواند از یک موقعیت مشابه دوباره و دوباره و با روشی مشابه استفاده کند. او با هر شاگرد رفتار متفاوتی دارد – چون اگر این کار قالبی شود دیگر تأثیر خود را از دست می‌دهد و ضربه‌ی لازم را به وجود نمی‌آورد.

«هر چه که در گذشته یاد گرفته‌ای اینجا هیچ کمکی به تو نمی‌کند اگر می‌خواهی با من بمانی باید همه‌ی غرورهای گذشته را فراموش کمی.» شما باید گذشته و غرور در گذشته را فراموش کنید. تمام این غرورها از گذشته می‌آیند. شما در یک خانواده‌ی خیلی ثروتمند، در یک خانواده‌ی اعیانی، در یک خانواده معروف بدنیا آمده‌اید، شما در یک خانواده‌ی خیلی برجسته بدنیا آمده‌اید، شما در هاروارد یا آکسفورد یا بنارس تحصیل کرده‌اید. شما یک برهمن هستید، پدر شما یک دانشمند بزرگ بوده، شما مدارک زیادی دارید. غرور از گذشته می‌آید. شاگرد باید گذشته را کنار بگذارد. وقتی شما گذشته را فراموش می‌کنید آینده درهای خود را به روی شما می‌کند. اگر به گذشته بچسبید همچنان سرگرم نگاه به گذشته باقی می‌مانید. شرایط اینگونه است – به این دلیل است که شما همیشه در گرفتاری و متوجه حوادث گذشته هستید. شما راننده‌ای هستید که دارید به جلو می‌رانید اما نگاهتان به عقب است. در این وضعیت وقوع تصادف قطعی است. با این وضعیت اگر هم تصادفی رخ ندهد معجزه شده است.

مردم همیشه به پشت سر نگاه می‌کنند. آنها به راهی که قبلاً از آن گذشته‌اند نگاه می‌کنند ولی راهی را که پیش رو است نمی‌بینند در حالی که این روبرو است که باید به آن نگاه کرد. انسان باید از گذشته کاملاً آزاد شود. تنها در آن صورت چشم شما به آینده باز خواهد شد.

استاد آینده را در دسترس شما قرار می‌دهد. و آینده تنها زمانی می‌تواند در اختیار شما قرار گیرد که گذشته به طور کامل فراموش شود. وقتی من به مرتاضان خودم می‌گویم گذشته را رها کنند، آنها می‌گویند: «آیا شما فکر می‌کنید ما هر کاری که در گذشته کرده‌ایم اشتباه بوده است؟»

آنها می‌گویند که هر چند در گذشته بعضی کارها غلط بوده ولی احتمالاً کارهای درستی هم می‌توان در آن پیدا کرد. کار غلط را نباید تکرار کرد. اما موضوع این نیست. شما می‌توانید کارهای خوب را باقی بگذارید اما موضوع این است که شما دارید به گذشته نگاه می‌کنید و اینجا دیگر مسأله‌ی انتخاب بین گذشته و آینده نیست. این را همیشه در

نظر داشته باشید. مسأله انتخاب خوب و رها کردن بد نیست – شما باید همه چیز را فراموش کنید. بنابراین چشم‌ها باید به سوی آینده گردانده شود. و آینده بالقوه است – چون آینده آینده است.

« ... تو باید همه‌ی غرورهای گذشته را به فراموشی بسپاری. این گونه‌ای سپاسگزاری از خود است. «بهاءالدین دارد می‌گوید این که می‌گویی: «من پیش این آموزگار و آن آموزگار رفته‌ام، این کتاب و آن کتاب را خوانده‌ام، تمرینات یوگا و ذن را انجام داده‌ام، این کار و آن کار را کرده‌ام.» این یک نوع خودخواهی است. او اینجا باید سخت برخورد کند.

مرد تعجب کرد: «در نظر من شما آموزگاری بزرگ، صادق و واقعی هستید.»

این آدم هم فوق‌العاده است او باید با آموزگاران زیادی بوده باشد، او در هنگام مواجهه با برخی استادان دچار اشتباه شده است. او سعی می‌کند بهاءالدین را شکست دهد.

ببینید، او در این حالت هدف رفع شک را نیز دارد. او می‌گوید: «بسیار خوب، شما در حال مواجهه با من هستید، اما نمی‌توانید با من برخورد کنید. من اینجا نیز یک ابزار دفاعی دارم.» او ناگهان بر می‌گردد. او یک ابزار دفاعی بسیار دقیق دارد. او می‌گوید «:شما یک آموزگار درست، بزرگ و واقعی هستید!» چون هر کسی که من در گذشته ملاقات کرده‌ام جرأت نکرده بود آن چیزهایی را که من قبلاً مطالعه کرده بودم نفی کند.

چنین کسی یک انسان بسیار حیله‌گر، زیرک و دانا است. اگر کسی مثل بهاءالدین اینجا نبود او راحت می‌توانست چنان کسی را گول بزند. اگر در بهاءالدین حتی اندکی خود وجود می‌داشت، راحت گول می‌خورد، و می‌شد مهارش کرد.

این اتفاق واقعاً درست به نظر می‌رسید. «وضعیت دقیقاً به همین صورت است – من شما را یک آموزگار واقعی، یک استاد واقعی تصور می‌کنم – شما جرأت داشتید که چنین حرفی زدید.» آموزگاران در متقاعد کردن خیلی ماهرند. آنها فروشنده‌اند. آنها سعی می‌کنند اگر شما چیزی گفتید شما را ستایش کنند و بگویند: «خب، کاری که شما انجام دادید کار بسیار درستی بود.» آنها با شما با تندی برخورد نمی‌کنند چون آنها به دنبال پیدا کردن شاگردانی برای خود هستند. آنها نمی‌خواهند به همین راحتی مشتریشان را از دست بدهند. باید مشتری به مغازه‌ی شما بیاید، شما هم که مغازه دارید – بنابراین چطور می‌شود با مشتری تند برخورد کرد؟ شما باید او را قانع کنید، شما باید چرندگویی‌های او را تحمل کنید، شما حتی باید چرندگویی‌های یک چنین کسی را تحسین هم بکنید.

اگر شما به نزد یک آموزگار، یک آموزگار معمولی بروید و بگویید که این کتاب و آن کتاب را خوانده‌اید، او خواهد گفت: «بسیار خوب! این دقیقاً همان است که شما باید انجام می‌دادید. شما یک روح بزرگ هستید.» یا اگر بگویید که می‌توانید تمام وداها را از حفظ بخوانید او بلافاصله می‌گوید: «این کار کار بسیار درستی است. حالا شما آماده هستید. پس من نباید با شما کار زیادی داشته باشم. شما نصف راه را خودتان رفته‌اید.» او کاری می‌کند که شما به احساس رضایت برسید.

به یاد داشته باشید. تنها کسی می‌تواند با شما برخورد تندی داشته باشد که به هیچ طریقی دنبال بهره‌کشی از شما نباشد. اگر کسی نسبت به شما قصد بهره‌کشی داشته باشد نمی‌تواند با شما برخورد کند.

«به نظر من، به این دلیل شما آموزگاری بزرگ، واقعی و درستکار هستید!»

حالا او بهاءالدین را مورد ستایش قرار می‌دهد.

«چون من در گذشته هیچ کس را ندیدم که جرأت کند ارزش چیزی را که من قبلاً مطالعه کرده بودم انکار کند!»

بهاءالدین گفت: «این احساس در ذات خود بی‌ارزش است.»

او حتی خشک‌تر و جدی‌تر برخورد می‌کند.

«شما ظاهراً دارید از من ستایش بعمل می‌آورید اما حقیقت این است که با این کار می‌خواهید خودتان را راضی کنید.»

بهاءالدین می‌گوید: «سعی نکنید مرا گول بزنید، فکر می‌کنید چه کار دارید می‌کنید؟ آیا فکر می‌کنید دارید از من تمجید می‌کنید در حالی که به طور غیرمستقیم در حال ستایش خودتان هستید؟ شما در حال ستایش خودتان هستید و دارید می‌گویید که خیلی تیزهوشید در حالی که این طور نیست. شما در صدد اثبات این نکته هستید که می‌توانید این حقیقت را که در جلوی شما استاد بزرگی هست تشخیص دهید. ولی شما چطور می‌توانید تشخیص دهید؟ همه تمجیدهای شما از خورشید بی‌معنی است چون شما کورید.»

بهاءالدین می‌تواند ببیند که این آدم کور است و هنوز دارد می‌گوید: «شما بزرگترین روشنایی هستید.» شما چطور می‌توانید ببینید؟ شما درکی ندارید و در عین حال اینطور با اشتیاق در حال ستودن منید. ستایش استاد زمان می‌برد. این کار سالها وقت می‌برد. و آن هم تنها از طریق فهمیدن... بله اگر شما او را فقط از روی شور و شوق

ظاهری ستایش کنید بدیهی است که او آن را نخواهد پذیرفت. تنها بینش شما است که پذیرفته می‌شود و نه چاپلوسی شما – چون انسان چاپلوش بطور غیرمستقیم صرفاً قصد ستایش خود را دارد.

بهاءالدین گفت: «این احساس در نفس خود بی‌ارزش است. اگر مرا با اشتیاق پذیرا باشید اما در این کار درکی وجود نداشته باشد، در این صورت شما تملق‌گوی خودتان هستید که دارید مفاهیمی را بیان می‌کنید که در حقیقت در شما وجود ندارد.»

شما در ضمن حرفهای خود دارید می‌گویید: «من انسان ارزشمندی هستم چون بهاءالدین را بعنوان یک انسان بزرگ شناخته‌ام.»

این ویژگی یک استاد و بخصوص یک استاد صوفی است. همراهی با استاد صوفی بسیار دشوار است. کسب فیض از او، درک برکت او بسیار دشوار است. این که شما عمیقاً مورد پذیرش قلبی او قرار گیرید خیلی سخت است. اما این کار همیشه دشوار است – زیرا اگر شما لایق پذیرش یک استاد شوید گام بزرگی به سوی خدا برداشته‌اید. شما لایق پذیرش خدا شده‌اید. استاد باید شما را کاملاً عریان کند چون شما در برابر خدا باید با عریانی کامل بایستد.

استاد باید سخت باشد. این امر به خاطر دلسوزی او است. سختی او به خاطر دلسوزی اوست. این را به یاد داشته باشید – وقتی شما بتوانید با استادی که سخت است مواجه شوید، و او به عنوان یک حیقیت که نسبت به شما دلسوزی دارد با شما با تندی و عتاب برخورد می‌کند اما اگر او دلسوزی نداشته باشد در هنگام مواجهه با شما جانب ادب را رعایت می‌کند. دیگر دلیلی ندارد خودش را به دردسر بیندازد؟

من به برخورد بی‌رحمانه با شما ادامه می‌دهم تنها به این دلیل که می‌خواهم به شما کمک کنم.

روزی من درباره‌ی عرفان حرفهایی زدم چند تا زن برای من نوشتند که : «تفسیر شما خیلی موهن بود. عرفان به مردم زیادی کمک کرده است، عرفان یک علم بزرگ است. درباره مادام بلاواتسکی چه نظری دارید؟ او دقیقاً همان چیزهایی را می‌گوید که شما می‌گویید.» اما به یاد داشته باشید من عرفان را مورد اعتراض قرار ندادم، من آن زنان را مورد اعتراض قرار دادم. من درباره‌ی عرفان چه حرفی زدم؟ مادام بلاواتسکی اینجا نیست. موضوع چیست؟ من دارم با همه‌ی آن کسانی که فکر می‌کنند عرفان‌شناس هستند برخورد می‌کنم.

من وقتی چیزی علیه ساتیاسایی بابا می‌گویم در واقع چیزی علیه ساتیاسایی‌بابا نمی‌گویم. مرا سایی‌بابا چه کار؟ من کاری به کار او ندارم. من در حال برخورد با همه‌ی کسانی هستم که فکر می‌کنند به ساتیاسایی‌بابا وابسته‌اند. این

نکته را به یاد داشته باشید. من با این شاگر بیچاره موکتاندانا کاری ندارم. اما وقتی درباره‌ی او چیزی بگویم، قصدم رو در رو شدن با شماست. این نکته را همیشه به خاطر داشته باشید، اگر جز این باشد شما مرا غلط درک کرده‌اید.

وقتی بهاءالدین به این مرد گفت که او باید همه‌ی گذشته‌اش را رها کند در واقع داشت به او می‌گفت: «همه‌ی آن کسانی که در گذشته‌ی شما بوده‌اند در اشتباه بوده‌اند.» او منظورش این نبود که: «شما باید کتابهای مقدس‌تان را کنار بگذارید چون آنها چیزهای نادرستی هستند.» نه، نه ابداً منظور او چنین چیزی نیست. او تنها داشت یک چیز، یک چیز ساده را بیان می‌کرد و آن اینکه آن غرور گذشته خودخواهانه است و انسان نمی‌تواند از طریق «خود» رشد کند. اگر می‌خواهید رشد کنید لاجرم باید همه‌ی غرورهای گذشت را به فراموشی بسپارید.

اگر با من هستید و می‌خواهید با من بمانید، بر این حکایت کوچک تامل کنید، این حکایت به شما نشان می‌دهد که من اکنون در حال انجام چه کاری هستم و چه کاری را می‌خواهم دوباره و دوباره انجام دهم. چکش من به هزار و یک روش جمجمه‌ی شما را، سر شما را ویران می‌کند؛ اگر من به شما عشق بورزم باید سر شما را ببرم، باید شما را نابود کنم؛ من باید صلیب کشنده‌ی شما باشم _ به خاطر اینکه تنها پس از این به صلیب کشیده شدن است که رستاخیز شما ظهور می‌کند.

6

اشتیاق برای ناممکن

پرسش اول:

برای من روشن نیست آیا مسالۀی صوفی مسأله اراده است، رحمت است یا چیز دیگری؟

صوفیان جملهی خیلی زیبایی دارند. آنها میگفتند: «خدا با جستجو کشف نمیشود و کسانی که خدا را جستجو نمیکنند نمیتوانند او را بیابند.» انسان اول باید جستجو کند و بعد جستجو را نیز واگذارد = چون در جستجو کردن نیز جستجوگر همچنان وجود دارد. جستجوگر به دنبال خود است. البته، اگر جستجو را آغاز نکنید، هرگز چیزی پیدا نمیکنید. شما باید تشنهی خدا باشید. شما باید حرکت کردن و کورمال رفتن در تاریکی را آغاز کنید.

اما به این کورمال رفتن هم عادت نکنید. لحظهای فرا میرسد که میبینید وجود اراده هم کارساز نیست. اما آن لحظه تنها از طریق اراده، تلاش و تلاش زیاد بدست میآید. آن لحظه وقتی فرا میرسد که احساس کنید که ارادهی شما شکست خورده است، که به طور کامل شکست خوردهاید. در آن شکست مطلق پیروزی وجود دارد. در آن شکت کامل شما تسلیم میشوید. در آن شکست کامل گریه را شروع میکنید و میگویید: «الان دیگر هیچ کاری نمیتوانم بکنم. من تمام کردهام، هر کاری که میتوانستم بکنم، کردهام.» در آن لحظه که شکست کامل را، احساس شکست کامل را تجربه کردید، محو میشوید. دیگر وجود ندارید. در چنین وضعیتی جستجوگر در اثر جستجوگری محو میشود. جستجوی خدا جستجوی ناممکن است. با جستجوگری نمیتوان به خدا رسید. اگر بتوانید خدا را با جستجو بیابید آن وقت خدا چیزی خواهد بود، دارایی شما خواهد بود و این در حالی است که خدا از شما بسیار بزرگتر است و اگر بخواهید چیزی را در اختیار بگیرید آن چیز باید از شما محدودتر و کوچکتر باشد، آن چیز نباید از شما بزرگتر باشد. فروتر نمیتواند بالاتر را جستجو کند، کوچکتر نمیتواند بزرگتر را جستجو کند.

شما نمیتوانید بینهایت را، ابدیت را مالک شوید – این کار غیرممکن است. برای دست یافتن به چنین چیزی انسان نباید به جستجوگری بپردازد. او نمیتواند آن چیز را به چنین روشی پیدا کند. انسان باید در طلب خدا باشد... و این کار به معنی حرکت کردن، خواستن و آرزوی ناممکن است. در این راه دیر یا زود شکست واقع میشود. در این شکست همه چیز دگرگون میشود و تغییر ماهیت میدهد. در این شکست جستجوگر محو میشود، اراده محو میشود و تسلیم رخ میدهد. شما بدون آن شکست نمیتوانید تسلیم شوید. چطور میشود تسلیم شد؟ شما عمیقاً به این فکر میافتید که «من میتوانستم موفق شوم.» یا حتی شاید فکر کنید که دارید تسلیم میشوید – که شما

هم اهل تسلیم شدن هستید. اما این تسلیم شدن نیست. تسلیم شدن تنها در شکست مطلق امکان‌پذیر است. تنها شکست مطلق است که می‌تواند شما را آماده‌ی تسلیم شدن کند، زمانی که دیگر هیچ آروزیی باقی نماند، هیچ اشعه‌ی نوری در تاریکی روح باقی نماند، شما همه چیز را در این قمار بگذرایدِ، هیچ چیزی باقی نماند و شما خالی باشید.

در آن خلأ... تسلیم شدن هست. در آن خلأ تسلیم به گل می‌نشیند. در آن خلأ دیگر شما وجود ندارید، اتفاق تازه‌ای نمی‌افتد. دیگر جستجوگر وجود ندارد، اراده محو می‌شود، اما جستجوگری وجود دارد، در آنجا اشتیاق حتی به مقدار بیشتری وجود دارد، چون انرژیی که قبلاً درگیر بوده در جستجوگر به اشتیاق تبدیل می‌شود. حالا شما واقعاً تشنه‌اید، ولی خیلی خوب می‌دانید که هیچ کاری نمی‌توانید انجام دهید. آن لحظه‌ی ناامیدی کامل، با خود توقفی را به همراه می‌آورد – این همان چیزی است که صوفیان آن را برکت و هندوها پراساد می‌نامند.

وقتی کاملاً افتادید و نتوانستید حتی یک اینچ هم در خودتان حرکت کنید، وقتی دوباره بچه شدید و برای مادرتان گریه کردید و فریاد زدید، مادر می‌آید. اما شما باید دوباره ناتوان شوید. این سوال مهم است. شما می‌پرسید: «برای من روشن نیست، آیا مساله‌ی صوفی مساله‌ی اراده است؟» بله، در آغاز کار اراده مساله است. هر سفری به سوی خدا با اراده شروع می‌شود اما با اراده به پایان نمی‌رسد. در قدم اول باید اراده وجود داشته باشد – تا شما را به سوی شکست کامل هدایت کند. نصف سفر با قدرت اراده و نصف دیگر با تسلیم شدن انجام می‌شود. اراده به تسلیم منتهی می‌شود.

این اراده برای شما متناقض‌نما به نظر می رسد. اراده نهایتاً در تسلیم شکوفا می‌شود به خاطر اینکه این اراده است که شما را آگاه می‌کند که خودتان نمی‌توانید هیچ کاری انجام دهید. شما باید به چنین حالتی برسید. شما باید به شکست خورده باشید. پس قدم اول اراده است، نیمی از سفر اعمال اراده است و رحمت، پراساد و برکت وقتی وجود دارد که اراده محو شده باشد.

پس اگر از من بپرسید که آیا این اراده است یا تسلیم، من می‌گویم که هر دو است و هیچ کدام. اراده و تسلیم مثل دو بال یک پرنده‌اند. آنها هر دو به یکدیگر کمک می‌کنند، همدیگر را کامل می‌کنند. آنها حتی زمانی که مخالف یکدیگر هستند کامل‌کننده‌ی همند. مخالفت آنها باعث حرکت می‌شود. دقیقاً مثل پاهای شما که در خلاف جهت یکدیگر حرکت می‌کنند. در اثر وجود این مخالفت نیرو بوجود می‌آید و حرکت امکان‌پذیر می‌شود. اراده و تسلیم عکس یکدیگرند اما هر دو با همدیگر یک کل را بدست می دهند.

هر جستجوگری با اراده شروع می‌کند و به تسلیم می‌رسد.

پرسش دوم:

چرا فیلسوفان بزرگ و کسانی مانند آنها حرفهای زیبایی می‌زنند ولی باز سرگردان و آشفته می‌مانند؟

فیلسوفان مثل پرچینند – آنها دور جایی می‌چرخند بدون اینکه هیچ وقت به درون آنجا برسند. بله، آنها دقیقاً مثل پرچینند – پرچین دور جایی حلقه می‌زد اما هرگز به آن نمی‌رسد. اندیشه یک دایره‌ی خطرناک است. اندیشه از این شاخه به آن شاخه می‌پرد و این چرخه همچنان ادامه پیدا می‌کند و شما به حرکت به دور یک دایره ادامه می‌دهید. شما می‌چرخید اما به جایی نمی‌رسید. اندیشه نتیجه‌ای به دنبال ندارد. اندیشه نمی‌تواند شما را به نتیجه‌ای برساند بلکه تنها وانمود به رسیدن می‌کند. اندیشه ریاکار است. نتیجه تنها از طریق تجربه بدست می‌آید. به این دلیل است که دانشمند به سوی آزمایشگاه و آزمایشگری می‌رود، و عارف مذهبی به آزمایشگاه درونی و تجربه متمایل می‌شود. مذهب علم درون است و علم مذهب برون.

فسلفه پدیده‌ای درهم ریخته است، خیال‌بافی صرف است. آدم می‌نشیند و بدون آزمایش، بدون تجربه‌گری سرگرم اندیشه‌ورزی می‌شود. در حالی که تنها آزمایش یا تجربه است که به نتیجه می‌رسد. آزمایش جهان عینی – که در مخالفت با شماست، دیگری نتیجه‌بخش است؛ و مذهب تجربه است، تجربه درون، ذهن – چیزی که شما هستید. هر دو نتیجه بخشند. فسلفه بی‌نتیجه است، فسلفه یک بازی بی‌پایان است.

اما فیلسوفان می‌توانند چیزهای زیبایی بگویند. حقیقت این است که آنها فقط بلدند چیزهایی زیبا بگویند. فیلسوفان می‌توانند از عهده‌ی بیان حرف‌های زیبا برآیند اما این چیزها فقط حرفند. شاید شعرهای خوب و گزاره‌های زیبایی هم بگویند، اما این چیزها ابداً واقعیت ندارند، حقیقت ندارند. بله، آن گزاره‌ها می‌توانند زیبا باشند، می‌توانند سازگاری و هماهنگی منطقی داشته باشند، اما ابداً پیوندی با واقعیت ندارند. این چیزها همه دروغند. بین این فلسفه یا آن فسلفه فرقی نیست – همه‌ی فسلفه‌ها دروغند. فیلسوف کسی است که گرفتار ذهن است.

انسان سه لایه دارد: اول بدن، دوم ذهن و سوم روح. این مسأله باید درک شود. روح یک واقعیت است، بدن هم همینطور اما ذهن هیچ نیست جز پلی بین این دو که به خودی خود ارزشی ندارد. پل ارزش ذاتی ندارد. پل تنها زمانی ارزش دارد که دو ساحل را به هم مرتبط کند. ارزش ذاتی ندارد. ساحل می‌تواند بدون پل هم وجود داشته باشد اما پل نمی‌تواند. پل فقط یک ابزار است. ذهن جایی است که روح و بدن همدیگر را می‌پوشانند و جایی که بدن و روح همدیگر را می‌پوشانند، یک نوع جدید از واقعیت خیالی بوجود می‌آید. این واقعیت ذهن است.

علم به بدن توجه دارد و مذهب به روح، و به یاد داشته باشید، وقتی شما کاملاً متوجه بدنتان باشید، یا زمانی که تماماً متوجه روح باشید، ذهن محو می‌شود. اگر شما سرگرم عشق ورزیدن باشید و کاملاً متوجه بدن، برای چند

لحظه ذهن وجود ندارد. اگر شما بطور کامل در واقعیت بدن درگیر شوید یا، اگر در مراقبه‌ی عمیق باشید، ذهن نمی‌تواند وجود داشته باشد. واقعیت یک چیز غیرذهنی است؛ متوجه بدن باشید یا روح اهمیتی ندارد، واقعیت همیشه یک پدیده‌ی غیرذهنی است. ذهن مایا است، توهم است.

احتمالاً این جمله‌ی بسیار تکرارشده‌ی ودانتا (Vedanta) را شنیده‌اید که می‌گوید جهان توهم است. این اصلاً درست نیست – چون در «جهان» شما جهان اشیاء را می‌بینید. وقتی ودانتا می‌گوید جهان توهم است چنین چیزی دقیقاً بدین معنی است که ذهن توهم است. ذهن جهان است. جایی است که شما در آن زندگی می‌کنید، در جهانتان. شما در واقعیت، در جهان واقعی زندگی نمی‌کنید بلکه در اندیشه‌ها، آرزوها، تخیلات و تصورات زندگی می‌کنید. شما در جهان ذهنی زندگی می‌کنید.

ذهن مایا است؛ ذهن یک چیز جادویی است. در واقع اصلاً وجود ندارد – ذهن مثل یک رؤیاست. شما هر شب خواب می‌بینید. وقتی دارید خواب می‌بینید فکر می‌کنید که این خواب واقعیت دارد. تا حالا چند بار فریب رؤیا را خورده‌اید؟ چند بار متوجه شده‌اید که رؤیا واقعیت ندارد؟ و هر روز صبح، وقتی بیدار می‌شوید، در می‌یابید که آن رؤیا واقعی نبوده، و دوباره می‌خوابید و خواب می‌بینید و دوباره آن رؤیا واقعی می‌نماید. وقتی شما در خواب هستید رویا واقعی بنظر می‌رسد. به همان اندازه که خواب هستید رؤیا واقعی‌تر به نظر می‌رسد. اگر کمی آگاه شوید آن وقت ذهن و رؤیا دیگر واقعی نخواهند بود. وقتی آدم کاملاً بیدار شود، وقتی کسی بودا بشود، در آن موقعیت ذهن دیگر واقعی نیست. صبح شده است. شما بیدار شده‌اید. این معنای واقعی لغت روح است، اما ذهن محو است. ذهن یک پدیده‌ی تاریک و روشن است.

نیکلای بردیایف در زندگی نامه خودنوشت خود می‌نویسد: «من از زمان تاریک و روشن، زمانی که نه روز باشد نه شب، خیلی می‌ترسم. این وضعیت مرا می‌ترساند.» وقتی من این مطلب را خواندم گیج شدم که چرا او باید با وضعیت تاریک و روشن مشکل داشته باشد. این لحظات خیلی زیباست. وقتی که روز نیست و شب هم هنوز نیامده است. اما او راست می‌گوید. منظور او خود زمان تاریک و روشن نیست، بلکه او همه‌ی پدیده‌های تاریک و روشن‌گونه را در نظر دارد.

ذهن یک پدیده‌ی تاریک و روشن‌گونه است، نه بدن است نه روح. کمی واقعیت به روح و کمی واقعیت به بدن منتقل شده است. ذهن یک چیز قرض گرفته شده است – مقداری روح است و مقداری بدن. ذهن دقیقاً در نیمه‌ی راه قرار دارد، نه این است و نه آن.

و فسلفه در ذهن، و بنابراین در توهم زندگی می‌کند. رؤیاها می‌توانند زیبا باشند، توهم‌ها می‌توانند بسیار دل‌انگیز باشند.

از من می‌پرسید: چرا فیلسوفان و کسانی مانند اینها، حرف‌های زیبا می‌زنند ولی همیشه اینطور سرگردان باقی می‌مانند؟ با گفتن عبارات زیبا نمی‌توانید درهم ریختگی را منظم کنید، اگر می‌خواهید به آن سوی درهم ریختگی جهش کنید، باید کارهای واقعی انجام دهید. این چیزی است که گورجیف برای آن نامی در نظر گرفته بود. او نظامش را «کار» می‌نامید. ما به کار اساسی نیاز دایم. تمناهای زیبا، شعر و فسلفه‌های زیبا می‌تواند تسلی‌بخش باشند، اما کمکی به شما نمی‌کنند.

مثل این است که کسی گرسنه باشد و شما از غذاهای لذیذ حرف بزنید، شخصی گرسنه باشد و شما فهرست غذا را در اختیار او بگذارید، این آدم گرسنه است و شما کتاب آشپزی را به او می‌دهید تا بخواند.

فسلفه دقیقاً یک چنین چیزی است. فسلفه فهرست غذاست. این فهرست درباره‌ی غذا به شما اطلاعات می‌دهد و گاهی وقتها باعث ترشح بزاق می‌شود. اما با این کار نیاز شما به غذا ارضاء نمی‌گردد. فلسفه افراد را تحت تأثیر قرار می‌دهند چون مردم با ذهن زندگی می‌کنند.

فیلسوفی به ایستگاه اتوبوس رفت، وقتی به ایستگاه رسید هنوز اتوبوس نیامده بود. او ماشین فالگیری کوچکی را دید. یک سکه‌ی پنج سنتی به درون آن انداخت. برگه‌ی کوچکی از آن بیرون آمد که بر آن نوشته شده بود: «شما جان جونز هستید – 65 ساله، یک فیلسوف بزرگ، و قصد سفر به شیکاگو و انجام یک سفر تجارتی را دارید.»

فیلسوف گفت: «من نمی‌توانم باور کنم که این مایشن این چیزها را بداند. حتماً باید کسی پشت این دستگاه باشد.» این بود که یک سکه‌ی پنج سنتی دیگر به درون دستگاه انداخت و برگه‌ی دیگری بیرون آورد که بر آن نوشته شده بود: «شما همان جان جونز هستید، همان فیلسوف بزرگ، شصت و پنج ساله – و هنوز قصد رفتن به شیکاگو برای انجام یک سفر تجاری را دارید.»

مرد دوباره گفت: «باور نمی‌کنم.» این بود که باز یک سکه‌ی پنج سنتی دیگر به درون دستگاه انداخت. این بار برگه دیگری از بیرون آمد که بر آن نوشته شده بود: «شما همان جان جونز هستید، همان فیلسوف بزرگ، شصت و پنج ساله، شما هنوز قصد انجام یک سفر تجارتی به شیکاگو را دارید. اما شما به چیزهای مختلف ور رفتید و اتوبوس‌تان را از دست دادید!»

فلسفه ور رفتن است – ور رفتن به ذهن، و شما با این کار اتوبوستان را از دست می‌دهید! صرف فکر کردن کمک کننده نیست. فکر کردن یک کار تجملی است. شما می‌توانید استراحت کنید و به فکر فرو بروید، نظریه ببافید، قلعه‌هایی در اسپانیا بسازید و رؤیاهای زیبا ببینید.

ولی این کارها همه کودکانه‌اند.

اما اگر بتوانید منطقی باشید، اگر بتوانید بین گفته‌های خودتان سازگاری برقرار کنید، اگر مهارت خاصی در کاربرد کلمات داشته باشید، می‌توانید احساس رضایت زیادی داشته باشید. می‌توانید احساس کنید که کلیدی دارید، می‌توانید به این احساس دست پیدا کنید که چیزی می‌دانید.

قطعاً شاگرد فروشگاه حیوانات خانگی با هوش‌ترین جوان عالم نبود. روزی از او خواسته شد که یک خرگوش خانگی را به نشانی خانم جونز ببرد و به او تحویل بدهد.

پسر گفت: «بهتر است که نشانی را روی جعبه بنویسی. ممکن است فراموش کنم.» پسر برگه‌ی آدرس را از صاحب فروشگاه گرفت، آن را در جیب گذاشت و به راه افتاد. او هر چند دقیقه یک بار به نشانی نگاهی می‌انداخت و با خود می‌گفت: «من می‌دانم کجا دارم می‌روم: منزل خانم جونز – خیابان 2 – پلاک 4.»

کارها داشت به خوبی انجام می‌شد تا اینکه پسرک در طول راه به گودالی رسید. او در حال راندن وانت بود که ناگهان ماشین در گودال افتاد. در این حین جعبه شکست و خرگوش از آن بیرون پرید و به دشت باز گریخت. پسرک با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. وقتی عابری دلیل خنده‌اش را از او پرسید پسرک گفت: «مگر ندیدی که خرگوش دیوانه چطور داشت می‌دوید؟ او که نمی‌داند کجا باید برود چون نشانی در جیب من است!»

همه‌ی فلسفه‌ها اینطورند. فلسفه‌ها ربطی به واقعیت ندارند.

فیلسوفان فکر می‌کنند که نشانی خدا را می‌دانند. در حالی که نمی‌دانند و هر چه می‌دانند چرند است. این چیزها زاده‌ی تخیل خودشان است.

برای شناخت خدا انسان باید مذهبی بشود. برای شناخت واقعیت دو راه وجود دارد: اگر به واقعیت عینی علاقمند هستید دانشمند بشوید، و اگر به واقعیت ذهنی متمایلید مذهبی بشوید. در این صورت فلسفه به تدریج محو می‌شود. شاید در آینده ابداً نشانی از فلسفه نباشد یا اگر هم باشد تنها در دیوانه‌خانه‌ها بتوان سراغی از آن گرفت.

علم بخش بزرگتر فسلفه را تسخیر کرده است. بسیاری از پرسش‌ها که زمانی به سوالات فلسفی معروف بوده‌اند اکنون دیگر فسلفی نیستند. علم آنها را زیر بال و پر خود گرفته است، علم اصلاً با فلسفه کاری ندارد. علم جواب دقیق را می‌داند. وقتی جواب دقیقی در دست نباشد فسلفه بیشتر ابهام و تخیل ایجاد می‌کند و بر جنبه‌های تاریک موضوع نوری نمی‌افکند. پس علم بخش عمده، بخش عینی را در اختیار گرفته است و بخش دیگر، نیمه‌ی دیگر، همیشه در اختیار عارفان، صوفیان، حسیدها و پیروان ذن بوده است.

فلسفه در حال مرگ است. فلسفه الان دیگر چیزی برای نشخوار فکر ندارد. عارف می‌داند که چه واقعیتی ذهنی است و دانشمند می‌داند که چه واقعیتی عینی – پس دیگر چه چیزی برای فیلسوف باقی می‌ماند؟ هیچ. فلسفه آینده ندارد. فسلفه گذشته‌ی شکوهمندی داشته اما آینده‌ای ندارد. از فلسفه دو نظام برخاسته است که خیلی به هم مرتبط هستند: علم و دین.

فلسفه یک رویکرد ابتدایی، یک رویکرد جاودیی است. وقتی چیزی را نمی‌شناسید، باید درباره‌ی آن فکر کنید. آن فکر به شما یک نوع جانشین می‌دهد و به احساس خوبی می‌رسید و به این مضمون که چیزی می‌دانید. علم و مذهب از فلسفه جدا خواهند شد. هر دو قطعی هستند. آینده از آن علم و دین است. آینده‌ی نهایی از آن نوع جدیدی از رویکرد دینی – علمی خواهد بود. آینده نهایی زمانی است که علم و دین با یکدیگر تلاقی می‌کنند و در یک نوع نظام جدید، در یک نوع ترکیب جدید محو می‌شوند. آن روز بزرگترین روز در تاریخ خودآگاهی بشر خواهد بود.

شبی یک شاعر پیر فرانسوی از من ریاضت گرفت. من به او نام آناندا کاویش‌وار دادم. معنای این نام، شاعر بزرگ خوشبختی است. او از من پرسید کی انقلاب می‌شود؟ البته، او فرانسوی است، به همین دلیل اصطلاح انقلاب را به زبان می‌آورد. او خیلی پیر است. باید بیش از هفتاد سال داشته باشد، اما یک فرانسوی بیش از هر چیزی فرانسوی است – آنها پیر نمی‌شوند. «انقلاب کی اتفاق می‌افتد؟» می‌خواستم به او بگویم که انقلاب همین است – چیزی که من می‌توانم آن را انقلاب واقعی بنامم – وقتی اتفاق می‌افتد که علم و دین با همدیگر تلاقی کنند، و در یک ماوراء طبیعت، در یک ترکیب محو شوند. این رویداد انسانیت را در یک نوع روشنایی تازه قرار می‌دهد. این رویداد یک هماهنگی جدید به جهان می‌آورد.

این فرآیند به محو همه نوع اسکیزوفرنی می‌انجامد – چون بدن و روح دو واقعیتند. من دارم از دو چیز حرف می‌زنم. چون هنوز علم و مذهب از هم جدا هستند. آنها در حقیقت، دو تا نیستند. بدن روح قابل مشاهده است و روح بدن غیرقابل مشاهده. آنها واقعاً دو چیز نیستند. ظاهراً دو پدیده‌اند چون ذهن در بین آنها قرار می‌گیرد. همین که ذهن

محو شد این جدایی هم از بین می‌رود، همه‌ی مرزها محو می‌شود و دیگر امکان تعیین اینکه بدن کجا پایان می‌یابد و روح از کجا آغاز می‌شود وجود ندارد. بدن و روح در یک چیز درهم آمیخته و ذوب می‌شوند. صوفی آن چیز را «خدا» نامیده است. بدن و روح در یکدیگر محو می‌شوند آنها به صورت جدای از هم وجود ندارند. این ذهن است که بین این دو قرار گرفته و آنها را از هم جدا می‌کند، و آنها را تقسیم و حد هر یک را تعریف می‌کند.

همین که فلسفه از بین برود، همین که دیگر ذهن وجود نداشته باشد، آیا دیگر چیزی وجود خواهد داشت که عینیت را از ذهنیت جدا کند؟ در آن زمان بیرون و درون یکی خواهند بود. آنها دیگر یکی هستند. بیرون درون است و درون بیرون. تقسیم‌بندی محو می‌شود، دوگانگی محو می‌شود. فلسفه دوگانه‌گراست. آن نظام نهایی که هنوز برای آن هیچ نامی وجود ندارد، اگر اجازه بدهید، من می‌توانم از اصطلاح هندی دارشانا – که شاید نامی برای آن ترکیب نهایی باشد استفاده کنم ...

دارشانا آنطور که معمولاً در دانشگاههای هندی ترجمه شده، فلسفه نیست. کتاب‌های درباره‌ی دارشانا فلسفه‌ی هندی نامیده شده‌اند. این درست نیست. این خیلی خیلی تخیلی است. فلسفه به معنی عشق به اندیشیدن است. «سوفیا» به معنی دانش، خردمندی، و «فیلو» به معنی عشق است – فلسفه به معنی عشق، عشق به دانش است. دارشانا به معنی فلسفه نیست بلکه «فیلوسیا» - عشق به دیدن است نه عشق به فکر کردن – عشق به درک کردن، تلاشی برای دستیابی به بینش واقعیت نهایی آنچنان که هست. در آن واقعیت نهایی هیچ تقسیمی وجود ندارد. این یک جزء است، یک آهنگ است.

با آن بینش همه نوع اسکیزوفرنی‌ای محو می‌شود. در غیر اینصروت انسان تقسیم شده باقی می‌ماند.

وقتی شما انسان را به درون و بیرون بخش می‌کنید، وقتی می‌گویید بدن – روح، شما دارید انسان را تقسیم می‌کنید و وقتی انسان را تقسیم می‌کنید تضاد خلق می‌کنید، تنش خلق می‌کنید و آن وقت یک جنگ همیشگی در درون شما بوجود می‌آید.

من می‌خواهم شما راههای گریز از این جنگ، این جنگ همیشگی را یاد بگیرید. بدن، شماست و شما بدنید. به بدنتان احترام بگذارید، به بدنتان عشق بورزید، به روحتان احترام بگذارید، به روحتان عشق بورزید. هیچ تضادی بین این دو خلق نکنید. به آرامی گوش بدهید تا دریابید که صدای آنها یکی است. در آن صدا آرامش وجود دارد، نیکبختی وجود دارد.

پرسش سوم:

لطفاً توضیح بدهید که تفاوت بین پیروی کردن از شما، و تسلیم شدن به شما در چیست؟

یک تفاوت بزرگ وجود دارد. با پیروی کردن از من، شما هنوز در راه اراده هستید؛ با تسلیم شدن به من، اراده محو می‌شود. با پیروی از من، شما مطرح هستید. شما هستید. تصمیم شما پیروی کردن از من است. شما می‌توانید ذهنتان را هر لحظه که بخواهید تغییر دهید؛ شما می‌توانید تصمیم‌تان را عوض کنید.

وقتی به من تسلیم شدید، محو می‌شوید. این امر عوض کردنی نیست. کسی نیست که بتواند آن را از بین ببرد. راهی برای حذف آن وجود ندارد. با پیروی کردن امکان برگشت وجود ندارد. با تسلیم شدن چطور می‌توانید به عقب برگردید؟ این وضعیت برگشت ناپذیر است. با پیروی کردن از من، شما آنجا هستید و من اینجا.

با تسلیم شدن، شما محو می‌شوید و وقتی محو شدید می‌توانید ببینید که من هرگز اینجا نبوده‌ام. شما با محو شدن استاد را می‌بینید. استاد استاد است تنها به این دلیل که او قبلاً محو شده است. او به عنوان یک خود عمل نمی‌کند. پس داشتن یک تضاد واقعی با استاد تنها زمانی ممکن است که شما عمل کردن به عنوان خود را متوقف نکنید؛ معنی تسلیم یک چنین چیزی است. استاد فاقد هرگونه خودی است. اگر بخواهید با او ارتباط برقرار کنید، اگر بخواهید عمیقاً عاشق او باشید، باید محو شوید. ملاقات تنها زمانی روی خواهد داد که شما به خلأ تبدیل شوید. وقتی شاگر نباشد آنگاه همه‌ی موانع محو می‌شود.

اگر شما وجود داشته باشید، به دفاع کردن می‌پردازید. اگر وجود داشته باشید، دست به انتخاب می‌زنید. اگر شما وجود داشته باشید، آن وقت یک فضای خاص دفاع شده و حفاظت شده را از آن خود می‌کنید و بر آن نامی می‌گذارید. شما در اطراف خودتان حصاری ایجاد می‌کنید. خیلی دور می‌شوید. لحظه‌ای که ببینید هویت شما محصور شده، به عقب بر می‌گردید. شما تنها به سمت یک وسعت خاص، دفاع از خود و باقی نگهداشتن خود رو می‌کنید و این راه شاگرد بودن نیست.

پیرو شاگرد نیست. پیرو از طریق عقلش قانع شده است که آموزگار هر چه می‌گوید صددرصد درست است. این حرف قانع کننده است. این حرف از نظر عقلی راضی‌کننده است. پیرو یک چنین کسی است. پیرو دنبال عقل است و شاگرد؟ شاگرد از نظر عقلی قانع نمی‌شود که استاد هر آن چه می‌گوید درست است، شاگرد قانع می‌شود که کار استاد درست است. نه اینکه هر آن چه او می‌گوید بلکه هر آنچه که او هست درست است. این یک رویکرد دل به دل است. گفتگویی است که از منطق عقل فراتر است، وضعیتی است که در آن دو وجود راز دل خود را با هم در میان می‌گذارند و شاگرد تسلیم می‌شود.

و این زیبا است – این خیلی متناقض‌نما است – زیبا است به این دلیل که وقتی شما تسلیم استاد می‌شوید برای اولین بار خودتان می‌شوید. چون تسلیم شدن به استاد بیرونی تسلیم شدن واقعی به استاد درونی است. هر کسی در جایی در عمق درونی‌ترین هسته ی وجودی‌اش در حال حمل خدا است. خدا در شما حضور دارد اما شما نمی‌دانید که چطور باید با او روبرو شوید. شما راهها و ابزار رسیدن به واقعیت درونی خودتان را از یاد برده‌اید. شما کلید را از دست داده‌اید و در، قفل مانده است و قرنهاست که به آن درون راه نیافته‌اید. شما نمی‌دانید چطور باید به درون برگردید. شما فلج شده‌اید. شما فقط بیرون را می‌توانید ببینید. به همین دلیل به استاد بیرونی نیاز است. استاد بیرونی به شما در رفتن به سوی استاد درونی‌تان کمک می‌کند. استاد بیرونی به درون شما راه می‌یابد. شما باید به سوی استاد درونی بروید ولی خودتان مستقیماً نمی‌توانید به درون خود راه پیدا کنید. اگر بتوانید مستقیماً بروید آن وقت دیگر نیازی به استاد نیست.

برای تعداد محدودی – تعداد بسیار محدودی از مردم – این امکان وجود دارد که بتوانند بدون استاد راه را طی کنند. البته مواقعی هم هست که کسی بتواند خودش راه را پیدا کند. گاهی اتفاق می‌افتد که فردی خودش بتواند به درون وجود خودش راه پیدا کند – اما این گونه موارد خیلی نادر است . این امر چنان از استثنائات است که می‌توان از آن گذشت، این امر چنان استثنایی است که قاعده را تهدید نمی‌کند. با این همه صوفیان و پیروان ذن درباره‌ی آن صحبت می‌کنند. آنها همه اذعان می‌کنند که به یک استاد نیاز است.

اما چرا آنها در این باره صحبت نمی‌کنند؟ آیا نمی‌دانند؟ آنها می‌دانند چنین اتفاقی افتاده است. در قرون پیش بارها اتفاق افتاده است که انسانی بدون اینکه به نزد استادی رفته باشد به خودش دست یافته است. او مستقیماً به درونی‌ترین هسته‌ی وجودی‌اش دست یافته است اما چرا آنها این را نمی‌گویند؟ مردم فکر می‌کنند که کریشنامورتی برای نخستین بار درباره‌ی چنین چیزی سخن گفته است، مردم فکر می‌کنند که کریشنامورتی در این زمینه نفر اول است. همه‌ی استادان این را می‌دانستند اما به دلیل خاصی درباره‌ی آن سخنی نگفته‌اند. دلیل آن این است که اگر به شما گفته شود که شما می‌توانید خودتان راه را ادامه دهید، این خود به یک مانع بزرگ برای تسلیم بدل می‌شود.

از هر یک میلیون، یک نفر هست که می‌تواند این راه را تنها برود. بقیه چی؟ آنها هم فکر می‌کنند می‌توانند تنها بروند – چه نیازی به تسلیم شدن است؟ خود (EGO) آنها شروع به بهره‌برداری از این اندیشه می‌کند. خود (EGO) آنها می‌گوید: «کاملاً درست است. چرا من باید به کس دیگری تسلیم شوم؟ من خودم می‌توانم بروم.» این حرف تنها برای حفاظت از این نادانها گفته نشده است. کریشنامورتی چیز تازه‌ای نمی‌گوید، این چیزها را همه می‌دانستند. این صحبت که گاهی وقتها فرد نادری پیدا می‌شود یکی از قدیمی‌ترین و باستانی‌ترین حقایق است. اما این تصادفی

است و نمی‌توان آن را یک قاعده به شما آورد. می‌توان گفت که این کار دام خطرناکی است چون خودخواه در این دام می‌افتد. یعنی او بی‌درنگ به درون آن می‌پرد.

به این دلیل است که در پیرامون کریشنامورتی گروهی مردم خودخواه را پیدا می‌کنید که نمی‌توانند تسلیم شوند. کسانی که توان تسلیم شدن ندارند دیر یا زود به کریشنامورتی می‌رسند. کسانی که خودشان واقعاً سخت شده است، کسانی که نمی‌خواهند تسلیم شوند در کنار کریشنامورتی خیلی شادند. البته، این شادی هم آنها را به سوی تغییر رهنمون نمی‌شود.

افراد زیادی به نزد من می‌آیند و می‌گویند: «ما برای مدت سی، چهل سال با کریشنامورتی بوده‌ایم. ما هر چه که او نوشته و گفته خوانده‌ایم و گوش داده‌ایم. هر چه که او می‌گوید کاملاً درست است، شما درباره‌ی او چه نظری دارید؟ من می‌گویم: «او درست می‌گوید اما او با ابلهان حرف می‌زند. حرفهای او درست است اما او نباید این‌ها را به شما بگوید. «آنها به آزردگی شدیدی دچار می‌شوند. چرا؟ اگر حرفهای او حقیقت است چرا او نباید این‌ها را به ما بگوید؟ چهل سال از دست رفته است و حتی شاید در آینده، عمری بیش از چهل سال تباه شود. من می‌گویم. «شما چه چیزی بدست آورده‌اید؟» آنها بی‌قرار می‌شوند و می‌گویند: «ما چیزی بدست نیاورده‌ایم. اما آیا این حقیقت نیست؟ این حقیقت است اما شما برای آن آمادگی ندارید.

حقیقت، تنها وقتی حقیقت است که بتوانید از آن استفاده کنید. حقیقت در چنین صورتی مفید خواهد بود. بودا گفته است که منظور از حقیقت تنها یک چیز است – و آن اینکه اثرگذار باشد. اگر اینطور باشد درست است، اگر اثری نداشته باشد چه معنا دارد که آن را حقیقت بنامیم؟ این امری غیرانسانی است.

حقیقت کریشنامورتی اثری نداشته است. نمی‌تواند داشته باشد. حقیقت او تنها در یک حوزه‌ی محدود می‌تواند اثرگذار باشد. شخصی که این حقیقت برایش قابل استفاده است خودش را برای رسیدن به کریشنامورتی به دردسر نمی‌اندازد. چرا باید چنین کند؟ او که خودش می‌تواند مستقیماً برود چرا از طریق کریشنامورتی برود؟ این مردمی که در اطراف کریشنامورتی هستند هنوز نیازمند کسی هستند و هنوز چنان خودخواهند که نمی‌توانند تسلیم شوند. پس این وضعیت حمایت خوبی برای خود (EGO) آنها است... آنها نیازی به تسلیم شدن ندارند. آنها می‌توانند یک استاد داشته باشند. اما شما نمی‌توانید بدون تسلیم شدن استادی داشته باشید. کریشنامورتی استادی بدون شاگرد است.

آن شاگردان نمی‌توانند تسلیم شوند. آموزه‌ی او تسلیم شدن را منع می‌کند. او به مدت درازی کاملاً تنها زندگی کرده است و گاهی از اینکه تمام زندگی‌اش به هدر رفته است بسیار عصبانی می‌شود.

بودا به هزاران نفر کمک کرد. هزاران نفر روشن‌بین شدند. نه تنها زمانی که زنده بود بلکه حتی پس از مرگ او نیز این زنجیره ادامه یافت، سلسله ادامه یافت. آن تداوم همچنان باقی ماند. حتی حالا بعد از دو هزار سال و پانصد سال که اینجا و آنجا گلی می‌شکفد قدردانی عمیق خود را به بودا اعلام می‌دارد – کریشنا انسانی با همان استعداد و هوش بودا است. هیچ مشکلی نیست جز این فکر که شاگرد نیازی به تسلیم شدن ندارد ... حتی اگر این امر حقیقت باشد نیز خطرناک است. این ایده تنها به مردم خودخواه اجازه می‌دهد که به سوی او بیایند. کسانی که می‌خواهند تسلیم شوند به نزد او نمی‌روند چون او اجازه‌ی تسلیم شدن نمی‌دهد. کسانی که نمی‌خواهند تسلیم شوند و هنوز در جستجوی استادند. کسانی که نمی‌توانند خودشان را وابسته کنند و تسلیم شوند. در اطراف او جمع شده‌اند.

حالا آنها گرفتار شده‌اند. کریشنامورتی گرفتار آنها شده، آنها هم گرفتار او شده‌اند. کریشنامورتی نمی‌تواند از تسلیم شدن چیزی بگوید... اگر روزی به آنها بگوید که تسلیم شوند آنها فرار می‌کنند، چون آنها تنها دنبال این حرف هستند که نیازی به تسلیم شدن به کسی نیست. آنها احساس خیلی خوبی دارند و با این ایده کاملاً شادند. خود نیازی نمی‌بیند که در معرض خطر قرار گیرد.

اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. من به موارد زیادی برخورده‌ام – هیچ اتفاقی نمی‌افتد. آنها خیلی خیلی روشنفکر شده‌اند، آنها روشنفکران خیلی اصیلی شده‌اند. آنها می‌توانند خیلی حرف بزنند. می‌توانند خیلی بحث و مجادله کنند، اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. هیچ بوی خوشی بر نمی‌خیزد. خود اجازه ی چنین کاری را نمی‌دهد.

از من پرسیدند: لطفا تفاوت بین پیروی کردن از شما و تسلیم شدن به شما را توضیح دهید. کسی که از من پیروی می‌کند با من نیست، به یاد داشته باشید. او شاید از من استفاده کند اما با من نیست. او شاید چند رفتار از من را الگوی خود قرار دهد اما او همچنان یک کنشگر مجرد باقی می‌ماند. او در عمق وجودش هنوز از خودش دفاع می‌کند. او شاید قدری خردمندی پیدا کند اما این چیزها کمک‌کننده نیستند. این چیزها به فلسفه تبدیل می‌شوند.

تنها کسانی با من هستند که به من تسلیم شوند. و من فقط با کسانی می‌توانم باشم که با من هستند. اگر با من نباشید برای من غیرممکن است که با شما باشم حتی اگر بخواهم. غیرممکن است. این امر غیرممکن است. از منظر ماهیت اشیاء تنها اگر تسلیم من شوید من می‌توانم با شما باشم؛ تنها در آن صورت شما در دسترس هستید، پذیرا هستید.

همه‌ی ریاضت همین است. از پیروی در گذرید و به سوی تسلیم شدن حرکت کنید. ریاضت، تسلیم است. روزی که ریاضت می‌گیرید، اگر واقعاً ریاضت را از ته دل گرفته باشید، شما دیگر نیستید. آن وقت شما جزیی از من می‌شوید

یا من جزیی از شما می‌شوم. آن وقت شما برای من نفس می‌کشید و من برای شما. در آن شرایط دیگر شما به خودتان بعنوان وجود منفرد و مجزا فکر نمی‌کنید.

و اینکه شما وابسته نیستید امری متناقض‌نما است. شما برای اولین بار فرد مستقلی می‌شوید – چون خود چیزی نیست که از شما وجود مستقلی بسازد؛ خود یک زندان است، یک زندان زشت. وقتی خود از بین برود، برای نخستین بار شعله‌ی شما برافروخته می‌شود.

پرسش چهارم:

چرا دین اینقدر احساس گناه ایجاد می‌کند؟

دین احساس گناه ایجاد نمی‌کند – اگر دین احساس گناه بوجود بیاورد دیگر دین نیست ... تعریف شما از دین باید اینچنین باشد: اگر دین ایجاد احساس گناه کند دیگر دین نیست. امری تقلیدی است، چیز دیگری به هیأت دین درآمده است و وانمود می‌کند که دین است – اما نیست. دین شادی ایجاد می‌کند، نه احساس گناه.

اینجا چیزهای پنهایی وجود دارد که نمی‌خواهند خودشان را نشان دهند. این دین‌های متعارف بیشتر سیاستند تا دین. تمام فکر و ذکرشان این است که چطور بر من تسلط پیدا کنند، چطور مردم را کنترل کنند و احساس گناه یکی از بهترین سازوکارهایی است که همیشه برای کنترل کردن و تسلط بر مردم بوجود آمده است. ایجاد احساس گناه! همین که در مردم احساس گناه ایجاد کردید دیگر در کنترل شما هستند. همه‌ی دیکتاتورها، همه‌ی سیاستمدارها چنین کاری می‌کنند.

کشیش سیاستمدار نقابدار است. پاپها و شانکاراچاریاها هم سیاستمدارند؛ آنها افراد مذهبی نیستند. آنها سیاست پنهانی دارند تا به وسیله‌ی آن بتوانند بر انسانها تسلط پیدا کنند، در صدد ایند که مردم را کنترل کنند، از مردم برده بسازند، و البته حیله‌ی بهتری از ایجاد احساس گناه وجود ندارد. این یک شگرد روانی است.

این کار چطور انجام می‌شود؟ برای ایجاد احساس گناه اول باید یک ایده‌آل ناممکن دست و پا کرد. باید یک ایده‌ال ناممکن داد که غیرقابل دستیابی، دست نیافتنی و فراانسانی باشد.

بعنوان مثال در هندوستان نسبت به کشش جنسی یک نوع احساس گناه وجود دارد. اگر شما هر نوع تمنای جنسی داشته باشید، احساس می‌کنید که گناه بزرگی مرتکب شده‌اید. کشش جنسی در هندوستان امری محکوم است.

در حالی که کشش جنسی نیز مانند خوردن و نفس کشیدن یک امر طبیعی است. اما تنها تفاوتی که وجود دارد این است که این کشش می تواند متعالی شود. ولی در ذات آن هیچ چیز نادرستی وجود ندارد. انسان می‌تواند از مرز نیاز جنسی فراتر برود و وقتی به فراسوی آن رفت شادی بزرگ بدست می‌آید – همیشه می‌توان به آن سوی کشش جنسی رفت. با این همه کشش جنسی نه تنها گناه نیست بلکه امری زیبا و سلامتی‌بخش است.

اما این کشش محکوم شده است پس شما باید یک حیله‌ی بزرگ دست و پا کنید، شگرد بزرگی در اختیار داشته باشید. از طریق این روش میلیونها نفر کنترل می‌شوند و دیگر نمی‌توانند از مرز نیازهای جنسی بگذرند. حقیقت این است که هر چه بیشتر مردم فکر کنند که کشش جنسی گناه است، احتمال کمتری وجود دارد که بتوانند از قید آن رهایی یابند – چون برای رهایی از آن باید آن را پشت سر گذاشت. پس خیلی ابلهانه است که مردم را از تمایلات جنسی محروم کنیم و نگذاریم که آنها از این امر در گذرند و پیوسته آنها را بترسانیم و بگوییم که عمل جنسی کار نادرستی است.

وقتی کسی احساس کند که در حال انجام کار اشتباهی است در درون خود لرزان است و نمی‌تواند به طغیان علیه شرایط موجود دست بزند. او نمی‌تواند روی پای خودش بایستد و فکر می‌کند که گناهکار است، فکر می‌کند که آدم درستی نیست و فاقد هرگونه ارزشی است. او نمی‌تواند آرزوی شاد بودن داشته باشد. چون فکر می‌کند که گناهکار است و دوزخ در انتظار اوست. در چنین شرایطی شما می‌توانید او را استثمار کنید، می‌توانید هر کاری که بخواهید با این انسان انجام دهید. او در اختیار شما است، او آماده است که برده‌ی شما بشود. نتیجه‌ی این کار بردگی روانی است.

شما احترام به خود را از چنین کسی گرفته‌اید، ارزش‌اش را از او گرفته‌اید و او احساس می‌کند که ناپاک است – بنابراین در این شرایط او چطور می‌تواند عاشق خودش باشد؟ چطور می‌تواند به خودش احترام بگذراد؟ او قربانی کسی خواهد بود که می‌خواهد او را در کنترل خود درآورد. والدین کنترلش می‌کنند، همسر کنترلش می‌کند، بچه کنترلش می‌کند، جامعه کنترلش می‌کند، هر کسی او را کنترل می‌کند و چون چیزهای بسیار ارزشمندی در او ویران شده – احترام به خود در او از بین رفته او بدبخت، همیشه بدبخت باقی می‌ماند و به راستی اگر شما هیچ احترامی برای خودتان قایل نباشید چطور می‌توانید شاد باشید؟

در مورد یک امر طبیعی مثل کشش جنسی هم وضعیت همینطور است و رها شدن از آن نیز به همین دلیل بسیار مشکل. بله، مردم می‌توانند بر این نیرو چیره شوند اما هیچ کس نمی‌تواند از آن رها شود.

بگذارید چیزی را به شما بگویم. روزی در حال خواندن گزارش‌های دکتر پل کامرون روانشناس بودم. او معتقد است که مردان زمان زیادی را صرف فکر کردن به کشش جنسی می‌کنند. در یک تحقیق از چهار هزار نفر او به این نتیجه رسید که مردان بین سنین دوازده تا هفده هر دو دقیقه یک بار به کشش جنسی فکر می‌کنند. این نسبت در دوره‌ی جوانی ادامه می‌یابد و در سنین میانی یعنی چهل تا چهل و پنج به هر پنج دقیقه یک بار سقوط می‌کند و در نهایت بعد از شصت و پنج سالگی به یک بار در هر ده دقیقه می‌رسد. زنان مثل نوجوانان فکر خود را هر دو و نیم دقیقه به کشش جنسی اختصاص می‌دهند. آنها کمی معصوم‌ترند، نیم دقیقه اختلاف – یک بار در هر سه دقیقه در نوجوان بالغ، یک بار در هر ده دقیقه در میانسالی = چهل تا چهل و پنج سالگی – و یک بار در هر بیست دقیقه پس از شصت و پنج سالگی.

به نظر من شاید این تفاوت فقط به دلیل شرطی شدن باشد. چون زنان در سنین پایین بیشتر از مردان نسبت به کشش جنسی شرطی می‌شوند. آنها مدت زمان زیادی را برای شوهر کردن باکره باقی می‌مانند که این نیز به خاطر خودِ مردانه است.

چرا؟ چرا شما می‌خواهید با یک باکره ازدواج پیدا کنید؟ چرا؟ به خاطر خودِ مردانگی. در هنگام ازدواج خود مرد همیشه می‌خواهد اولین باشد، می‌خواهد در همه جا اولین باشد! پس زن هم باید باکره باقی بماند. اما پسرها پسرند. کسی در مورد پسران انتظار باکرگی ندارد؛ اما دختران مورد حفاظت بسیار شدیدی قرار می‌گیرند. زنان بیشتر سرکوب شده‌اند اما هزاران سال سرکوبی فقط باعث نیم دقیقه اختلاف شده است و نه بیشتر.

پس خانمها، شما هم چندان احساس معصومیت نکنید!

نتیجه‌ی این پژوهش خیلی جالب است. این تحقیق نشان می‌دهد که کشش جنسی چقدر طبیعی است. بنابراین اگر شما احساس گناه کنید، اگر کاری کنید که مردم احساس کنند این کار گناه است، شما در حال نابود کردن احترام آنها نسبت به خودشان و در حال ترساندن آنها هستید ودین‌های متعارف شما را ترسانده‌اند که در دوزخ عذاب خواهید کشید. آنها شما را آزمند کرده‌اند – طوری که اگر از فرمان‌های آنها پیروی کنید در بهشت پاداش خواهید داشت. پس آزمندی و ترس ... بین دو احساس گناه ایجاد شده است.

وقتی از پدرِ سیرهان، قاتل سناتور رابرت کندی، پرسیده شد که پسرش چرا و چطور توانست آن عمل ترور را انجام دهد، گفت: «من اصلاً سردر نمی‌آورم. من گیج و مستاصلم. من به فرزندانم یاد داده بودم که از خدا بترسند.»

او می‌گفت: «من به فرزندانم یاد داده بودم که از خدا بترسند. اما نمی‌دانم که او چطور توانست یک چنین کار زشت و مخوف و وحشتناکی را انجام دهد.» اما پیرمرد نمی‌داند که ترس از خدا چیز خوبی نیست. دقیقاً به دلیل همین ترس است که او توانست چنین کاری را انجام دهد.

اگر شما این قدر می‌ترسید – اگر تا این اندازه از وجود خودتان می‌ترسید – پس دو احتمال وجود دارد: یکی از اینکه یک قدیس دروغین متعارف شوید و به چیزی که نیستید وانمود کنید؛ یا اینکه مجرم شوید یعنی هر چه را که هستید به نمایش بگذارید. اما در هر دو راه نابهنجار می‌شوید. ترس نابهنجاری بوجود می‌آورد. یا شما قدیس – قدیس متعارف، ریاکار –می‌شوید یا جنایتکار. این وابسته به این است که چطور عکس‌العمل نشان دهید. اگر ترسو باشید ماهاتما می‌شوید و اگر انسان شجاعی باشید جنایتکار. اما هر دوی این کارها اشتباه است. نه وجود قدیسان بزدل و ریاکاران ضرورتی دارد و نه جنابتکاران شجاع –وجود واقعی یک چیز کاملاً متفاوت است. شما نمی‌توانید از دل ترس چیز درستی بیرون بیاورید. انسان در امور جزیی هم اینقدر ترسو شده است.

به این داستان گوش بدهید ...

پسر انگلیسی جوانی به نام اوری از خانواده‌ای با شرایط خیلی بد بود طوری که شب‌هایی که غذای کافی برای شام نداشتند، به یک خوراک معروف به نام کیک گنجشک متوسل می‌شدند. او روزی در پشت در با مادرش برخورد کرد، مادر به او گفت که برای شکار گنجشک به سراغ گنجشک‌ها برود.

بهترین راه برای صید آنها رفتن به سراغ درختان قبرستان در هنگام عصر بود. او برای تهیه‌ی یک جاروی محکم با چوب بلند به دقت با سینه‌خیز به سمت درختان رفت – اما ناگهان در قبر تازه کنده شده‌ای که هنوز پر نشده بود افتاد. پسر سعی کرد از آن بیرون بیاید، اما کناره‌ها مثل شیشه لیز بودند و او به درون قبر می‌افتاد.

او می‌دانست که مادرش کسی را دنبال او می‌فرستد، همینطور هم شد و پس از مدتی برادر بزرگترش از راه رسید. اما همین که برادر به نزدیک قبر رسید اتفاق وحشتناک به وقوع پیوست و او هم به درون قبر افتاد. درون قبر تاریک بود و او نمی‌دانست که تنها نیست پس از عقب زور می زد و به جلو هل می‌داد، اما به دلیل بارش باران انتهای قبر هم مثل قسمت‌های دیگر بود، و او سخت‌تر به عقب فشار آورد و هل می‌داد و سخت‌تر به قعر گور می‌افتاد. اوری جوان از این کار لذت می برد اما می‌دانست که همه‌ی کارهای لذت‌بخش سرانجام به آخر می‌رسد، پس تصمیم گرفت تا آنجا که ممکن است موقعیت‌های جالب ایجاد کند. او در پایین قبر راست و کشیده نشست و با تمام نیروی خود صداهای وهم‌آور ترسناکی را که می‌توانست از اعماق ریه‌هایش بیرون آورد گفت: «رفیق، درون قبر هم دست از سر آدم برنمی‌داری؟»

در انتهای قبر که در آن سکوت کشنده‌ای حاکم بود، این صدا مثل موشکی بود که از روی سر اوری جوان بلند شده باشد، و برادرش که قادر نبود شش پا تا بالای قبر را طی کند، از ترس با اولین پرش بیست پا را بالا رفت.

ترس کار خودش را می‌کند! کشیشان این موضوع را خیلی زود می‌فهمند – ترس کار خودش را می‌کند! اگر ترس ایجاد کردید بعداً می‌توانید کاری کنید تا مردم هر کاری را که شما می‌خواهید انجام دهند. ترس ایجاد کنید تا مردم تمام زندگی‌شان را در خطر قرار دهند ...

به دیرها بروید.. به دلیل ترس است که مردم در این دیرها هستند، جنگ شدید با کشش جنسی، با غذا، با خواب. مساله فقط مساله‌ی ترس است، ترس از دوزخ، یا آزمندی که چهره‌ی دیگر ترس است. آز یا ترس دو طرف یک سکه‌اند. شخص آزمند یک شخص ترس‌خورده است و شخص هراسان یک انسان آزمند. انسان واقعاً دلیر ترس و آزی ندارد. او به طور طبیعی زندگی طبیعی‌اش را می‌گذارند.

سیاستمدار برجسته، وقتی نامزد اداره‌ی مهم شهرداری بود به سه سیاه آفریقایی رسید و گفت که او به کسی که بهترین دلیل را برای جمهوری خواه شدن ارایه کند یک بوقلمون چاق می‌دهد.

نفر اول گفت: «من جمهوری خواه را کسی می‌دانم که به ما سیاهان آزادی می‌دهد.»

سیاستمدار گفت: «بسیار خوب پیتر، بیل، حالا می‌خواهم دلیل تو را بشنوم.»

«خب، من جمهوری‌خواه را کسی می‌دانم که برای ما احترام قایل است.»

سیاستمدار فریاد کشید: «بسیار خوب، حالا سام، تو چی داری که بگویی؟»

سام در حالی که داشت سرش را می‌خاراند و این پا و آن پا می‌کرد گفت: «آقای رییس، من جمهوری‌خواهم به خاطر اینکه آن بوقلمون را می‌خواهم!»

علت مذهبی بودن مردم یا ترس است یا آز. مردم در اثر آگاهی یا عشق به مذهب نمی‌گروند. همه‌ی این مذهب‌ها در انسان احساس ایجاد کرده و یک جهان غیرمذهبی بوجود آورده‌اند.

آگاه باشید – چون در شما هم همان کار وجود دارد. هر کسی احساس گناه را در خودش دارد. طوی که انگار همه‌ی کارها به طور طبیعی نادرست است، طوری که طبیعتاً همه چیز اشتباه است. خشم گناه است، کشش جنسی گناه است، غذا خوردن گناه است، خنده گناه است و بدین ترتیب ظاهراً همه‌ی کارهای خوب گناه است.

هر گاه انسان دنبال سرکوب برود و هر چه بیشتر طبیعت را سرکوب کند بر مقاومت طبیعت افزوده می‌شود. شما طبیعت را سرکوب می‌کنید و او به میزان بیشتری مقاومت می‌کند. وقتی طبیعت پافشاری می‌کند شما باید کاری را علیه ذهن‌تان انجام دهید، آن وقت احساس گناه بوجود می‌آید – آن وقت شما فکر می‌کنید که دوباره سقوط کرده‌اید، دوباره گناهی مرتکب شده‌اید.

اگر شما واقعاً می‌خواهید به خدا نزدیک‌تر شوید از احساس گناه آزاد شوید. طبیعت را بپذیرید و به آن خوشامد بگویید: طبیعت واقعاً چیز خوبی است.

کشش جنسی خوب است، گاهی خشم هم خوب است، وقتی من می‌گویم «گاهی» منظورم این است که هر وقت خشم خودانگیخته باشد چیز خوبی است و اگر به خودانگیختگی آن مجال بدهید هرگز در اثر افزایش آن منفجر نمی‌شوید و وجود شما همیشه پاک می‌ماند و خشم به یک چیز موقتی بدل می‌شود – اتفاقی رخ می‌دهد و شما پاسخش را می‌دهید.

اگر عصبانیت خود به خودی باشد خوب و مناسب است، درست برای یک لحظه، این واکنش نه یک پاسخ که کار زیبایی است و شما با این کار اعلام می‌کنید که زنده هستید و نه هیچ چیز دیگر.

اما اگر سرکوبی خشم را ادامه دهید – یعنی اینکه احساس کنید که خشم شما بی مورد بوده، خشم چیز بدی است و نباید احساس خشم داشت و وقتی که عمیقاً خشگمین هستید، لبخند بزنید – با این کار دارید زهر را در بدنتان جمع می‌کنید و طبیعی است که بعد از مدتی به مرز که انفجار می‌رسید چون وقتی زهر زیاد شد سرانجام منفجر می‌شود و همین که منفجر شد دیگران شما را ابله، احمق و دیوانه می‌پندارند، چون برخی موقعیت‌های خاص انفجار را اقتضا نمی‌کند. آیا متوجه نشده‌اید؟ وقتی شما واقعاً عصبانی باشید نامتعادل هستید، پاسخ شما پاسخ قابل تاملی نیست. این پاسخ از گذشته می‌آید.

به عنوان نمونه، شما چند روز خشم خود را در اداره، در فروشگاه، در باشگاه و با دوستان سرکوب می‌کنید – بعد یک روز ناگهان آن را سر بچه‌ی خودتان خالی می‌کنید: شما با او خیلی تند برخورد می‌کنید و تازه مدعی می‌شوید که نیت خیر داشته‌اید ولی خودتان بهتر می‌دانید که او برای انجام کار خود دلیل موجهی داشته و بچه‌ی بیچاره باید بی‌جهت از خشم شما عذاب بکشد بدون اینکه هیچ کار بدی هم انجام داده باشید. شما در چهره‌ی فرزندتان، چهره‌ی رییس‌تان را دیده‌اید. کار او آن قدر اشتباه نبوده که شما همه چیز را سر او خراب کنید و می‌دانید که شما چهره‌های بسیاری را، موقعیت‌های بسیاری را فرافکنی کرده‌اید و این بچه‌ی بیچاره قربانی خشم‌های قبلی شما شده است.

خشم زشت است. این خشم از آن جایی بوجود می‌آید که شما پیشتر فکر می‌کرده‌اید که خشم گناه است – و شما نباید خشمگین بشوید.

هر چیزی که به صورت خودبخودی و خودجوش باشد زیباست. من نمی‌گویم که حالت‌های ناخودآگاه وقتی وجود دارد که خشم محو شده باشد – بلکه خشم فقط در اثر خودبخودی بودن محو می‌شود. خشم، آز، ترس، کشش جنسی همه محو می‌شوند. آهسته، آهسته وقتی حقیقت و واقعیت زندگی را تجربه کردید، وقتی همه‌ی فرصت‌های زندگی را تجربه کردید، لحظه‌ای فرا می‌رسد که شما به فراسوی زندگی می‌روید. آن وقت آن چیزها اسباب‌بازیهای پنهان شده‌ای خواهند بود و کودکانه، نابالغ و احمقانه به نظر می‌رسند. شما نباید آنها را محکوم کنید، نباید آرزو کنید که به بهشت بروید – در آنها چیزی وجود ندارد.

شما هیچ چیزی را فدا نکرده‌اید، ایثاری وجود ندارد.

خروشچف می‌خواست بفهمد که مردم واقعاً درباره‌ی او چه فکر می‌کنند. او می‌خواست حرف مردم را از دهان خودشان بشنود اما اگر او به طور معمول به سراغ مردم می‌رفت همه او را می‌شناختند و حرف دل خود را به او نمی‌گفتند پس این بود که لباس مبدل پوشید، عینک و سبیل مصنوعی گذاشت، و به شهر کوچکی در اورال پرواز کرد.

آنجا او با کشاورزی ملاقات کرد و به او گفت: «بگو ببینم! در مورد خروشچف چی فکر می‌کنی؟»

کشاورز پاسخ داد: «تو تو تو ... تو یقین داری که دیوانه نیستی؟»

او دزدانه به اطراف نگاه کرد، نخست‌وزیر را به درون خانه‌ی خود برد بعد همه‌ی پنجره‌ها را بست، درها را چفت کرد، چراغها را خاموش کرد و بعد در گوشی به او گفت: «من او را دوست دارم.»

شرایط انسان این طوری است _ ترس مفرط. چنین ترس مفرطی در وجود شما، در خون شما جا گرفته است، با شیر مادر در گوشت و پوست و استخوان شما رفته است. شما با ترس بزرگ شده‌اید.

اگر واقعاً می‌خواهید با من باشید، احساس گناه را از خود دور کنید. تا آن انرژی‌ای که به عقده‌ی احساس گناه تبدیل شده به شادی بدل شود و آزاد گردد شادی نگرش درستی است. شادی کنید که خدا به شما همه چیز داده است. من به شما قول می‌دهم که اگر بتوانید برای همه‌ی آن چیزها که خدا به شما داده شادی کنید اعتبار بیشتری پیدا می‌کنید. روزی کشش جنسی محو می‌شود و شما می‌توانید عاشقی کنید. روزی عشق محو می‌شود و شما قادر به

نیایش می‌شوید، یک روز نیایش محو می‌شود و شما خودتان یک خدا می‌شوید. اما انسان باید عمری را که به او هدیه داده شده زندگی کند.

شنیده‌ام که ...

خواهر اگنس در حال قدم زدن در پارک نزدیک صومعه بود که کسی به او حمله کرد و او را مورد تجاوز قرار داد.

با شنیدن این خبر وحشتناک مادر ارشد سریعاً به بیمارستان رفت و بنابر وظیفه‌اش به دیدار پزشک شتافت.

«آخ! آقای دکتر حال اگنس بیچاره چطور است؟»

پزشک گفت: «او حالش خوب است. گروه پزشکی باید برای چند ساعت روی او عمل جراحی پلاستیک انجام دهد.»

مادر ارشد با تعجب فریاد زد: «چی! شما را به خدا چه اتفاقی افتاده که او به عمل جراحی پلاستیک احتیاج پیدا کرده؟»

ما داریم کاری می‌کنیم که او همیشه لبخند بر چهره داشته باشد!»

این کاری است که دین‌های متعارف با مردم می‌کنند: سرکوب، سرکوب، سرکوب. آنها اجازه نمی‌دهند شما خودتان باشید، موجودی طبیعی باشید. آنها شما را فلج می‌کنند، علیل می‌کنند.

البته، کنترل افراد فلج آسان است، کنترل افراد علیل آسان است، تسلط و تفوق بر آدمهای مرده کار آسانی است. اما کنترل مردمی که از زندگی‌شان لذت می‌برند دشوار است. به جنگ فرستادن مردمی که از زندگی جنسی‌شان لذت کافی می‌برند بسیار سخت است. چرا؟ چرا انسانی که به ارضاء کافی رسیده باید به جنگ برود؟ به دلیل اینکه بعضی سیاستمداران ابله دنبال جنگ هستند؟ به این دلیل که مرز یک کشور چند مایل این ورتر یا آن ورتر است؟ برای چنان کارهای ابلهانه‌ای آیا می‌توانید مردم را متقاعد کنید که به جنگ بروند و کشته شوند؟ نه، نمی‌توانید. اگر آنها واقعاً زندگی‌شان را بکنند به چرند بودن این کارها می‌خندند - «چرا؟»

اما قضیه کاملاً عکس این است. چرا مردم آماده‌ی رفتن به جنگ هستند؟ چون آنها واقعا مرده‌اند. جنگ به آنها احساس زندگی می‌دهد، به زندگی آنها قدری هیجان می‌دهد. آنهایی که این قدر خسته‌اند – خسته از همسر، خسته از بچه، خسته از تمام چیزهایی که نام زندگی بر خود دارد، جنگ مقداری شادی با خود به همراه می‌آورد. وقتی جنگ باشد مردم احساس شادی می‌کنند. شما می‌توانید یک شادی زیرکانه را در چهره سربازانی که به جنگ

می‌روند ببینند. شما می‌توانید همه جا هیجان و ماجراجویی را ببینید. چرا؟ چون زندگی آنها چنان خسته کننده است که در مقام مقایسه، حتی مرگ، چیزی بهتری به نظر می‌رسد.

اگر زندگی مردم پر از شادی باشد شما نمی‌توانید آنها را به جنگ بفرستید. به دلایل ابلهانه – ایدئولوژیک، مذهبی – شما نمی‌توانید مردم را به جنگ بکشانید. آنها خیلی ساده از این کار امتناع می‌کنند. آنها به حماقت این موضوع می‌خندند. شما نمی‌توانید مردم را به انجام کارهای زشت، کارهایی که روح آنها را ویران می‌کند بکشانید.

اما آدمهای مرده را به هر سویی می‌توان کشاند. شما می‌توانید یک انسان را به یک منشی تبدیل کنید تا در تمام عمر کارش فقط انتقال پرونده‌ها از اینجا به آنجا باشد. در چنین کاری هیچ گونه نشاطی نیست.

اما یک فرد گناهکار توقع بیشتری ندارد. حتی این هم از سرش زیاد است؛ همین که جایی به کار گماشته شده برایش چنان است که انگار رحمت الهی نصیبش شده است.

مردم مرده دنبال زندگی کردن‌شان هستند. چنین انسانهایی به خوابیدن در کنار زنی که عاشقشان نیست ادامه می‌دهند. این افراد گناهکارند که احساس می‌کنند این رحمت الهی است که دست کم یک زن هست که آنها می‌توانند در کنارش باشند. زن در کنار مردی زندگی می‌کند که از او متنفر است و احساس طردشدگی دارد. مردم گناهکار به درون هر سوراخی رانده می‌شوند.

اما وقتی مردم شاد باشند زندگی خودشان را می‌کنند. وقتی شاد هستند چوب‌بر، باغبان، کشاورز، ماهیگیر، آوازه‌خوان، رقاص، شاعر یا نقاش می‌شوند اما اگر کسی از اینکه منشی شده است لذت ببرد چیز دیگری است. پس او آن را انتخاب می‌کند و این انتخاب اوست.

عاشقان واقعی هیچ وقت دیوانه‌وار به دنبال پول نمی‌روند. پول جانشینی برای عشق است. وقتی شما به عشق نرسیدید سعی می‌کنید پول بیشتری داشته باشید. پول جانشینی برای عشق است. به این دلیل است که افراد بیچاره دنبال پولند چون این آدمها انسانهای بی‌عشقی هستند. آنها استطاعات عاشق شدن را ندارند. اگر عاشق باشند دیگر بدبخت نخواهند بود. این دو حالت نمی‌توانند با هم جمع شوند. یک انسان عاشق بیچاره نیست و انسان بیچاره هم هیچ وقت نمی‌تواند عاشق باشد. او به عشق نیازی ندارد. عشق او پول است، خدای او پول است، او به عشق نیازی ندارد. عشق او پول است، خدای او پول است، او پول را می‌پرستد و ظاهراً همین را هم برای خود کافی می‌داند.

پس هستند معتادان قدرتمندی که تمام زندگی‌شان را صرف دستیابی به قدرت بیشتر و بیشتر می‌کنند – مثل کسی که تمام هدفش رفتن به دهلی نو یا واشینگتن یا مسکو است. کل زندگی چنین کسی تنها تلاش برای رسیدن به سرمایه است . برای چی؟ چرا مردم این قدر از قدرت لذت می‌برند؟ چرا باید این قدر در پی دیوانگی، در پی دیوانگی سیاسی باشند؟ دلیل آن این است که آنها هیچ گونه تسلطی بر خودشان ندارند. آنها به یک جانشین نیاز دارند. آنها اگر بر دیگران سلطه داشته باشند می‌توانند احساس شادی کنند. انسانی که بر خودش سلطه دارد چرا خود را دردسر بیندازد. همین تسلط او بر خود برایش کافی است، برای او همین که بر خودش تسلط داشته باشد راضی کننده است.

به این دلیل است که ما در هندوستان مرتاض را «سوامی» می‌نامیم. «سوامی» کسی است که بر خودش تسلط دارد. تمام هدف، تلاش و تقلای یک مرتاض در این جمله خلاصه می‌شود: «من باید خودم باشم. همین کافی است، من همین که ارباب خودم باشم برایم راضی کننده است.» همین کافی است . چرا آدم برای اینکه ارباب دیگران باشد خودش را به دردسر بیندازد؟

اما مردم دارند سلطه‌ی بنیادی را از دست می‌دهند، به همین دلیل است که آنها به راه دیوانگی، به مسیر دیوانگی – سیاست،پول، قدرت، اعتبار اجتماعی و ثروت کشانده می‌شوند. اینها همه کارهای زشتی هستند. اینها کارهای روان‌پریشانه‌ای هستند.

و این در حالی است که دین‌ها نه فقط این چیزها را محکوم نکرده‌اند بلکه حتی یک سازوکار زیرکانه نیز درست کرده‌اند تا شما خودتان را محکوم کنید. کشیش نمی‌تواند همه جا دنبال شما بیاید، والدین نمی‌توانند با شما همه جا بیایند به همین دلیل آنها یک سازوکار خیلی دقیق – چیزی مثل یک الکترود دلگادو درست کرده‌اند. آنها یک وجدان در شما کار گذاشته‌اند که کارش سرزنش کردن شماست. اگر والدین گفته‌اند: «با این زن عشق‌بازی نکن او هنوز زن تو نیست و عشق به او ممنوع است.» اگر شما در شبی با ماه کامل با این زن تنها بودید و نسبت به او احساس عشق کردید و او نیز یک چنین حسی در مورد شما داشت والدین شما هم آنجا نبودند – دور بودند، فرسنگ‌ها دور و یا مرده بودند، اما وجدان اینجاست. در عمق دلتان کسی به شما می‌گوید که این کار را نکن، این کار غلط است. حتی اگر در این شرایط کاری خلاف نصایح پدر و مادرتان انجام دهید از انجام آن لذت نخواهید برد زیرا والدین شما هستند: اگر این کار را بکنی، یا آن کار را نکنی بیچاره می‌شوی – در این صورت شما هر کار دیگری انجام دهید احساس بدبختی خواهید کرد.

شنیده‌ام که ...

والدین امروزه هم، بخصوص در آمریکا، فرزندانشان را تنبیه می‌کنند. مادران دنبال بازی بینگو هستند، پدران با شتاب مسابقات گلف و بولینگ را دنبال می‌کنند. مادران و پدران هر کدام دوستانی دارند اما پیش از این که خانه را ترک کنند به بچه‌شان می‌گویند: «ما شلاقی روی تختخواب گذاشته‌ایم. اگر کار اشتباهی کردی، شش بار خودت را شلاق بزن.»

این کار شاید دقیقاً به این صورت انجام نشود اما وجدان سعی می‌کند کار خودش را انجام دهد. خودت را تنبیه کن. هر وقت کاری کردی که فکر می‌کنی اشتباه است، خودت را تنبیه کن، به خودت شلاق بزن. این کار جنایتکارانه‌ترین کاری است که می‌توان با یک بچه انجام داد. ایجاد یک پلیس در وجود او، و وجدان یک چنین چیزی است.

تمام تلاش من اینجا کشتن پلیس درون شما است. من نمی‌گویم که انسانی غیرمسئول، دیوانه و احمق باشید. من می‌گویم که از دست این پلیس آزاد شوید. بیش از اینکه وجدان داشته باشید، خودآگاهی داشته باشید – این کار درستی است. اجازه بدهید خودآگاهی برای شما تعیین تکلیف کند، نه وجدان.

وجدان چیزی به وام گرفته شده است، وجدان چیزی متعلق به والدین است. وجدان پدیده‌ای نابوده کننده است، وجدان چیزی سیاسی است. انسانی که وجدان دارد، آزاد نیست، برده است. او درون زندان نیست بلکه زندان را دردرون خود دارد؛ زندان اینجا در درون او است. زندانبان در درون او نشسته و مواظب زنجیرهای او است.

از قید این پلیس رها شوید. با او برای همیشه خداحافظی کنید. هشیارتر باشید، عاشق‌تر باشید، طبیعی‌تر باشید، عادی‌تر باشید، آرمانها را کنار بگذارید. سعی نکنید آدم فوق‌العاده‌ای باشید – به دلیل همین نیاز فوق‌العاده بودن است که احمق جلوه می‌کنید. سعی نکنید تصویر دقیق آن چیزی باشید که در واقعیت وجود ندارد.

تلاش نکنید که مسیح، بودا یا کریشنا باشید بلکه سعی کنید خودتان باشید – این آن چیزی است که خدا می‌خواهد. اگر خدا می‌خواست بوداهای دیگری داشته باشد حتماً خودش تعداد دیگری از آنها را می‌آفرید. او یک چیز را دوباره نمی‌آفریند. همان یک بار کافی است. او شما را به صورت یک انسان منحصر به فرد آفریده است. به این وجود بی‌نظیری که شما هستید احترام بگذارید و با شور و شوق به زندگی ادامه دهید.

هر نوع احساس گناه، ترس و آز را رها کنید. از هر لحظه‌ی زندگی لذت ببرید طوری که انگار برکت و رحمت بزرگ الهی است.

پرسش آخر:

آیا مطالعه‌ی کتابهای مقدس اشتباه است؟

مطالعه کننده کیست؟ مطالعه کننده شمایید. وقتی شما جمله‌ای از عیسی می‌خوانید، چه کسی آن را برای شما تفسیر می‌کند؟ شما آن را تفسیر می‌کنید. آن جمله دیگر از عیسی نخواهد بود. شما سطح آن جمله را تا حد خودتان پایین می‌آورید. شما چطور می‌توانید کتابهای مقدس را بخوانید اگر به آن خودآگاهی لازم نرسیده باشید؟ اگر می‌خواهید کریشنا را بفهمید، گیتایش را بفهمید، باید به خودآگاهی کریشنا برسید. راه دیگری وجود ندارد. در غیر این صورت شما آن کتاب مقدس را تحریف می‌کنید. وقتی من می‌گویم: «کتابهای مقدس را بسوزانید» من با کتابهای مقدس دشمنی ندارم، من دارم سعی می‌کنم که آنها را نجات دهم، در غیر این صورت شما آنها را تحریف می‌کنید. اگر می‌خواهید عیسی را بفهمید باید به سطح خودآگاهی مسیح برسید تا حداقل به تکه‌ی کوچکی از آن دست پیدا کنید. وقتی پنجره‌ی کوچکی در دل شما باز می‌شود که به آن بینش آسمانی که برای عیسی به طور کامل قابل دستیابی بوده برسید – فقط آن وقت است که به حقیقت چنین کسی دست پیدا می‌کنید. در غیر این صورت شما مطابق میل خودتان به تفسیر می‌پردازید.

نوآیین جوانی به عنوان فروشنده با جدیت و بر اساس اصول مسیحیت در فروشگاهی مشغول کار شد.

روزی خانم زیبایی برای خرید مقداری پرده‌ی دیوارکوب به فروشگاه آمد. منشی توپ پارچه‌ای را از پایین‌ترین قفسه برداشت، روی پیشخوان گذاشت و گفت: «خانم! این پرده یاردی 1/98 دلار است.»

مشتری با تاکید بسیار گفت: «آقای محترم! من می‌توانم بهترین نوع پرده را بخرم، لطف کنید بهترین جنس را به من بدهید.»

فروشنده پارچه‌ی دیگری را که قیمت بالاتری داشت از قفسه برداشت، به او نشان داد و گفت: «خب، این پارچه یاردی 2/98 دلار قیمت دارد.»

مشتری دوباره مصرانه گفت: «آقای عزیز! من فکر نمی‌کنم شما متوجه شده باشید – من عالی‌ترین جنس پارچه را می‌خواهم.»

این بود که فروشنده طاقه‌ی دیگری از پارچه‌ها را کیفیتی بهتر از 2/98 دلار داشت برداشت و گفت: «ما این یکی را هم داریم که هر یاردش 9/98 دلار است.»

مشتری گفت:« بسیار خوب، این همان چیزی است که من می‌خواهم.»

مالک فروشگاه مدتی بعد از این که معامله به سر رسیده بود وارد فروشگاه شد و چون به اصول مقدس پای‌بند بود پرسید: «شما چطور می‌توانید این معامله را با اصول مقدس توجیه کنید؟»

مرد جوان سری تکان داد و گفت: «آن زن غریب بود و من او را فریب دادم!»

او نقل کننده کتاب مقدس است!

یا این زیبایی ...

برای همسر کشیش قدری نگران کننده بود که فریاد او را بشنود: «آه! عیسا، عیسای دوشت داشتنی!» هر بار که او به اوج لذت می‌رسید زن از او می‌پرسید: «کاملاً درست است عزیز من، این کار با تعالیم انجیل مطابق دارد.»

مرد به زن پاسخ می‌داد: «به خاطر نیاور آن جایی را می‌گوید:

«خوشا به حال کسی که با نام خداوند می‌آید؟»

7

از آسیب آدم‌وارگی تا روشن‌بینی

نجرانی گفت: «اگر می‌گویی که تقریباً می‌فهمی، بدان که داری چرند می‌گویی.»

حکیم الاهی که این عبارت را دوست می‌داشت پرسید: «آیا شما می‌توانید به ما چیزی مترادف این معنا در زندگی روزمره بدهید؟»

نجرانی گفت: «حتماً، مترادف این معنا چیزی مانند یک دایره است.»

انسان هنوز انسان نیست. او می‌تواند انسان بشود، اما هنوز نشده است. استعداد وجود دارد اما تحقق نیافته است. انسان هنوز یک واقعیت نیست. ما هنگام تولد تنها با فرصتی برای رشد کردن بدنیا می‌آییم. تولد زندگی نیست و فردی که فکر می‌کند با متولد شدن انسان شده است دارد خودش را گول می‌زند.

این گناه اولیه است. این تنها گناهی است که وجود دارد – فکر کردن به این که شما همانی هستید که می‌توانید باشید.

زندگی باید کشف شود، باید آفریده شود و تحقق یابد. اگر آن را تحقق نبخشیدید در حد یک ماشین باقی می‌مانید. این یکی از اصول اساسی صوفی‌گری است. انسان هنوز چیزی بیش از یک ماشین نیست.

او ماشینی است که خودش را با این اعتقاد فریب می‌دهد که خود آگاه است. خودآگاهی یک تعهد است اما انسان باید آن را کشف کند. این یک وظیفه است. خودآگاهی یک امکان است و احتمال دارد آن را از دست بدهید. خودآگاهی را به عنوان یک چیز تضمین شده در نظر نگیرید. خود آگاهی یک چیز ثابت یافته نیست. شما بذر هستید اما باید رشد کنید. بذر شاید بذر باقی بماند و هرگز به درخت تبدیل نشود، شاید درخت نتواند شکوفه بدهد و قادر به رها ساختن عطر خود در دنیا نشود، شاید هیچ وقت نتواند خود را به خداوند هدیه کند. چنین امکانی هم وجود دارد. همیشه به یاد داشته باشید که بسیاری از فرصت‌ها از دست می‌روند و فقط تعداد محدودی از انسانها امکان بروز استعدادهای خود را می‌یابند.

اینکه بگوییم انسان یک تعهد است، که انسان ماجراجویی است، که انسان هنوز انسان نیست، اضطراب ایجاد می‌کند. این چیزها در انسان ناسالم اضطراب و در انسان سالم شادی بوجود می‌آورد.

کسانی که من آنها را انسان سالم و انسان ناسالم می‌نامم چه کسانی هستند؟ آدم ترسو فردی از نوع ناسالم است. در آدم ترسو این خود آگاهی اضطراب ایجاد می‌کند. ترسو از ماجراجو شدن و سفر کردن به سوی ناشناخته هراسان می شود. او نفس کشیدن را متوقف می‌کند و قلبش دیگر نمی‌زند. او با شنیدن کلمه «چالش» مثل سنگ کر می شود. این چالش بزرگ برای او به یک دشمن بدل می‌شود و در برابر آن حالت تدافعی به خود می‌گیرد.

برای انسان دلیری که من او را فرد سالم می‌نامم این خودآگاهی اضطراب‌زا نیست، بلکه هیجان‌آور است، این خودآگاهی چالش است، ماجراجویی است. خدا او را به خود می‌خواند و او شروع به حرکت، طلب و جستجو می‌کند.

اگر جستجو کنید امکان یافتن فراهم می‌شود. اما اگر جستجو نکنید چنین امکانی موجود نخواهد بود. اگر شروع به حرکت کنید سرانجام مثل هر رودخانه‌ای روزی به اقیانوس می‌رسید. اگر از حرکت، از پویایی، از زندگی، از تغییر بترسید، آن وقت یک آبگیر کوچک باقی می‌مانید و کم‌کم می‌میرید و کثیف، خسته، کهنه و راکد می‌شوید. آن وقت کل زندگی شما در بیماری خواهد گذشت. کل زندگی شما به یک مصیبت تبدیل می‌شود و حقیقت این است که اکنون بسیاری از مردم در مصیبت زندگی می‌کنند.

متفکر مدرنی به نام لوییس یابلونسکی کلمه‌ی جالبی را برای این آسیب ابداع کرده است – او آن را آسیب آدم‌وارگی نامیده است. او انسانی را که به این آسیب دچار شده «آدمواره‌ی آسیب‌دیده» می‌نامد.

«آدمواره» یعنی ماشین، یعنی ماشین خودکار. آدمواره کسی است که یک نوع زندگی ماشینی، یک نوع زندگی تکراری را از سر می‌گذراند، کسی است که ماجراجوئی ندارد، کسی است که صرفاً خودش را به این ور و آن ور می‌کشاند. او نه چالش جاودانه‌ی خود بلکه تنها نیازهای روزانه‌ی خود را ارضاء می‌کند.

او به اداره می‌رود، به خانه می‌آید، به زن و بچه‌اش رسیدگی می‌کند، و هزار و یک کار دیگر انجام می‌دهد – او این کارها را با کفایت بسیار انجام می‌دهد. اما او اصلاً زنده نیست. شما در او سرزندگی نمی‌بینید. او طوری زندگی می‌کند که انگار مرده است.

«آدمواره‌ای آسیب‌دیده» اصطلاح قشنگی است. صوفیان همیشه از آسیب آدموارگی سخن گفته‌اند. آنها به این مسأله نام‌های بسیار داده‌اند. آنها می‌گویند که انسان یک ماشین است. گورجیف این اندیشه‌ی صوفیان را به خودآگاهی غرب معرفی کرد. صوفیان می‌گویند که انسان خفته است، می‌گویند که انسان مرده است، می‌گویند که انسان هنوز نیست، می‌گویند که انسان فقط باور دارد که هست اما چنین باوری تنها یک رؤیا است.

شما شاید گاهی که در حال خواب دیدن هستید فکر کنید که بیدارید. بله، این اتفاق در هنگام خواب دیدن اتفاق می‌افتد. در هنگام خواب دیدن احساس می‌کنید که بیدارید و فقط هنگام صبح که کاملاً بیدار هستید می‌توانید این اتفاقات و تفسیرها را به درستی تحلیل کنید. آن وقت می‌توانید به پوچی آن فکرهایی که در خواب داشتید پی ببرید. رؤیا شما را فریب داده بوده است.

صوفیان می‌گویند که مردم بیدار نیستند. بلکه تنها فکر می‌کنند که بیدارند و بسیاری از باورهایشان مانعی برای بیدار شدن آنها است. اگر شما از قبل باور داشته باشید که بیدار هستید دیگر چه نیازی به بیدار شدن است؟ این کار کار بی‌ارزشی خواهد بود. اگر کسی احساس کند که سالم است دیگر چه نیازی دارد که به نزد پزشک برود؟ استفاده از دارو و درمان چه معنایی دارد؟ انجام جراحی‌های دردناک چه لزومی دارد؟ چون او از قبل باور دارد که سالم است.

ترسوها باور دارند که سالمند. آنها از دارو، از پزشک، از عمل، از جراحی می‌ترسند؛ آنها از هر چیزی می‌ترسند. آنها در ترس زندگی می‌کنند و در اعماق درون خود در حال لرزیدنند. آنها فقط در حال محافظت خودشان هستند. کل زندگی آنها داستان بلند حفافظت و دفع است. آنها زمانی برای زندگی و نیرویی برای رشد ندارند.

این آسیب آدموارگی باید درک شود. این مساله یکی از اصول اساسی صوفی‌گری است. چند چیز... آدمواره‌ی آسیب دیده آدمی است که آسیب‌دیدگی‌اش، رفتار و وجود آدمواره مانند را موجب می‌شود. او تنها نامی از انسان را بر خود دارد. او مانند یک رایانه عمل می‌کند. خلاصه می‌توان گفت که آدمواره‌ی آسیب‌دیده انسانی است که به طور غیرحساس و ماشینی عمل می‌کند. مثل یک مرده‌ی متحرک. آدمواره‌ی آسیب‌دیده یک ماشین خودکار است. او بد و ددمنش نیست. چون برای ددمنش بودن اول باید انسان بود. حالت وجودی او به روشنی قابل توضیح است. همانطور که صوفیان می‌گویند – آنها او را ناانسان می‌نامند. چنین کسی فاقد ارزشهای انسانی است. او نه انسان است و نه انسان بد. بلکه ناانسان است.

این‌ها ویژگی‌های این اختلال است. روی این خصلت‌ها تامل کنید. – چون شاید آنها ویژگی‌های شما، ویژگی‌های هر کسی باشند. تا روشن‌بین نشوید این ویژگی‌ها شما را مثل یک سایه دنبال خواند کرد. ما می‌توانیم روشن‌بینی را به صورت رها شدن از آدموارگی، در اولین فرصت به خودآگاهی رسیدن، رهایی از ماشینی شدن، تعریف نشدن با ماشینی شدن، شاهد شدن، آگاه شدن و به بیداری رسیدن تعریف کنیم.

اولین ویژگی خواب است. شما آدموارەی آسیب‌دیده را همیشه خفته می‌بینید. او قدم می‌زند اما خواب است. حرف می‌زند اما در خواب حرف می‌زند. او کارهای بسیاری انجام می‌دهد. او در انجام کارهای روزانەی زندگی‌اش بسیار کارآمد است. اما به خودتان و به مردم نگاه کنید.

شما کارهای مشابهی را دوباره و دوباره انجام می‌دهید. کم‌کم طوری می‌شود که برای این کارها دیگر نیازی به آگاهی ندارید. شما به سادگی می‌توانید این کارها را انجام دهید. دیگر نیازی نیست که در انجام این کارها دقت به خرج دهید.

وقتی شما اولین بار شروع به یادگیری می‌کنید باید برای مدتی دقت کافی داشته باشید.

به این دلیل است که یادگیری کار پرزحمتی است – چون برای یادگیری باید حداقل مقدار کمی از حالت خواب بیرون بیایید. در غیر این صورت چطور می‌توانید چیزی یاد بگیرید؟ آدموراەی آسیب‌دیده به چیزهای جدید علاقه‌ای ندارد. هر صبح و عصر کارها همان‌هایی است که انجام می‌شده. هر بار همان غذا می‌خورد، همان حرفها را می‌زند و به همان روال سابق عشق‌بازی می‌کند. کارها مشابه است. او ابداً به چیزی دیگری نیازی ندارد. او هیچ کاری را از طریق خودآگاهی انجام نمی‌دهد. او به انجام اداهای پوچ و توخالی خود ادامه می‌دهد. به این دلیل است که اینقدر در زندگی او خستگی و سرخوردگی مشاهده می‌شود. چطور می‌توان با تکرار کارهای ثابت همیشگی پرهیجان باقی ماند. پس اولین ویژگی خواب بودن است.

دومی ویژگی خواب دیدن – که جزیی از خواب است می‌باشد. آدموارەی آسیب‌دیده همیشه خواب می‌بیند. نه فقط شب ها که روزها نیز. او خوابهای روزانه و خیالهای واهی دارد. حتی وقتی که در حال انجام دادن کاری است، اعماق درون او در حال خواب دیدن است. شما این حالت را می‌توانید همیشه در او ببینید. چشم‌هاتان را ببندید و به درون نظر کنید تا ظهور رؤیا را دریابید. رؤیا همیشه هست. رؤیا مثل ستاره‌هاست. ستاره‌ها در روز محو نمی‌شوند، بلکه به دلیل اینکه نور خورشید بیشتر است غیرقابل مشاهده می‌مانند. اما ستاره‌ها وجود دارند همانگونه که در شب نیز آسمان از ستاره‌ها پر است. وقتی خورشید غروب کرد می‌بینید که ستاره‌ها دوباره ظاهر می‌شوند. آنها جایی نرفته بودند بلکه در انتظار رفتن خورشید بودند.

در شب شما رؤیا می‌بینید – رؤیاهایی که روزها محو نمی‌شوند. بلکه به دلیل اینکه شما روزها در چرخەی زندگی روزانه گرفتارید، آنها در اعماق ناخودآگاه شما باقی می‌مانند. می‌توانید آنها را هر لحظه پیدا کنید. چشم‌هایتان را ببندید و یک لحظه منتظر بمانید، رؤیا خودش را نشان می‌دهد. خواب همیشه حاضر است. چشم‌های شما خواب‌آلود و ذهنتان پر از رؤیا است.

ویژگی سوم مناسک‌گرایی است. کارهای آدمواره در حد انجام مناسک باقی می‌ماند، او هیچ کاری را از صمیم دل انجام نمی‌دهد. او سلام می کند. چون باید سلام کند، چون همیشه سلام کرده است اما در این کار او هیچ حسی قابل مشاهد نیست. او همسرش را می‌بوسد اما این کار چیزی بجز تکرار یک رشته ادا و اصول تو خالی نیست. در بوسه‌ی او گرمایی نیست. او مردم را در آغوش می‌گیرد، اما تنها پوست و استخوان طرف مقابل را لمس می‌کند – در این کار او حس و حالی دیده نمی‌شود.

او حضور قلبی ندارد. شما می‌توانید در این باره کاملاً مطمئن باشید. او حضور قلبی ندارد.

آدمواره‌ها مناسک گرایان بزرگی هستند. آنها کشته مرده‌ی مناسکند. آنها هر کاری را به همان صورتی که باید انجام شود انجام می‌دهند.

رسم در ذات خود عملی غیرخلاقه است. انسان مراسم‌گرا هیچ وقت خودانگیخته نیست. نمی‌تواند باشد. اگر می‌خواهید خودانگیخته باشید باید آگاه باشید. خودانگیختگی یک جزء ضروری دارد و آن هشیاری است. اگر هشیار نباشید نمی‌توانید خودانگیخته باشید و به راستی چطور می‌توانید خلاق باشید. شما که تقلیدگرید چطور می‌توانید خلاق باشید؟ حتی آفرینندگان بزرگ هم به ندرت خلاق هستند. حتی نقاشان بزرگ در نقاشی‌شان و شاعران در شعرهایشان کار خودشان را دوباره و دوباره تکرار می‌کنند.

مواقع محدودی پیش می‌آید که کسی چیز تازه‌ای بیافریند. لحظات خلاقیت لحظاتی معنوی است. به این دلیل است که خلاقیت شادی زیادی با خود بهمراه می‌آورد. یک دزد خلاق شاد است و فرد غیرخلاق غمگین.

مردم زیادی به نزد من می‌آیند و می‌پرسند که چه کنند تا شاد باشند، کجا بروند تا شادی را پیدا کنند. آنها نمی‌توانند آن را پیدا کنند مگر اینکه خلاق بشوند. آنها شادی را به دست نمی‌آورند، شادی تنها برای روح‌های خلاق واقع می‌شود. چیزی بیافرینید، خودانگیخته‌تر باشید، تقلیدگری‌ها را کنار بگذارید، بگذارید هر صبحی یک صبح تازه باشد و هر تجربه‌ای یک تجربه‌ی جدید. فکر نکنید که چیزی کهنه است. آدمواره‌های آسیب‌دیده فکر می‌کنند که در زیر خورشید هیچ تازه‌ای وجود ندارد. حالا که همه چیز همان است که هست چرا باید خود را به زحمت انداخت؟

آدمواره‌ی آسیب‌دیده بیش از اینکه زندگی کند رسم خلق می‌کند. برای مثال، اگر او نماز می‌گذارد نمازش را به یک رسم بدل می‌کند. او یک شکل خاص از نماز را یاد گرفته است، بنابراین سعی می‌کند که همان را تکرار کند. او به کلیسا می‌رود، او یک رسم را آموخته است. نزدیک کلیسا شاید معبد دیگری وجود داشته باشد اما او به آن معبد نمی‌رود. آن معبد شاید خیلی ساکت باشد. یا شاید آن دور و برها مسجدی باشد و بسیار هم ساکت باشد. یکشنبه‌ها

همه‌ی مسیحیان در کلیسا هستند – اگر شما واقعاً بخواهید نماز بخوانید کلیسا آخرین مکان است. اگر شما بخواهید نماز بخوانید باید معبدی یا مسجدی را پیدا کنید که ساکت‌تر باشد و در یک مکان ساکت‌تر امکان توجه به خدا بیشتر است. اما یک مسیحی نمی‌تواند به آنجا برود. او به نماز و خدا علاقه‌ای ندارد، او فقط به نوع خاصی از رسم علاقمند است. آن رسم با او کاری میکند که او احساس کند یک مسیحی است.

این مناسک‌گرایان مشکلات زیادی را در جهان ایجاد کرده‌اند. آنها با همدیگر می جنگند و بحث می‌کنند که بهترین رسم‌ها را دارند. تمام این رسم‌ها در حد رسم باقی می‌ماند. مساله این نیست که کدام رسم خوب است و کدام بد... رسم چیز بدی است. زشت است. خودانگیختگی خوب است و رسم‌گرایی بد.

روزی داستانی می‌خواندم...

سد گه‌ریک، پسر ارشد خانواده‌ی آبرومند بوستون، عصر هنگام به اتاق مطالعه‌ی پدرش رفت و یک آگهی تکان‌دهنده نوشت. او می‌خواست با دوست پسرش در بیکن هیل زندگی کند.

والدین فریاد کردند: «مرده شور ببرد! خانواده ما با زایران به اینجا آمده‌اند. ما نباید چنین بدنامی‌ای را در خانواده‌ی خود داشته باشیم.»

سد گه‌ریک گفت: «کاری از دست من برنمی‌آید. من او را دوست دارم.»

پدر فریاد کشید: «اما به خاطر خدا! دوست تو یک کاتولیک است؟»

این یک مشکل واقعی بود. یک رسوایی بود. این حادثه برای این والدین خیلی گران تمام شده بود.

ذهن مراسم‌گرا همیشه همین طور است. چنین ذهنی مشکل واقعی را از دست می‌دهد. این ذهن هرگز با مشکل واقعی روبرو نمی‌شود. ذهن مراسم‌گرا مشکل غیرواقعی درست می کند چون حل چنین مشکلی خیلی آسان است. این را به یاد داشته باشید. این کار احساس خوبی به شما می‌دهد چون فکر می‌کنید که مشکلی را حل کرده‌اید. به این دلیل است که مردم دوست دارند معماها و جدول‌های کلمات متقاطع و چیزهایی مانند اینها را حل کنند. حل جدول کلمات متقاطع به شما این احساس را می‌دهد که دارید یک مساله را حل می‌کنید. این کار احمقانه است. چون با حل جدول کلمات متقاطع هیچ مساله‌ای از مسایل زندگی حل نمی‌شود. مشکلات زندگی شما همچنان حل نشده، پیچیده و مبهم باقی می‌ماند. اما این کار به شما این احساس را می‌هد که شما توانسته‌اید چیزی را حل کنید. در غیر این صورت چنین چیزی معنایی ندارد. زندگی معمای بسیار بزرگی است. اگر شما می‌خواهید آن را حل کنید، پس حلش کنید. چرا برای خودتان مشکلات و معماهای کوچک دیگری درست می‌کنید؟ این سرگرمی‌ها با شما

کاری می‌کنند که از مسایل اصلی زندگی دور بمانید. زندگی بزرگ و پرخطر است. حل جدول متقاطع خطر ندارد. اگر آن را خوب حل کنید یا نکنید هیچ چیزی عوض نمی‌شود. مردم به تماشای زندگی یکدیگر مشغولند. آنها به سینما می‌روند تا زندگی مردم دیگر را ببینند، آنها به تالار رقص می‌روند تا رقصیدن دیگران را ببینند، آنها به دیدن مسابقات کشتی می‌روند تا کشتی گرفتن مردم دیگر را تماشا کنند. مردم باید تماشاگر باشند تا به یک احساس دروغین برسند. طوری که انگار آنها خودشان در این رقصیدن و عشق ورزیدن سهمی دارند و دارند کاری می‌کنند در حالی که آنها فقط دارند تماشا می‌کنند و زندگی تماشاگران مرده و خسته بی‌ارزش است. اگر شما به زندگی چنین کسانی نگاه کنید آنها را در حال تکرار دوباره و دوباره‌ی حرکت‌هایی یکنواخت می بینید.

شنیده‌ام که ...

رابی گرین برگ مرد و به بهشت رفت. او آنجا سه نفر را دید که کنار چراغ کم‌نوری سرگرم مطالعه بودند. یکی از آنها داشت کتاب زردی را می‌خواند، آن دو نفر هم یکی سر گرم نگاه کردن به یک کتاب عکس و آن دیگری در حال خواندن سفر پیدایش بود.

او تصمیم گرفت که نگاهی به جهنم بیندازد و ببیند که آنجا چه خبر است. او به دامنه‌ی جهنم رسید و دید که آنجا باشگاه شبانه‌روزی بزرگی است و افراد در حال نواختن انواع وسایل موسیقی‌اند. یک باند بزرگ هشت تکه و یک باند دیگر سی تکه آنجا بود و همه در حال رقصیدن بودند.

رابی گرین برگ به بهشت برگشت و به سراغ خدا رفت و از او پرسید: «خدایا، سر در نمی‌آورم. اینجا در بهشت سه نفر هستند و هر سه تاشان دارند کتاب می‌خوانند. آن پایین در جهنم همه در حال رقصیدند و اوقات خوشی دارند. چرا ما در بهشت نمی‌توانیم آن جوری باشیم؟»

خدا گفت: «آخر من که نمی‌توانم فقط برای سه نفر یک باند کرایه کنم!»

اگر قدیسان متعارف شما به بهشت بروند، بهشت هم جای واقعا خسته‌کننده‌ای خواهد بود. از رفتن به چنان جایی پرهیز کنید. اگر با بخت و اقبال وارد آن شدید، زود از آنجا فرار کنید! اگر مهاتماهای شما همه در حال رفتن به بهشت هستند پس در این صورت اگر جهنم را انتخاب کنید بهتر است. آنجا شما با افرادی سرزنده‌تر روبرو می‌شوید که در حال رقصیدن، آواز خواندن و زندگی کردنند. اگر می‌خواهید کتابهای زرد بخوانید این کار را همین جا هم می‌توانید انجام دهید، چرا باید به بهشت رفت و کتابهای مبتذل خواند؟ اما آن کتاب مبتذل هم جالب است – برای آدمواره‌ی آسیب‌دیده جالب است. او به زنان واقعی علاقه‌ای ندارند؛ زنان واقعی خطرناکند. او به هرزه‌نگاری علاقمند است. حتی زمانی که به زنش می‌رسد نیز به زنان دیگر – به هنرپیشگان و زنان هرزه، به چیزهای غیرواقعی، دروغین

و کاذب – فکر می‌کنند. حتی وقتی به زن واقعی می‌رسد از عشق ورزیدن خودداری می‌کند. مردم از امور واقعی دوری می‌کنند و هرزه‌نگاران و مردمی که با هرزه‌نگاری وسوسه شده‌اند با کلیساروندگان فرقی ندارند. این کار هم مثل همان کار است. این همان کاری است که شما آن را ستایش می‌کنید. این کار هرزه‌نگاری است، هرزه‌نگاری روحی. مردم مرگ پرستند و از زندگی پرهیز می‌کنند – چون با زنده باید زنده بود. موضوع این است. شما با مرده کاملاً شاد هستید، شما با مرده مرده‌اید. تنها مرده است که به مرده علاقه دارد. با زنده که باشید احساس گناه می‌کنید. با زنده بودن به شما احساس تباهی دست می‌دهد. با زنده بودن احساس حسادت می‌کنید. با زنده بودن که باشید فکر می‌کنید باید کاری انجام دهید – ولی شما چنین چیزی را نمی‌خواهید. شما می‌خواهید به طریقی زمان را بکشید، وقت را بگذرانید. مردم دارند عمر خود را تلف می‌کنند.

مردم به مراسم بسیار علاقمندند. یک نمازگزار واقعی به سیر درون می‌پردازد ولی نمازگزار مراسم‌گرا تنها کلمات را با لب تکرار می‌کند. مواجهه با استاد واقعی مواجه شدن با مرگ است، رو در رو شدن با زندگی است – آنها هر دو با همدیگرند، همیشه با همدیگرند. پرستش یک استاد مرده – عیسی (ع) یا بودا – شما را به چیزی ملتزم نمی‌کند.

شما می‌توانید در پای یک تصویر زانو بزنید و همانطور باقی بمانید. با زانو زدن در پای استاد واقعی شما باید خود (ego) را کنار بگذارید. خود شما برای زانو زدن و تسلیم شدن هزار و یک مشکل درست می‌کند. به این دلیل است که مردم مسیحی، هندو و مسلمان می‌شوند – اینها همه مراسم‌گرا هستند.

آدمواره‌های آسیب‌دیده زندگی شکل یافته‌ای دارند. حتی رفتار شخصی و هیجانی متعارف آنها نیز مناسک‌گرایانه و برنامه‌ریزی شده است. فعالیتهای آنها همه از پیش قالب ریزی شده است. آنها برای غنی لحظات خود هیچ کاری انجام نمی‌دهند. به خانه که می‌آیند به این فکر می‌کنند که به همسرشان چه بگویند، به اداره که می‌خواهند بروند خودشان را برای اینکه به رییس چه بگویند آماده می‌کنند. آنها همیشه در حال تمرین کردنند. زندگی برای آنها یک تمرین است. آنها همیشه در حال آماده شدن هستند.

طبیعتاً وقتی شما برای هدف دیگری آماده شده باشید، لحظه را از دست می‌دهید. نمی‌شنوید که چه چیزی گفته می‌شود، نمی‌بینید که چه چیزی حاضر است. شما اشیاء را همانطور که در ذهن خود ساخته‌اید می‌بینید.

من چندین سال در یک دانشگاه استاد بودم. من از اینکه دانشجویان عادت داشتند به پرسشی که اصلاً از آنها پرسیده نشده بود جواب بدهند تعجب می‌کردم. چیزی پرسیده می‌شد اما آنها جواب دیگری را آماده کرده بودند. آنها منتظر چیز دیگری بودند و آنچه را که آماده کرده بودند بر زبان می‌راندند.

آنها آن کارها را آگاهانه انجام نمی‌دادند. نه. چون جوابشان آماده بود، آنها پرسش را طوری می‌خواندند که با جوابشان جور در بیاید. آنها سوال را طوری تفسیر می‌کردند که با جواب‌شان هماهنگ شود. آنها نمی‌توانستند پرسش را همانطور که واقعاً بود بخوانند – این کار برای آنها کار خطرناکی بود. شاید جواب با سوال جور در نمی‌آمد اما آنها فقط آن جواب خاصی را که آماده کرده بودند بیان می‌کردند. آنها یک دفعه شروع به نوشتن جواب می‌کردند. آنها حتی خودشان را به زحمت نمی‌انداختند که به پرسش توجه کنند. یک تغییر در پرسش مستلزم این بود که آنها جواب کاملاً متفاوتی بدهند، اما آنها آن تغییر مختصر را نمی‌دیدند.

و شما به این صورت زندگی‌تان را ادامه می دهید.

آدمواره‌ی آسیب‌دیده خیلی جزمگرا است. او همیشه وانمود می‌کند همه چیز رو به راه و قابل اطمینان است. او نمی‌تواند به تردید اجازه‌ی ابراز وجود دهد. شک تزلزل ایجاد می‌کند. او باور دارد، و چون باور دارد هرگز تردید نمی‌کند – چون اگر شک کند آن وقت باید تحقیق کند و کسی چه می‌داند که شک او را تا کجا می‌برد؟ به این دلیل است که شما اینقدر آدم معتقد بر روی زمین می‌بینید ولی به رغم وجود این همه معتقد، از مذهبیان اصیل خبری نیست. چقدر معتقد؟ گویا هم به مسیحیت، هندوییسم و ... معتقدند. هر انسانی اعتقادی دارد.

جهان اینقدر غیرمذهبی است. موضوع چیست؟ با چنین تعداد انبوهی از باورمندان جهان باید از نظر مذهبی به شکوفایی رسیده باشد. اما این باور اعتقاد نیست، ایمان نیست، چنین اعتقادی جزمگرایی مطلق است. این کار صرفا تلاشی برای از بین بردن شک است. تنها تلاشی برای سرکوبی تردید است. اگر شما با یک آدمواره‌ی آسیب‌دیده صحبت می‌کنید خیلی باید حواستان جمع باشد که به باورهایش نزدیک نشوید. چون اگر به باورهای او نزدیک شدید او سراسیمه می‌شود. او از شما سراسیمه نمی‌شود بلکه می‌ترسد. شما زیر پاهایش را خالی می‌کنید، او باور دارد که همه چیز را می‌داند و شما با کارهایتان در او تزلزل ایجاد می‌کنید و انسانها دوست ندارندکه به تزلزل دچار شوند. این کار شما باعث بروز اضطراب در او می‌شود.

اما مردم در مورد ایده‌هایشان خیلی یقینی عمل می‌کنند. زندگی همه چیز را تغییر می‌دهد اما اندیشه‌های این افراد هیچ وقت عوض نمی‌شود. دقیق نگاه کنید ... شما هنوز در حال حمل اندیشه‌هایی هستید که از کودکی به شما القا شده است – آن زندگی دیگر وجود ندارد. زندگی عوض شده است، رودخانه‌ها جاری شده‌اند، چیزهای زیادی تغییر کرده است و شما هنوز به اعتقادات کودکی‌تان، به بچگی و به مفاهیم ناپخته چسبیده‌اید. شما این چیزها را با خود حمل می‌کنید. به این دلیل است که مردم رشد نمی‌کنند. آدمواره‌ی آسیب‌دیده همیشه یا متوجه گذشته است یا آینده. او هرگز در زمان حال زندگی نمی‌کند. گذشته خوب است چون نمی‌توان با آن کاری کرد. گذشته تمام شده

است. آدمواره‌ی آسیب‌دیده در حس و حال گذشته است. گذشته مرده است، کارها انجام شده است، دیگر راهی برای تغییر و جایگزینی وجود ندارد. آدمواره‌ی آسیب‌دیده با گذشته احساس تعادل می‌کند. او میتواند برای آینده چیزی بخواهد و آرزو کند. اما صحبت زمان حال که می‌شود او به اضطراب دچار می‌شود. او در زمان حال ناراحت است. زمان حال مساله ایجاد می‌کند. گذشته تمام شده است، در این باره مساله‌ای وجود ندارد – گذشته سر و سامان یافته است. با فکر به آینده می‌توانید آرزو کنید و ذهن‌تان را به آرزوهایتان مشغول نمایید. آینده برای شما هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کند. آینده کاری به این ندارد که فلان کار ممکن است یا ناممکن. شما می‌توانید درباره‌ی کارهایی که می‌خواهید انجام دهید هزار جور فکر کنید، در ذهنتان رؤیا پرورش بدهید و کسی هم کاری به کارتان ندارد.

اما برای زندگی کردن، حال خطرناک‌ترین زمان است. شما یک چیز می‌خواهید و زندگی به شما چیز دیگری می‌دهد. همیشه مشکل وجود دارد. شما می‌خواهید کسی به شما خوش‌آمد بگوید ولی این کار انجام نمی‌شود. اگر در مورد آینده آرزویی در ذهن داشته باشید اشکالی پیش نمی‌آید. آینده نمی‌تواند بیاید و به شما نه بگوید. گذشته سر و سامان گرفته است و شما این را می‌دانید. هر اتفاقی که قرار بود بیفتد افتاده است. این دیگر موضوع مهمی نیست. گذشته خیلی ساده می‌تواند طبقه‌بندی شود. آینده خیلی ساده می‌تواند فرافکنی شود. در حال است که مساله بوجود می‌آید.

حال به حرف شما گوش نمی‌دهد. حال وجود خودش را دارد. به همین دلیل است که آدمواره‌ی آسیب‌دیده از حال گریزان است و بهترین راه برای گریز از حال را باقی ماندن در گذشته یا توجه کردن به آینده می‌داند. دو نوع آدمواره‌ی آسیب‌دیده وجود دارد – نوع گذشته‌گرا که بدنبال گذشته است و نوع آینده‌گرا که به دنبال آینده؛ کاتولیک شیفته‌ی گذشته است و کمونیست متوجه آینده. افرادی که ارتدوکس نامیده می‌شوند فکر می‌کند دوره‌ی طلایی در گذشته بوده است – جایی در گذشته‌ی دور، دوره‌ی پیش از تاریخ؛ و کمونیست‌ها و فاشیست‌ها فکر می‌کنند که آینده با خود آرامانشهر را به دنبال می‌آورد– در آینده‌ی دور، آن اوج‌های طلایی. اما آنها خیلی متفاوت نیستند. این‌ها دو بعد از همان آسیب آدموارگی است. در این دو فرآیند یک چیز مشابه وجود دارد. هر دو می‌خواند از زمان حال فرا کنند. هیچ کس نمی‌خواهد با آن روبرو شود، هیچ کس آماده‌ی رو در رو شدن با آن نیست.

ولی زندگی واقعاً زمانی اتفاق می‌افتد که با حال روبرو شوید. آگاه شوید. وقتی شما نسبت به حال حساسیت نشان دهید زندگی شما نو می‌شود و جواب باید بطور کامل از گذشته و آینده پاک باشد.

آدموارەی آسیب‌دیده با گذشته زندگی می‌کند. برای او حال وجود ندارد. هیچ چیز جدیدی وجود ندارد. جواب آدموارەی آسیب‌دیده هرگز مطابق با پرسش نیست، نمی‌تواند باشد. این جواب جوابی مناسب موقعیت کنونی نیست. چطور می‌تواند مناسب باشد؟ این جواب همیشه نامناسب است. او بر اساس تکیه کلام‌ها واکنش نشان می‌دهد. او از تأخر فرهنگی رنج می‌برد. او با اطرافیان خود هم روزگار و معاصر نیست.

خوب به یاد داشته باشید، اگر اینجا هزار نفر نشسته باشند، فکر نکنید همه‌ی آنها در یک لحظه دارند زندگی می‌کنند، فکر نکنید که آنها با هم معاصر هستند. شاید تعدادی دارند در غارهای ده هزارسال پیش زندگی می‌کنند و دچار تأخر فرهنگی‌اند. تعدادی در حال رویابینی آینده باشند. تعدادی شاید آن پس‌پشت‌ها و گروهی در مراحل جلوتر باشند. اما هر دو غلطند. تنها زمان قابل اعتماد و زنده حال است. این تنها زمان قابل ملاحظه است. واقعیت این است و بقیه ذهن است. ذهن با حافظه و تخیل زندگی می‌کند. آدموارەی آسیب‌دیده در حافظه زندگی می‌کند، با تصورات زندگی می‌کند، او هرگز در واقعیت زندگی نمی‌کند.

آدموارەی آسیب‌دیده همرنگ جماعت است. همرنگی برای آدموارەی آسیب‌دیده یک فضیلت است، بالاترین ارزش است. تمام فکر و ذکر او این است که چطور با مردم همنوایی کند، چطور جزیی از جامعه‌ی خود باشد.

او از هر ارزشی که جامعه پیشنهاد می‌دهد، پیروی می‌کند. او یک پیرو است، یک مقلد است. او هرگز بر فردیت خود اصرار نمی‌کند، او هرگز شورش نمی‌کند. او در ذات خودش یک بنیادگرا است. چنین کسی به جمع اعتماد نمی‌کند، او به خودآگاهی‌اش اعتماد ندارد. او هیچ چیز ندارد. اگر شما خودآگاهی داشته باشید و به خود آگاهی‌تان اعتماد کنید، آن وقت دیگر پیرو کور جمع نیستید.

جمع پایین‌ترین سطح خودآگاهی را دارد. پیروی از جمع خیلی ساده به این معنی است که کوری از کور دیگری که از او کورتر است پیروی کند. فرد برای بیدار شدن امکاناتی دارد که جمع از آن برخوردار نیست. برخی مواقع یک فرد بیدار می‌شود – بودا، کریشنا، مسیح، محمد(ص)، منصور – ولی تا به حال شنیده‌اید که جمعی به روشن‌بینی رسیده باشد؟ چنین اتفاقی تا حالا رخ نداده است. هرگز هم رخ نمی‌دهد. جمع روح ندارد، مرده است. فقط افرادند که زنده‌اند، اما همرنگ جماعت فردیتش را پایین‌تر از جمع قرار می‌دهد. فکر و ذکر آدم همرنگ فقط یک چیز است – چطور مردم را قانع کند که او مطابق با ایده‌ها و آرمانهای آنها زندگی می‌کند، چطور نظر مثبت مردم را نسبت به خود جلب کند. کل فضلیت و اخلاق او جلب نظر مثبت دیگران است.

در نظر آدموارەی آسیب‌دیده رفتار تازه یا متفاوت یک امر عجیب و غریب است و کارهای عجیب و غریب برای او ترساننده‌اند؛ برای آدموارەی آسیب‌دیده نیروی ابتکار امری مورد تردید و تنها سنت، حقیقت است. دین آدموارەی

آسیب‌دیده فرمانبری است. هدف او جزیی از جمع بودن است. او می‌خواهد در جمع ناشناس بماند. او مسئولیت فرد بودن را نمی‌خواهد – چون برای داشتن مسئولیت شما باید خودآگاهی داشته باشید. شانه خالی کردن از مسئولیت‌ها کار بسیار ساده‌ای است. عضوی از جمع شدن کار آسانی است. یک جمع مسلمان یک معبد را می‌سوازند، یا جمع هندو مسلمانان را می‌کشد، یک جمع کاتولیک مخالفان خود را به قتل می‌رساند... اگر شما به عضوی از جمعی تبدیل شوید دیگر هیچ مسئولیتی ندارید. همیشه می‌توانید بگویید: «من مسئولیتی ندارم. هندوها داشتند این مسجد را خراب می‌کردند و چون من هم یک هندو هستم از آنها پیروی کردم. اما من مسئولیت شخصی ندارم. من تصمیم نداشتم که این کار بکنم. جمع داشت این کار را می‌کرد. من فقط با آنها و جزیی از آنها بودم.» و وقتی تعداد زیادی از مردم دارند مسجدی را می‌سوزانند و یا عده‌ای را می‌کشند، شما می‌توانید بگویید: «آنها دارند این کار را انجام می‌دهند. حتی من هم اگر این کار را نکنم، این کار انجام می‌شود – آن وقت چه؟ من فقط می‌توانم با آنها باشم.» با این کار شما در وجدانتان سر سوزن دردی احساس نمی‌کنید.

خوب فکر کنید... آیا می‌توانید همان کار را به صورت انفرادی و کاملاً تنها انجام دهید؟ شما قبل از اینکه تصمیم بگیرید که کار ابلهانه‌ای مثل سوزاندن یک مسجد، یا کشتن یک آدم را انجام دهید هزار بار فکر می‌کنید. اما جمع به انجام هر نوع کاری معروف است. این موضوع که افراد به ندرت دیوانه می‌شوند ولی توده‌ها همیشه دیوانه‌اند برای قرنها یکی از حقایق مسلم بوده است. چون دیوانگی افراد یک پدیده‌ی نادر است، تصادفی است، اما توده‌ها – دیوانگی توده‌ها یک قاعده است. جنایتهایی که جمع انجام داده بسیار زیاد است؛ افراد اینجا و آنجا تنها چند جنایت محدود انجام داده‌اند.

این را به یاد داشته باشید، آدمواره‌ی آسیب‌دیده در میان جمع زندگی می‌کند. او نمی‌تواند با مسئولیت‌پذیری خودش را به زحمت بیندازد. او همیشه می‌تواند بگوید: «آنها» او می‌تواند «من» خودش را در «آنها» مستحیل کند. او می‌تواند خودش را در جمع گم کند، بی چهره و ناشناس بشود و هیچ کس نتواند او را با بشناسد.

اما شما مسئول هستید.

آدمواره‌ی آسیب‌دیده ضمن گرفتاری با شکل خود زندگی را می‌گذراند. او همیشه علاقمند است بداند که چه شکلی است و مردم درباره‌ی او چه فکری می‌کنند – آیا فکر می‌کنند که آدم خوبی است، مقدس است، این یا آن است. او واقعاً در مورد تغییر زندگی‌اش نگرانی ندارد. اگر مردم به کارهای احمقانه باور داشته باشند او آن کارها را انجام می‌دهد. شما می‌توانید بروید و ببینید. اگر مردم باور داشته باشند که روزه گرفتن کار خوبی است، عده‌ای را

می‌بینید که روزه گرفته‌اند – چون فکر می‌کنند تنها با روزه گرفتن قدیس می‌شوند. اگر مردم باور داشته باشند که خودکشی امری معنوی است، می بینید که تعدادی از مردم قصد انجام خودکشی می‌کنند.

در جینیسم خودکشی مجاز دانسته شده است. اگر کسی خودش را بکشد قدیس بزرگی می‌شود. چرا؟ چون جینی‌ها می‌گویند که جهان سرشار از گناه است. و کسی خودکشی می‌کند که بخواهد خیلی زود از این جهان رهایی یابد و قدیس بزرگی شود. بسیاری از مردم اقدام به خودکشی کرده‌اند. اگر سنت‌های دینی را مطالعه کنید یک فرقه‌ی بزرگ مسیحی را در روسیه‌ی شوری قبل از انقلاب می‌بینید که پیروانش اندامهای جنسی خودشان را می‌بریدند و این کار را یک کار مذهبی می‌دانستند. این کارها را هزاران نفر انجام می‌دادند. زنها پستانهایشان را می‌بریدند و این کار را یک فضیلت بزرگ قلمداد می‌کردند.

فرقه‌های زیادی وجود داشته‌اند که پیروان آنها به خودشان شلاق می‌زدند و کسی که خودش را هر صبح شلاق می‌زد یک قدیس بزرگ شمرده می شد و کسی از بقیه بزرگتر و برتر بود که هر روز به خود تعداد بیشتری شلاق می‌زد. این کارها احمقانه و روان‌پریشانه‌اند، اما اتفاق افتاده‌اند. چنین اتفاقاتی هنوز هم به کرات اتفاق می‌افتد.

شنیده‌ام که...

شاگردی مرد و به برزخ رفت. او آنجا به نزد گورویش که با یک سفیدپوست زیبای جوان همراه بود رفت.

شاگر گفت: «استاد! من برای شما خوشحالم، چون در این مدتی که دارید کفاره‌ی گناهان را می‌دهید از یک چنین پاداشی بهره‌مند شده‌اید.»

گورو از ته دل ناله‌ای کرد و گفت: «حقیقت این است که او پاداش من نیست، من کیفر او هستم!»

قدیس‌های متعارف را تنها برای چنین اموری می‌توان به کار گرفت. می‌توان آنها را برای کیفر دادن دیگران مورد استفاده قرار داد، آنها افرادی زشت، ویرانگر، ابله، خودآزار یا دگرآزار هستند، اما آنها در هر حالت که باشند به آسیب دچارند. تمام فکر و ذکرشان این است که چطور در چشم‌های مردم خوب جلوه کنند. تمام هدفشان همین است. اگر آنها فکر کنند که انسانی که روی سرش ایستاده یک قدیس بزرگ است، آنها هم روی سر خودشان می‌ایستند. آنها بر اساس ارزشگذاری‌های افکار عمومی زندگی می‌کنند.

آنها با آرمانها زندگی می‌کنند، با تصویرها زندگی می‌کنند. آنها هیچ جهت درونی ندارند. «آنها تعریف درونی از رفتارشان ندارند. حد و مرز این تعریف به وسیله‌ی دیگران مشخص می‌شود. تعیین کننده‌ی نهایی افکار عمومی است. بنابراین رفتار آنها تحت سطله‌ی تصویر یا الزامات اجتماعی توصیه شده از طرف جامعه‌ی پیرامون است.»

به این ویژگی‌ها در خود و دیگران نگاه کنید. آدمواره‌های آسیب‌دیده آرمانگرا هستند، واقع‌گرا نیستند. آنها از واقعیت دوری می‌کنند. آنها در ذهنشان درباره‌ی اینکه انسان باید چگونه باشدایده‌های بزرگی دارند. آنها هرگز گوش نمی‌دهند به این که حقیقت انسان چیست؟ برای آنها «باید» از «هست» بسیار مهم‌تر است.

در حالی که «هست» واقعیت است و «باید» تنها تصور. آنها در «باید» زندگی می‌کنند. آنها آرمان‌های ناممکنی در ذهن‌هایشان دارند که عملی نیست. چیزهایی که غیرانسانی است – اما آنها سعی می‌کنند که این آرمانها را به انجام برسانند و هر تلاشی که می‌کنند سخت و سخت‌تر و راکد و راکدتر می‌شوند.

آدمواره‌ی آسیب‌دیده همیشه کمالگرا است. او هرگز به رضایت نمی‌رسد. او همیشه در حال یافتن ایرادها است. او سعی می‌کند تا آنجا که ممکن است کارها بی‌عیب و نقص باشد. او فقط خطاهای دیگران را می‌بیند. اگر بخواهید بی‌عیب باشید نمی‌توانید اصیل باشد. همراه با اصالت، خطا هم هست. اگر بخواهید کار تازه‌ای انجام دهید باید بپذیرید که ممکن است اشتباهی هم رخ بدهد. اگر بخواهید بی‌عیب و نقص شوید باید خودتان را به انجام امور خاصی عادت بدهید و آنها را همیشه تکرار کنید. شما باید به حدی برسید که بتوانید این کارها را به دفعات و در نتیجه بدون عیب و ایراد انجام دهید.

به این دلیل است که بسیاری از مردم در پایین‌ترین حد زندگی می‌کنند، آنها نمی‌توانند به بالاترین سطح بروند. آنها می‌توانند در پایین‌ترین حد بی‌عیب و نقص باقی بمانند. اما رفتن به بالاترین حد خطرناک است. شاید عیب و ایرادی در کار بوجود بیاید. مردم زندگی محدود شده‌ای دارند. آنها یک زندگی حقیرانه را انتخاب می‌کنند در حالی که زندگی باید چند بعدی باشد، تنها در آن صورت است که زندگی غنی خواهد بود.

آدمواره‌ی آسیب‌دیده واقعاً فقیر است. شاید او مثل هر کس دیگر ثروت زیادی داشته باشد، اما او حقیقتاً فقیر است، زندگی‌اش یک بعدی است! او همیشه در پایین‌ترین سطح زندگی می‌کند. هر چه کارهای کمتری انجام دهید به همان نسبت بی‌عیب‌تر و پاک‌تر خواهید ماند. اگر کارهای بیشتری انجام دهید، طبیعتاً دیگر نمی توانید پاک و بی‌عیب و نقص باقی بمانید.

یک انسان واقعی ثروتمند است. او خطاهای زیادی مرتکب می‌شود – البته، او هرگز یک خطا را دو بار انجام نمی‌دهد – بلکه همیشه به دنبال ماجراجویی‌های جدید، جستجو و گشتن برای چیزهای نو می‌رود. او آماده‌ی به بیراهه رفتن است. شخص کمال‌گرا برای رفتن به بیراهه آمادگی ندارد. او نمی‌تواند یاد بگیرد چون یاد گرفتن مشکل ایجاد می‌کند – به این دلیل است که شما می‌بینید که بچه‌ها می‌توانند خیلی چیزها را یاد بگیرند ولی بزرگسالان نه. بزرگسالان کمالگرا هستند. آنها آدمواره‌های آسیب‌دیده‌اند. بچه‌ها هنوز آن طور نشده‌اند؛ آنها هنوز برای یادگیری

آمادگی دارند و زود هم یاد می‌گیرند. روانشناسان باید این مساله را مورد بررسی قرار دهند که چرا کودک در هفت سالگی چنین توانایی بالایی برای یادگیری دارد که بالاترین حد یادگیری در تمام دوران زندگی است. او در این سن تا حد پنجاه درصد تمام زندگی‌اش چیز یاد می‌گیرد. اگر شما تا هفتاد سال زندگی کنید، فقط پنجاه درصد بیشتر یاد می‌گیرید و این ظاهراً اتلاف مطلق زندگی است. اما چرا بچه‌ها تا این حد آماده‌ی یادگیری هستند؟ چون بچه برای انجام اشتباه آماده است. او نگران تصویرش نیست. او می‌تواند تلاش کند. او برای شکست خوردن کاملاً آماده است. شخصی که آماده‌ی شکست نباشد تلاشی هم نمی‌کند. آدمواره‌ی آسیب‌دیده اساساً با شادی دشمن است، ضد زندگی است. او نه فقط دشمن شادی بلکه کشنده‌ی آن است. اگر کسی جشن بگیرد آدمواره در او با چشمان سرزنشگر نگاه می‌کند. اگر کسی در حال رقص و آواز باشد آدمواره‌ی آسیب‌دیده طوری به او نگاه می‌کند که انگار او دارد گناه بزرگی انجام می‌دهد. او نمی‌تواند خنده را بپذیرد. خنده در نظر او توهین به مقدسات است. او می‌خواهد همه قیافه‌ی جدی به خود بگیرند و صورت کشیده‌ای داشته باشند. او می‌خواهد همه به طور غم‌انگیزی جدی باشند. تصور او از یک انسان رشد یافته این چنین است. در حالی که یک چنین انسانی اصلاً انسان رشد یافته‌ای نیست، انسانی از اینگونه واقعاً آسیب‌دیده و بیمار است.

هر انسان واقعی توان خندیدن دارد به همان حد که توان گریستن. انسان واقعی ظرفیت شادی و خندیدن دارد و نیز امکان و استعداد افسرده و غمگین بودن. غمگینی او هم یک دوره‌ی معینی دارد. این آدمواره‌ها افسرده‌اند اما حتی افسردگی‌شان نیز خسته‌کننده، مرده و ماشینی است. حتی در افسردگی‌شان هم هیجانی وجود ندارد.

این را به یاد داشته باشید، و از هر فکری که می‌خواهد شما را به انسانی دشمن زندگی بدل کند پرهیز کنید.

پدر سولیوان بطور وحشتناکی بیش از اندازه کار می‌کرد. روانپزشکش محرمانه به او گفته بود که او بر لبه‌ی فروپاشی عصبی قرار دارد.

پزشک گفت: «چیزی که شما نیاز دارید قطع کامل زندگی روزانه است. یک سرگرمی برای خودتان دست و پا کنید و عصری را در باشگاه شبانه‌ی برهنگان بگذرانید.»

آن شب کشیش با اینکه بدگمانی بسیار داشت اما این توصیه را انجام داد. او در تاریک‌ترین گوشه‌ی باشگاه نشست تا اینکه یک پیشخدمت زن در کنار میزش ایستاد و گفت: «سلام، پدر!»

روحانی گفت: «سلام... شما چطور فهمیدید که من کشیشم؟»

دختر لبخند زد: «پدر، مرا می‌شناسید؟ من خواهر ناتالی هستم. کار و بار چطور است؟»

هردوی آنها را یک نفر به آنجا فرستاده بود. دخترک می‌گوید: «کار و بار چطور است؟»

در نظر درمانگران یکی از بزرگترین مسایل این است که چطور به مردم کمک کنیم تا به زندگی علاقه بیشتری داشته باشند، بر زندگی سماجت داشته باشند. چون وقتی بر زندگی اصرار داشته باشید ارامش پیدا می‌کنید، وقتی از زندگی لذت بردید زنده می‌شوید. دوباره پاهای شما به رقص در می‌آیند و ترانه‌ها در دل شما شکوفا می‌شوند؛ و رویدادهای خوب یکی‌یکی اتفاق می‌افتند.

افراد – یعنی همان مردمان ضد زندگی – به نزد من می‌آیند و می‌گویند: «این چه جور آشرامی است که در آن رقاص، آوازه‌خوان و زن و مرد دست همدیگر را می‌گیرند – این چه جور آشرامی است؟»

من می‌توانم مساله‌ی آنها را درک کنم. شاید آنها به آشرام وینوبا یا آشرام شیواناداد رفته باشند. آشرامها برای قرنها در هندوستان وجود داشته‌اند. در آشرامهای نفی‌کننده زندگی فقط مردم افسرده و مرده، پیر پا به گور، خسته، بی‌حوصله و تمام شده دور هم جمع می‌شوند. آنها فقط به طریقی خودشان را به جلو هل می‌دهند. آنها دشمن زندگی و دشمن هر نوع شادی‌اند. بنابراین آنها دباره‌ی آشرام نظر خاصی دارند – بدین معنا که آشرام باید جایی با وقار و سنگین و جدی به نظر برسد. آنها یک ایده‌ی قطعی درباره‌ی آشرام دارند و آن اینکه یک آشرام باید مثل یک بیمارستان باشد.

آشرام بیمارستان نیست، آشرام جایگاه مردم مرده و خسته نیست. آشرام گورستان نیست، معبدی است که ما در آن جشن برگزار می‌کنیم – و تنها از طریق جشن است که رشد فوق‌العاده‌ای خواهیم داشت – جایی که ما در آن جشن می‌گیریم به خاطر اینکه خدا چیزهایی به ما داده است؛ جایی که ما در آن برای این لحظه ی بسیار گرانبهایی که خدا برای این برکت، برای این پراساد به ما داده است سپاس به جا می‌آوریم. ما برای سپاس خداوند چه کاری جز رقصیدن، آواز خواندن و عشق ورزیدن می‌توانیم انجام دهیم؟ خدا چنین عشق وافری را بر ما باریده است. ما در عوض آن چه کاری می‌توانیم انجام دهیم؟

ما چطور می‌توانیم این قرض را بپردازیم؟ ما می‌توانیم این عشق را بر انسانهای دیگر، بر درختان، بر پرندگان، بر حیوانات و بر جهان بباریم و هر چه را که خدا به ما داده است به دیگران ببخشیم.

آدمواره‌ی آسیب‌دیده رحم ندارد. سختگیر است. او نسبت به خودش نیز سختگیر است، با دیگران سختگیر است و گاهی که به اوج (مثلاً رشد) خود می‌رسد نه فقط دلسوزی را از دست می‌دهد بلکه حتی بی‌رحم‌تر نیز می‌شود. این چیزها برای او ارزشی ندارد. او نه دلسوز است و نه بی‌رحم – این چیزها برای او ارزشی ندارد. او فقط نقشش را به

طور دقیق انجام می‌دهد – و البته کورکورانه، از فرمانها پیروی می‌کند- چیزی که برای او ارزش زیادی دارد کارآمدی است.

«قوانین آدمواره‌ی آسیب‌دیده عموماً نه علیه مردم دیگر نه به نفع مردم دیگر که بر حسب معنای اصول یا ارزش‌های اصول اخلاقی شخصی است. او مدبرانه‌ترین رفتار را برای تحقق بخشیدن یا همرنگ شدن با وضع مورد انتظار یا تلقی در نظام اجتماعی را در نظر می‌گیرد و بدان عمل می‌کند.»

به این دلیل است که مردمی که به آدلف هیتلر خدمت می‌کردند در دادگاهها گفتند که آنها صرفاً مجری دستورات بوده‌اند، آنها خودشان را مسئول انجام جنایت علیه بشریت نمی‌دانستند. به عقیده‌ی آنها وظیفه‌ی آنها صرفاً فرمانبرداری بوده و کارهایشان را با دقت بسیار انجام می‌داده‌اند. آنها علاقمند نبودند بدانند که کاری که انجام می‌دهند چیست. روزی روزنانه‌نگاری از کسی که شب قبل بمب اتم را بر روی هیروشیما رها کرده بود پرسید که هنگام پرتاب چه احساسی داشته است؟ او گفت: «احساسی نداشتم. من بمب را پرتاب کردم. من وظیفه‌ام را انجام دادم، بعد شامم را خوردم و به رختخوابم رفم. خواب خوبی هم داشتم.» این چه جور آدمی است؟ با فرود آمدن بمب او صد هزار نفر مرده‌اند – یک صد هزار نفر مرده‌اند و او کل شب را بدون اینکه هیچ کابوسی مزاحمش بشود خیلی راحت خوابیده است؟ این چه جور آدمی است؟ چطور او آن شب توانست شامش را بخورد؟

سعی کنید بفهمید. چنین کسی آدمواره‌ی آسیب‌دیده است. او می‌گوید: «من وظیفه‌ام را انجام دادم.» - همانطور که شما وظیفه‌تان را انجام می‌دهید. شما به اداره می‌روید و کارتان را انجام می‌دهید. شما یک منشی هستید و باید دستور را برای کسی که قرار است به صلیب کشیده شود، به مرگ محکوم شود، صادر کنید – شما هیچ چیزی حس نمی‌کنید. شما فقط دستور را تایپ می‌کنید، شما آن را برای فرد مشخصی ارسال می‌کنید تا امضاء کند، بعد به خانه می‌آیید، شام‌تان را می‌خورید، به همسرتان اظهار عشق می‌کنید، با بچه‌هایتان گپ می‌زنید، تلویزیون تماشا می‌کنید و به خواب می‌روید. نتیجه‌ی آن کار ربطی به شما ندارد.

جوابهای افسران آلمانی مبنی بر اینکه دستورات مقام مافوق خود را اجرا می‌کردند یک چنین چیزی بود. به نظر غیرممکن می‌رسد که ذهن یک انسان بتواند این کار را انجام دهد، که یک انسان بتواند این چنین کاری را به راحتی انجام دهد. سوزاندن هزاران یهودی ... اما آنها این کار را با دقت و وسواس بسیار انجام می‌دادند.

روزی داشتم در دارشان صحبت می‌کردم ...

یک هندی مرد. او در آلمان زندگی کرده بود. وقتی مرد به جهنم رفت. فرشته‌ای از او پرسید: «تو دوست داری در چه جور جهنمی باشی؟ تو می‌توانی جهنم هندی یا آلمانی را انتخاب کنی – چون تو در هند بدنیا امدی و در آلمان زندگی کردی، بنابراین می‌شود این جابجایی را انجام داد. تو می‌توانی هر کدام را خواستی انتخاب کنی.»

هندی با تعجب گفت: «من هرگز فکر نمی‌کردم که در جهنم هم جاهای متفاوتی وجود داشته باشد. اما فرقشان چیست؟ آیا کیفرها با هم فرق دارند؟»

فرشته خندید و گفت: «نه، کیفرها فرقی ندارند. آتش و عذابی که در انتظار توست، همه جا یکی است.»

هندی گیج‌تر شد و گفت: «پس چه فرقی هست؟»

فرشته گفت: «البته، یک تفاوت وجود دارد. در جهنم آلمانی کارها با کارآمدی، دقت، ظرافت و وسواس آلمانی‌ها انجام می‌شود و در جهنم هندی مطابق با کارآمدی و دقت هندی‌ها.»

هندی از خوشحالی بالا پرید و گفت: «من می‌خواهم به جهنم هندی‌ها بروم – چون در آنجا گاهی آتش روشن نیست، گاهی مامور آتش نیست، گاهی آتش هست مامور هم هست اما به من مرخصی داده‌اند و ...»

جهنم هندی جهنم هندی است، پس اگر امکان انتخاب داشتید جهنم هندی را انتخاب کنید!

آدمواره‌ی آسیب‌دیده رحم ندارد، احساس ندارد، دل ندارد، با دشمنی همیشگی زندگی می‌کند چون همیشه خشم و نفرت را در خود سرکوب می‌کند، او هر نوع هیجانی را در خود سرکوب می‌کند. او همه نوع هیجان منفی را در خود سرکوب می‌کند، بعد کم‌کم لحظه‌ای فرا می‌رسد که در اثر وجود چنین خشم‌های انباشته شده‌ای به مرز انفجار می‌رسد – او نه از یک فرد خاص بلکه فقط خشمگین است. او با هر کسی دشمنی می‌کند. البته دلیلی هم ندارد بلکه فقط دشمن است. این حالت در گوشت و پوست و استخوان او و جزیی از وجود او است.

مردم نمی‌توانند خودانگیختگی و خلاقیت خود را به منصه‌ی ظهور بگذراند و بدین ترتیب کیسه‌های زهردار سرکوب‌شده دشمنی در آنها رشد می‌کند و این آدمها به انسانهای سخت، غیر قابل انعطاف و بی‌روحی تبدیل می‌شوند.

پس هرگز چیزی را در خود سرکوب نکنید، در غیر این صورت به یک آدمواره‌ی آسیب‌دیده بدل می‌شوید.

آدمواره‌ی آسیب‌دیده همیشه قیافه‌ی حق به جانب به خود می‌گیرد و خودش را از دیگران مذهبی‌تر می‌داند. کل تلاشش این است که در نظر دیگران مذهبی‌تر به نظر برسد و همیشه بهترین باشد. خود (EGO) چنین کسی خیلی

زرنگ است. چنین کسانی قدیس، راهب و مهاتما می‌شوند. در میان چنین کسانی انواع روان‌پریشی‌ها شایع است. اینها سیاستمدار، پاکدین (Puritan) و اخلاق‌گرا می‌شوند. آنها آماده‌اند تا تمام جهان را آتش بکشند. این‌ها همان کسانی هستند که جهنم را درست کرده‌اند.

و آخرین نکته اینکه آدمواره‌ی آسیب‌دیده یک انسان از خود بیگانه است. « آدمواره‌ی آسیب‌دیده از خویشتن، از خویشن‌های دیگر و از طبیعت بیگانه است. او از خودش بیگانه است به جهت اینکه تمام خود او محصول کنش‌های مراسم‌گرایانه است. چنین کسی در نزد خود از خودش تعریفی ندارد. » او خودش را نمی‌شناسد، او فقط می‌داند که دیگران درباره‌ی او چه می‌گویند. بنابراین از خودش بیگانه است، او هرگز با خودش مواجه نمی‌شود. او هرگز در وجود خودش نظر نمی‌اندازد. او همیشه برای جستن تصویر خودش در چشم‌های دیگران نگاه می‌کند تا ببیند که در چشم‌های آنها چگونه به نظر می‌رسد. او هرگز به سراغ وجود خودش نمی‌رود. او از خودش بیگانه است.

او از خودهای دیگر بیگانه است چون دیگران برای او نه به عنوان افراد بلکه به عنوان شی مطرحند. دنیای او «من – آن» است، دنیای «من – تو» نیست. او هرگز کسی را تو صدا نمی‌زند. او هرگز عاشق نمی‌شود، او خودش را از دیگران بالاتر می‌گیرد. او دخانیات مصرف نمی‌کند، چیزی نمی‌نوشد، این غذا و آن غذا را نمی‌خورد. در این کارهای کوچک خودش را یک قدیس می‌نماید. ولی آیا تنها با سیگار نکشیدن می‌توان قدیس شد؟ چه آسان؟ فقط با سیگار نکشیدن؟ صرفاً با ننوشیدن می‌توان قدیس شد؟ فقط با گیاهخوار شدن می‌توان قدیس شد؟ من نمی‌گویم که گیاهخوار نباشید، نمی گویم که سیگار بکشید و هرزه‌خواری کنید. چیزی که من می‌گویم این است که این چیزها از کسی قدیس نمی‌سازد. مردمی که به استعمال دخانیات و یا نوشیدن و خوردن هر چیزی مبادرت می‌ورزند – بدون اینکه عطوفتی در دل داشته باشند، مردم اخمقی هستند. آن کسانی که چنین کارهای ابلهانه‌ای را انجام نمی‌دهند مردم باهوشی هستند، اما قدیس نیستند. استعمال دخانیات و نوشیدن شاید کاری نادرست و دشمنی با بدن باشد اما گناه نیست.

اما آن آدمواره‌های آسیب‌دیده‌ای که این کارها را گناه قلمداد می‌کنند راه قدیس شدن را خیلی آسان گرفته‌اند. آنها همیشه می‌گویند: «من سیگار نمی‌کشم، چیزی نمی‌نوشم، گوشت نمی‌خورم، این کار و آن کار را نمی‌کنم.» تا کم‌کم روی پله‌ی بالاتر قرار بگیرند ولی وقتی شما با افراد دیگر هماهنگ نباشید چطور می‌توانید با خودتان هماهنگ باشید؟ این آدمواره‌ها طبیعت را ویران کرده‌اند. آنها دشمن محیط زیستند. آنها طبیعت را ویران می‌کنند. آنها نیمی از طبیعت را به زمین باید بدل کرده‌اند. آنها مردمی بسیار ویرانگرند. ویران‌کننده‌ی خود و دیگران و طبیعتند. آنها چطور می‌توانند خدا را بشناسند؟ چطور می‌توانند خدا را احساس کنند؟ آنها حتی یگ گل سرخ را حس نکرده‌اند، آنها حتی آواز یک فاخته را حس نکرده‌اند، آنها زمزمه رودخانه را حس نکرده‌اند، حتی لبخند یک کودک و اشکهای

یک زن را ندیده‌اند. آنها حتی وجود خودشان را احساس نکرده‌اند. این کارها موجب بروز بیگانگی می‌شود. آنها از مردم دیگر بیگانه شده‌اند چون در تعاملشان معمولاً به دیگران به عنوان شی نگاه می‌کنند و نه به عنوان انسان. آنها افراد نقش‌پذیری مثل خدمتکار، رییس، کارمند، کارفرما، پزشک، بیمار و غیره هستند.

وقتی یک پزشک به دیدن یک بیمار می‌آید او به بیمار بعنوان یک فرد نگاه نمی‌کند بلکه مطابق نقش خود آن فرد را یک بیمار در نظر می‌گیرد.

بیمار نیز پزشک را نه به عنوان یک فرد که بعنوان یک پزشک می‌بیند. همسری، شوهری، پسری، پدری و مادری توجه کنید – اینها همه نقشند. مردم به فرد دیگر، به هیچ فرد واقعی زنده‌ی دیگری علاقمند نیستند.

انسان تا به حال به صورت یک آدمواره‌ی آسیب‌دیده زندگی کرده است، انسان دارد به این نوع زیستن ادامه می‌دهد.

شما میتوانید از این وضعیت پرش کنید. این پریدن شما را به یک انسان مذهبی بدل می‌کند. این پریدن شما را به مرحله‌ی فهم می‌رساند. این پریدن شما را به درجه‌ی خرد می‌رساند و شمارا روشن‌بین می‌کند.

حالا یک داستان کوتاه بشنوید.

نجرانی گفت: «اگر بگویی که «تقریباً می‌فهمی» بدان که داری چرند می‌گویی.»

یک حکیم‌الهی که این عبارت را دوست داشت پرسید: «آیا می‌توانید به ما نمونه‌ای از این موضوع در زندگی روزانه بدهید؟»

نجرانی گفت: «حتماً. این نمونه در زندگی روزانه چیزی مثل یک دایره است.»

کسانی هستند که فکر می‌کنند می‌توانند بفهمند – نه دقیقاً بلکه تقریباً می‌توانند بفهمند. اما این امر امکان‌پذیر نیست. فهمیدن تدریجی نیست، فهمیدن مثل یک جرقه ناگهانی است. فهمیدن همیشه کامل است، هرگز ناقص نیست. این طور نیست که شما بتوانید آن را به چند تکه‌ی کوچک و چند جزء ریز تقسیم کنید. نه، فهمیدن تجمعی نیست. فهمیدن را نمی‌توان به چندین بخش تقسیم کرد. وقتی زمان فهمیدن فرا برسد، به صورت یک کل فرا می‌رسد. یا هست یا نیست. یا شما بیدارید یا خواب. یا به روشن‌بینی رسیده‌اید یا یک آدمواره‌ی آسیب‌دیده‌اید. از آدمواره‌ی آسیب‌دیده تا روشن‌بینی یک پرش کوانتومی، یک جست وجود دارد.

اما آدمواره‌ی آسیب‌دیده باور دارد که اگر چه به روشن‌شدگی بودا نرسیده اما دست کم به مقدار کم روشن‌بین شده است. این باور به او کمک می‌کند تا در خواب باقی بماند. بله، او بر این اعتقاد است که شاید مراقبه‌گر بزرگی نباشد اما به مقدار کمی از مراقبه رسیده است. شاید خدا را نشناخته باشد اما دست‌کم یک شناخت اجمالی از او که دارد.

چنین چیزی ممکن نیست. عبارت نجرانی اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد: «اگر بگویی که (کمی می‌فهمی) داری چرند می‌گویی.» برای داشتن حالت ذهنی (فهم تقریبی) راهی وجود ندارد. هیچ کس نمی‌تواند به طور تقریبی کمی از حقیقت را بفهمد. حقیقت تقریبی دروغ است. مثل این است که شما در حال گرم کردن آب باشید. آب در 90 درجه، در نود و پنج درجه، در نود و نه درجه هنوز آب است، نمی‌توانید بگویید که این آب به میزان کمتری آب است. نه. این ماده همچنان آب است – البته داغ شده است، اما باز هم همان آب است. ولی ناگهان در صد درجه جهشی اتفاق می‌افتد. آب بخار می‌شود. این یک پرش کوانتومی بدون توالی است.

این طور نیست که در مرحله‌ی اول مقدار کمی از آب بخار شود، بعد کمی بیشتر و بعد کمی بیشتر. نه. در یک نقطه آب هنوز آب است و به صد درجه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. در نقطه‌ی نود و نه این ماده هنوز آب است و یک لحظه‌ی دیگر، یک آن دیگر آن آب دیگر آب نیست، بخار است. ما می‌گوییم (در یک زمان محدود)، اما این درست نیست. این اتفاق در یک آن رخ می‌دهد. آن لحظه تقریباً در بی‌زمانی است. وقتی می‌گویم (بی‌زمانی) منظورم همان است. یعنی اینکه هیچ زمانی نمی‌گذرد، این کار یک کار ناگهانی است. معنی پرش کوانتومی یک چنین چیزی است. یعنی یا فهمیده‌اید یا نفهمیده‌اید.

پس در این مورد دقت داشته باشید. فهمیدن تقسیم‌ناپذیر است، تقسیم فهم ممکن نیست، نمی‌توانید کمی یا مقداری از آن را داشته باشید. آماده سازی برای آن تدریجی است اما رخ دادن یک حادثه‌ی ناگهانی است، مثل روشن شدن جایی که در یک لحظه خاموش بوده و لحظه‌ی دیگر کاملاً روشن شده. فهمیدن با نفهیدن پیوندی ندارد، فهمیدن امری آنی و بی‌عقبه است.

به این دلیل است که من به شما می‌گویم که با جمع کردن دانش خردمند نخواهید شد. شما می‌توانید قدری دانش جمع‌آوری کنید، می‌توانید دانشمند بشوید اما حکمت امری غیرتجمعی است. حکمت امری بنیادی است، یک انقلاب است، یک انفجار است – از دانسته به ندانسته – از دیدنی به ندیدنی، از مادی به معنوی، از موقتی به غیرموقتی، از گذرا به جاودانی، از مصیبت آدمواره بودن به روشن‌بینی. این چرخش چرخشی صد و هشتاد درجه‌ای است بدون اینکه هیچ گونه زمانی بگیرد. چون آن زمان غیرقابل تقسیم است، امری تدریجی نیست. لحظه‌ی روشن‌بین شدن

یک لحظه‌ی بی‌زمان است – ما حتی نباید آن را لحظه بنامیم چون لحظه نیست. ولی به دلیل محدودیت‌های زبان‌شناختی ناگزیر از کاربرد واژه‌ی لحظه هستیم.

دانش یک چیز است و فهمیدن یک چیز کاملاً متفاوت دیگر. فهمیدن ربطی به دانش ندارد همچنان که نادانی – فهمیدن به نادانی شبیه‌تر است تا به دانستن. فهمیدن به اندازه‌ی نادانی خالی است. اما در نادانی نسبت به کسب دانش میلی وجود دارد؛ در روشن‌بینی اصلاً میلی وجود ندارد – تنها تفاوت در همین است. فرد نادان دیر یا زود به دانایی می‌رسد، چون میل به رسیدن به آن را دارد. او می‌خواهد دانش داشته باشد. او از نادانی خودش رنج می‌برد و احساس می‌کند اگر نداند آزار می‌بیند. او می‌خواهد بداند.

انسان روشن‌بین باید این نکته را دریابد که راهی برای فهمیدن وجود ندارد، که این راز مطلق است، که نیاز به فهمیدن بی‌معنی است. هیچ چیزی قابل فهم نیست و هیچ چیزی هم همیشه فهم شده باقی نمی‌ماند. در لحظه‌ای که او به بی‌گناهی می‌رسد اصلاً نادانی وجود ندارد چون نادانی تنها زمانی می‌تواند وجود داشته باشد که انسان آرزوی دانش کند. ایده‌ی نادانی فقط نیاز به دانش را بوجود می‌آورد. وقتی نیاز به دانش محو شد، نادانی هم محو می‌شود – انسانی که از هر دو امر نادانی و دانش کاملاً خالی باشد انسانی در سکوت مطلق و ترس است. همه چیز متوقف می‌شود، همه چیز محو می‌شود، و برای نخستین بار خودآگاهی، خودآگاهی کامل ظهور می‌کند. این خودآگاهی کامل چیزی است که نجرانی آن را فهمیدن می‌خواند. به این دلیل است که او می‌گوید شما نمی‌توانید فهم تقریبی داشته باشید.

یک حکیم الهی که این عبارت را دوست داشت پرسید...

حکمای الهی همیشه آرزومند کسب دانش بیشترند. او گفت:

«آیا می توانی در زندگی عادی از این موضوع نمونه‌ای بدهی؟»

نجرانی گفت: «حتماً، نمونه‌ای که می توان برای این موضوع در زندگی عادی داد چیزی مانند (یک دایره) است.»

یک دایره یا دایره هست یا نیست. شما نمی‌توانید نیم‌دایره داشته باشید. نیم دایره اصلاً دایره نیست، یک خط منحنی است، دایره نیست. دایره تنها وقتی دایره است که کامل باشد. اندیشه‌ی دایره به طور ذاتی با وجود دایره کامل می‌شود. فقط یک دایره‌ی کامل یک دایره است و فقط فهم کامل فهم است. به این دلیل است که مقایسه‌ی بودا، محمد (ص)، منصور، مسیح، لائوتسو و زرتشت با هم ممکن نیست. شما نمی‌توانید آنها را با هم مقایسه کنید؛ آنها همه دایره‌های کاملی هستند نمی‌توانید بگویید که بودا نسبت به زرتشت دایره‌تر است، یا زرتشت از لائوتسو

دایره‌تر است. تا آنجا که به روشن‌بینی مربوط می‌شود شما نمی‌توانید از واژه‌ی (بیشتر) یا (کمتر) استفاده کنید. روشن‌بینی کم یا بیش ندارد. گاه مردم نزد من می‌آیند و می‌پرسند که چه کسی روشن‌بین‌تر است – بودا یا ماهاویرا؟ آنها پرسش بسیار احمقانه‌ای می‌کنند. هیچ کسی دارای روشن‌بینی کمتر یا بیشتر نیست. کسی که محو شده باشد به روشن‌بینی رسیده است. انسان وقتی روشن‌بین می‌شود که همه‌ی مقایسه‌ها محو شود. انسانی روشن‌بین شده است که محو شده باشد.

غیبت چطور می‌تواند کم یا بیش باشد؟ وقتی من در اتاق نیستم، وقتی شما در اتاق نیستید؟ آیا غیبت من می‌تواند بیشتر از غیبت شما باشد؟ وقتی من در اتاق نیستم، اتاق به همان صورتی خالی است که شما در آن نیستید. اینطور نیست که وقتی من در اتاق نیستم اتاق خالی‌تر از زمانی باشد که شما در آن نیستید. غیبت‌ها نمی‌تواند کمتر یا بیشتر باشد. آیا خود (ego)ها می‌توانند بیشتر یا کمتر باشند؟ بی‌خودی نمی‌تواند کمتر یا بیشتر باشد. این را به یاد داشته باشید این جمله بسیار مهمی است.

فهمیدن روشن شدن است. شما می‌توانید برای این کار آماده شوید، اما در مدتی که در حال آماده شدن هستید نادان باقی می‌مانید. شما تا آخرین لحظه نادان باقی می‌مانید و بعد ناگهان همه چیز محو می‌شود. و این امر بدون اینکه هیچ گونه فرآیندی، بدون اینکه هیچ زمانی بگذرد رخ می‌دهد. این حادثه در بی‌زمانی مطلق رخ می‌دهد.

و آخرین نکته ... به یاد داشته باشید، در سراسر جهان دو مکتب وجود دارد، یکی مکتبی که رشد تدریجی را آموزش می‌دهد و دیگری مکتبی که روشن‌بینی ناگهانی را می‌آموزد. هر دو درست هستند. چون کسانی که رشد تدریجی را یاد می‌گیرند فقط درباره‌ی آماده‌سازی، گرم کردن آب صحبت می‌کنند و آن دیگرانی که از روشن‌بینی ناگهانی صحبت می‌کنند دارند از آخرین نکته یعنی وقتی آب به صد درجه رسید سخن می‌گویند.

هر دو درستند و هیچ گونه تضادی در بین نیست. هر دوی آنها کاملاً درست هستند. هر دو با همدیگر درستند. تاکید یکی روی آماده‌سازی است – این درست است چون اگر شما آماده نباشید سخن گفتن درباره‌ی روشن‌بینی ناگهانی چه معنایی دارد؟ اگر شما سرد – مثلاً در درجه‌ی زیر صفر – باشید، حرف ردن از تبخیر چه ارزشی دارد؟ اول باید به گرم شدن رسید، یعنی دست کم به کمترین مقدار گرمی رسید، تا بعد از آن بتوان به سوی نقطه‌ی صد درجه حرکت کرد. کسانی که درباره‌ی رشد تدریجی صحبت می‌کنند خیلی ساده منظورشان این است که آماده‌سازی باید تدریجی باشد.

و کسانی که درباره‌ی روشن‌بینی ناگهانی صحبت می‌کنند دارند از مرحله‌ی نهایی صحبت می‌کنند. آنها می‌گویند: «چرا باید درباره‌ی رشد تدریجی صحبت کرد؟» این درست است. این حرف پذیرفتنی است، این مساله قابل درک

است. کار واقعی صحبت کردن از هدف است – این کار در اثر طی کردن کامل مسیر به انجام می رسد. این کار شما را به طور کامل پاک می‌کند. شما محو می‌شوید، و در آن زمان فهمیدن مطرح می‌شود.

نجرانی این را به حکیم الهی گفت چون حکمای الهی مردمی هستند که به جهان دانش تعلق دارند، مردمی هستند که همیشه به تمرکز، به داشتن دانش بیشتر، داشتن فضلیت بیشتر، داشتن بیشتر این چیز و آن چیز فکر می‌کنند، ذهنشان همیشه آزمند است. آنها به سلسله مراتب فکر می‌کنند. ذهن مطابق با سلسله مراتب عمل می‌کند، و فهم یک حالت بی‌ذهنی است.

من به دلیل خاصی، درباره آسیب آدموارگی خیلی حرف زدم، چون این همان حالتی است که شما گرفتار آن هستید و تا زمانی که آسیب آدمواردگی را از خود دور نکنید، هرگز آن برکتی را که فهم، روشن‌بینی و نیروانا نامیده شده است درک نخواهید کرد.

8

یک قلمروی خاص

پرسش اول:

چرا شما به کودکان و خردسالان ریاضت می‌دهید؟

ریاضت تنها باید به بچه‌ها و خردسالان داده شود. بسیاری از ایده‌های یک بزرگسال مانع کار است. ذهن بزرگسال یک ذهن تحریف شده است، از قبل فاسد شده است. سن جسمانی یک چیز بی‌معنایی است. بعضی‌ها شاید هفتاد ساله باشند ولی هنوز در مرحله‌ی کودکی مانده باشند، و بعضی شاید جوان باشند و بی‌گناه نباشند.

ریاضت گرفتن به ذهن بسیار بسیار بی‌گناهی نیاز دارد، به کسی که هیچ چیزی نداند. در آن صورت ارتباط فوری، از وجود به وجود و از دل به دل خواهد بود. در غیر این صورت ارتباط در حالت ذهن به ذهن باقی می‌ماند. و در حالت ارتباط ذهن به ذهن ارتباط واقعی وجود ندارد، در این حالت ارتباط یک فریب است. ارتباط صرفاً طوری ظاهر می‌شود که انگار ارتباطی هست. یک تضاد همیشگی بین دو ذهن وجود دارد.

این داستان کوتاه را بشنوید...

بعدازظهر یک روز، کاتز، گربه‌ی سیاهی که در آشرام استاد سوئن‌سا زندگی می‌کرد، مرد، دختر هفده‌ساله‌ی یکی از دانشجویان سوئن‌سا در اثر این مرگ دچار مشکل زیادی شد. او بعد از خاکسپاری و سرود برای آمیدا بودا، برای انجام گفت و گو به نزد سوئن‌سا رفت.

سوئن‌سا گفت: «بله، برای کاتزی چه اتفاقی افتاد؟ او کجا رفت؟»

سوئن‌سا گفت: «تو از کجا آمده‌ای؟»

از شکم مادرم.»

«مادرت از کجا آمد؟»

او ساکت شد.

سوئن‌سا گفت: «همه چیز از یک چیز بوجود آمده است.»

این وضعیت عین وضعیت کارخانه‌ی کلوچه‌پزی است. کلوچه‌ها در شکل‌های متفاوتی مثل – شیر، ببر، خانه و آدم ساخته می‌شوند. آنها شکل‌ها و نامهای متفاوتی دارند، اما همه از یک نوع خمیر ساخته شده‌اند و یک جور طعم دارند. پس همه‌ی چیزهای متفاوتی که می‌بینی – گربه، آدم، درخت، خورشید، کف این اتاق – همه واقعاً از یک چیز هستند.

«آنها چی‌اند؟»

مردم به آنها نامهای متفاوتی می‌دهند. وقتی در موردشان فکر می‌کنی این چیزها نامها و شکل‌های متفاوتی دارند. اما وقتی فکر نمی‌کنی، همه‌ی این‌ها یک چیز بیشتر نیستند. برای آنها کلمه‌ای وجود ندارد. کلمات را آدمها می‌سازند. یک گربه هیچوقت نمی‌گوید: «من گربه‌ام.» این آدمها هستند که می‌گویند: «این گربه است.» خورشید نمی‌گوید: «نام من خورشید است.» مردم می‌گویند: «این خورشید است.» پس وقتی کسی از تو می‌پرسد: «این چیست؟ تو چه جوابی باید بدهی؟»

«من نباید از کلمه استفاده کنم»

سوئن‌سا گفت: «بسیار خوب! تو نباید از کلمه استفاده کنی و اگر کسی از تو پرسید: «بودا چیست؟ چه جوابی مناسب است؟»

او ساکت شد.

سوئن‌سا گفت: «حالا تو از من سوال کن.»

«بودا چیست؟»

سوئن‌سا سرش را پایین انداخت.

او خندید.

سوئن‌سا گفت: «حالا من از تو سوال می‌کنم، بودا چیست؟»

او سرش پایین بود.

«خدا چیست؟»

او سرش پایین بود.

«مادر تو چیست؟»

او سرش پایین بود.

«تو چی هستی؟»

او سرش پایین بود.

«بسیار خوب! همه‌ی چیزهای جهان از یک چیز ساخته شده‌اند. تو، بودا، خدا، مادرت و کل جهان همه یک چیزند.»

او لبخند زد.

سوئن‌سا گفت:«سوال دیگری داری؟»

«شما هنوز به من نگفتید که کاتز کجا رفت؟»

سوئن‌سا به جلو خم شد، در چشم‌های او نگاه کرد و گفت: «تو از قبل می‌دانی.»

او گفت: «اوهوم!» و خیلی تند سرش را پایین انداخت و بعد خندید.

سوئن‌سا گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب! به هر پرسشی باید به همین صورت پاسخ بدهی. حقیقت این است.»

او تعظیم کرد و آنجا را ترک گفت. همانطور که داشت در را باز می کرد به سوی سوئن‌سا برگشت و گفت: «استاد، اما من نمی‌خواهم با آن روشی که در مدرسه یاد گرفته‌ام جواب این سوال را بدهم. من می‌خوام جوابهای معمول را بدهم!»

سوئن‌سا خندید.

این ارتباط عمیق‌تر از آنی است که بتوان بین دو ذهن ممکن باشد.

بچه به روش بسیار متفاوتی می‌فهمد. اول کار، بچه دانشی ندارد. وقتی دانشی وجود نداشته باشد، وقتی که می‌دانید که چیزی نمی‌دانید، هنگامی که می‌دانید بسته هستید، گشادگی وجود دارد.

وقتی یک بچه سوالی می‌پرسد این از نادانی او است؛ وقتی یک بزرگسال سوالی را می‌پرسد این از دانش او است. پرسش شاید به همان صورت طرح شده باشد اما کیفیت سوال کاملاً متفاوت است. هنگامی که یک بچه سوال می‌کند، پاکی مطرح است. او نمی‌داند و به این دلیل است که می‌پرسد ولی وقتی یک بزرگسال سوال می‌کند، او می‌داند، او از قبل می‌داند. سوال او از دانش او بوجود آمده است.

وقتی پرسش حاصل از دانش باشد پاسخ دادن به آن ناممکن است. وقتی شما از قبل فکر می‌کنید که می‌دانید، شما در تضاد با آن چیزی هستید که قرار است به شما گفته شود. شما چیزهایی مثل دانش، گذشته، باور، آیین و مذهب را در چنته دارید.

یک بچه هیچ کدام از این موانع را ندارد. به این سبب است که عیسی (ع) می‌گوید:

«اگر مثل بچه‌ها نشوید به سلطنت خداوند راه نخواهید یافت.»

پس، از اینکه من به بچه‌ها ریاضت می‌دهم نگران نباشید – بیشتر نگران خودتان باشد. اگر بچه نباشید حتی اگر من به شما ریاضت بدهم شما آن را نخواهید گرفت.

من به هر کسی ریاضت می‌دهم. نه گفتن کار من نیست. من حتی علیه آرزو کردن آرزو می‌کنم. حتی وقتی من به کسی بگویم که واقعاً مثل یک صخره است، وقتی من او را کاملاَ بسته ببینم و راهی برای وارد شدن به درون او وجود نداشته باشد، در آن صورت هم باز به او نه نمی‌گویم. کسی چه می‌داند، شاید او فردا آرام شود. شاید بتواند ریاضت بگیرد و فصل جدیدی را در زندگی خود آغاز کند. کسی چه می‌داند. همه چیز تغییر می‌کند، مردم تغییر می‌کنند. کسانی که نرم هستند سخت می‌شوند، کسانی که سخت هستند نرم می‌شوند. زندگی یک جریان مداوم است. شاید در گذشته اتفاقاتی افتاده که آن فرد به موجوی صخره مانند تبدیل شده است. آینده شاید متفاوت باشد، آینده شاید حرف تازه‌ای برای گفتن داشته باشد.

دقیق به گذشته نگاه کنید. چون انسان تنها گذشته‌ی خود است – گذشته‌ی او هر امکان تغییری را نفی می‌کند. من کی هستم که نفی کنم؟ بنابراین هر کسی که پیش من می‌آید حتی اگر انسانی مثل سنگ باشد، من به او بله می‌گویم.

برای پایین‌ترین، امکان رفتن به بالا محفوظ است. راهی برای دور شدن از خدا طوری که نتوانید برگردید وجود ندارد. دورترین نقطه از وجود خدا هنوز در خداست و ما نمی‌توانیم از او بیرون برویم.

هنگامی که بچه‌ای به نزد من می‌آید من او را می‌پذیرم.

من می‌دانم که چرا شما این سوال را مطرح کرده‌اید. شما سوال کرده‌اید چون من می‌گویم که بچه نباید شرطی شود. اما ریاضت شرطی شدن نیست، ریاضت دقیقاً چیزی عکس شرطی شدن است. اگر من به بچه ریاضت ندهم، او مسیحی، هندو یا مسلمان می‌شود؛ ای بسا که آدم بسیار بدی بشود. من با ریاضت دادن، به او اجازه می‌دهم که وارد یک جامعه جدید، یک مذهب جدید شود – چیزی که نه مذهب بلکه دقیقاً مذهبی بودن است.

من به او برای ورود به یک خانواده‌ی جدید خوش‌آمد می‌گویم جایی که ما قصد نداریم هیچ گونه جزمی شدنی را به کسی تحمیل کنیم، ما فقط قصد داریم یک نوع قلمرو خاص را در اختیار او بگذاریم. این یک چیز کاملاً متفاوت است و این کار مانند شرطی کردنهای جزمگرایانه نیست، بلکه به معنای سهیم شدن است. قلمرو دقیقاً به معنای سهیم شدن است.

اگر من چیزی داشته باشم دو کار می‌توانم انجام دهم: یا شما را شرطی کنم طوری که شما نیز همان چیز را بدست آورید – البته از طریق شرطی کردن هیچ چیزی بدست نمی‌آید – یا به شما در ایجاد یک قلمرو کمک کنم، دقیقاً یک فضای خاص، جایی که اگر بخواهید در آن باز شوید، بتوانید. این فضا دقیقاً مثل صبح است – خورشید بر افق ظاهر می‌شود، خورشید به سوی گل نمی‌رود، خورشید در آشیانه‌ی یک پرنده را نمی‌کوبد، فرمان صادر نمی‌کند، که حالا آواز خواندن را شروع کن – صبح شده است، باز شدن را شروع کن، صبح شده است، بیدار شو. خورشید چیزی نمی‌گوید. خورشید خیلی ساده آنجا می‌ایستد. او یک فضا خلق می‌کند.

آن گرما، آن گرمای زندگی بخش در سراسر زمین پخش می شود. در آن گرما درختان برگهایشان را باز می‌کنند، پرندگان آواز می‌خوانند، گل‌ها گلبرگهای خود را باز می‌کنند، هیچ چیزی گفته نمی‌شود، در اینجا هیچ وجودی شرطی شده نیست، اینجا فقط حضور مطرح است.

وقتی من به شما ریاضت می‌دهم، اعم از اینکه کودک باشید یا نه، در اثر این کار چه اتفاقی می‌افتد؟ این فقط به این معنی است که من دارم به شما اجازه می‌دهم تا شما در حضور من باشید. من به طور ساده دارم به شما اجازه می‌دهم که دوست من بشوید.این فقط یک دوستی است که تا اندازه‌ای امکان دارد در اثر آن شما آماده‌ی حرکت کردن بشوید.

بچه برای حرکت کردن آماده‌تر است، کنجکاوتر است، هنوز چشمان نگرانی دارد، بچه هنوز پاک است، هیچ چیزی بر لوح وجود او نوشته نشده است. ریاضت یک نوع تحمیل نیست، ریاضت تنها یک نوع نگرش برای بیرون رفتن از همه‌ی زندانها است. پس چرا نباید به بچه‌ها اجازه داده شود که مرتاض شوند؟

من اهل هیچ مرام، اصل جزمی و آیینی ندارم. من فقط یک حضورم. شما تا اندازه‌ای می‌توانید در این حضور سهیم شوید، می‌توانید از من برخوردار شوید. هر کسی بیاید من به او خوش‌آمد می‌گویم – خواه بچه‌ی سه ماهه باشد یا مرد نود ساله. هر کسی پیش من آمد خوش آمد. هر که می‌خواهد به ناشناخته سفر کند من به او خوش‌آمد می‌گویم.

همه‌ی آن چیزی که ما اینجا آموزش می‌دهیم – اگر بتوان این کار را آموزش نامید - عشق و مراقبه است. هر دو شرطی نکردن است، هر دو هیپنوتیزم نکردن است. ما درباره‌ی عشق هیچ فلسفه‌ای نمی‌آموزیم، ما صرفاً قلمروی ایجاد می‌کنیم که در آن عشق بتواند رشد کند. ما نه آداب و رسوم و نه شکل رسمی مراقبه – بلکه تنها کیفیت مراقبه‌ای – را در اختیار افراد قرار می‌دهیم. همین که شما مقدار کمی از مراقبه‌گری، مقدار کمی از عشق را بنوشید، بالهای شما شروع به رشد می‌کند.

ریاضت پایان سفر نیست، بلکه دقیقاً شروع است. قدم اول است. وقتی شما مسیحی می‌شوید کار تمام است، وقتی هندو می‌شوید کار تمام است، وقتی مسلمان می‌شوید کار تمام است. وقتی به مذهبی تکیه کردید دیگر می‌توانید آرامش پیدا کنید و دیگر نیازی به نگران بودن ندارید، وقتی شما مسیحی می‌شوید مسئولیت نجات شما بر عهده‌ی مسیح است. او همه‌ی کارها را انجام می‌دهد. شما دیگر می‌توانید به راه خودتان ادامه دهید، می‌توانید کارهای خودتان را انجام دهید – شما بار را روی دوش عیسی گذاشته‌اید. او صلیب شما را حمل خواهد کرد. ولی نه، هیچ کس، حتی عیسی هم نمی‌تواند صلیب شما را حمل کند. هیچ کس نمی‌تواند شما را نجات دهد. چطور کسی می‌تواند شما را نجات دهد؟ همین که لحظه‌ای فکر کنید که کس دیگری می‌تواند شما را نجات دهد، شما دارید به سمت برده شدن حرکت می‌کنید. هر ایده‌ای که بگوید دیگری می‌تواند شما را نجات دهد می‌خواهد شما را برده‌ی خود سازد.

من نجات دهنده نیستم. من با این چیزهای بی‌معنی کاری ندارم. من نمی‌خواهم شما را نجات دهم. این خود شما هستید که می‌توانید خودتان را نجات دهید. من همه‌ی امکاناتی را که در من وجود دارد در اختیار شما قرار می‌دهم، شما می‌توانید هر چیزی را که دوست دارید و می‌خواهید، انتخاب کنید. اجباری هم برای آوردن همه‌ی شما در یک قالب یکسان وجود ندارد. شما می‌توانید در همان مسیری که برای شما پیش می‌آید رشد کنید. اعتماد من به فرد است، من به جمعیت اعتمادی ندارم. جمعیت در ذات خودش زشت است. مرتاضان من با من به صورت فردی مرتبط می‌شوند. مرتاضان من به هیچ سازمانی وابسته نیستند.

اگر شما سازمانی می‌بینید، این سازمان چیزی مثل اداره‌ی پست یا مدیریت راه‌آهن است. این سازمان یک نظام مذهبی نیست و صرفاً برای این ایجاد شده است که من آسانتر و با راحتی بیشتر در دسترس شما قرار گیرم – در غیر این صورت من گرفتار ازدحام می‌شدم و امکان کار اساساً بوجود نمی‌آمد. سازمان اینجا دقیقاً مثل اداره‌ی پست

است. به این کار احتیاج است. اما این سازمان یک نظام مذهبی نیست، وظیفه‌اش مشخص است، فایده‌اش مشخص است، اما این سازمان یک نظام مذهبی نیست. مرتاضان من به هیچ سازمانی تعلق ندارند؛ آنها به من تعلق دارند. هر مرتاضی مستقیماً اینجا تنها برای تسهیل کارها است. این اداره حزب، فرقه یا مذهب نیست؛ این اداره هیچ یک از این چیزها نیست.

جواب من برای هر فرادی متفاوت است. بدین دلیل شما تناقضات زیادی پیدا می‌کنید. من چیز معین و قالب‌بندی شده‌ای ندارم. هر وقت که من با فردی روبرو می‌شوم من همو را انعکاس می‌دهم. من در او نگاه می‌کنم. من چیزی در مغزم برای تحمیل کردن ندارم. من در او نگاه می‌کنم، من به او پاسخ می‌دهم.

وقتی یک بچه پیش من می‌آید من مطابق روش خودش به او پاسخ می‌دهم؛ وقتی یک پیرمرد نزد من می‌آید من به او مطابق سبک خودش پاسخ می‌دهم چون هر فردی چنان بی‌نظیر است که شما نمی‌توانید جواب او را به کس دیگری بدهید.

پرسش دوم:

آیا یک شاگرد می‌تواند صورت (Form) را تعالی بخشد و با ذات خالق هماهنگ شود؟

چرا آرزوی تعالی دارید؟ صورت هم از خالق است، صورت هم از خداست. او در صورت هم وجود دارد. هیچ چیزی در صورت عیب و ایراد ندارد.

مشکل وقتی پیش می‌آید که شما فکر می‌کنید که صورت همه چیز است. نیاز به تعالی صورت نیست، فقط نیاز است که صورت درک شود. صورت بسیار زیباست، بدن بسیار زیباست – اما فکر نکنید که بدن همه چیز است. چیزهای بیشتری وجود دارد، چیزهای عمیق‌تری وجود دارد که با چشم قابل مشاهده نیست. چنین چیزی باید وجود داشته باشد.

بدن سطح است و روح عمق آن. اینها دو چیز نیستند. خدا و جهان دو چیز نیستند... جهان سطح است و خدا عمق و عمق بدون سطح وجود ندارد. آنها با هم هستند. آنها کاملاً با هم هستند. آنها یکی هستند. تنها در زبان است که تقسیم مطرح می‌شود؛ واقعیت چیزی تجربه‌ناشدنی است.

پس اول اینکه، آرزوی تعالی نداشته باشید. نیازی به این کار نیست – تنها فهمیدن کافی است. اگر هم به کلمه‌ی (تعالی) علاقه دارید، این نکته را در نظر داشته باشید که فهمیدن تعالی است. اما تعالی از صورت نیست، تعالی از هر دو بعد سطح و عمق است – چون لحظه‌ای که به اینها نگاه می‌کنید می‌بینید که این همه یکی است آن وقت نمی‌توانید آنها را به عنوان سطح و عمق از هم متمایز کنید. پس همه ی تعریفها بی‌معنی هستند. پس شما با چیزی غیرقابل تعریف مواجه هستید. شما دوگانگی را متعالی ساخته‌اید. اما شما از طریق فهمیدن به چنین چیزی رسیده‌اید.

ایده‌ی تعالی مسایلی را بوجود آورده است. شما می‌توانید چیزی را سرکوب کنید، می‌توانید محکوم کنید، محکوم کردن به این صورت وارد خودآگاه انسان شده است. و این بزرگترین بلایی است که انسان تا بحال از آن رنج کشیده است.

شنیده‌ام که ...

مردی به نزد دندانپزشک رفت. دندانپزشک خواست به او نووکایین (Novocaine) بدهد. اما مرد گفت: «نه، من می‌خواهم دارودرمانی دندانپزشکی را تعالی ببخشم.»

در او باید حالت غریبی مثل یک مراقبه‌ی متعالی وجود داشته باشد. او می‌گوید: «من می‌خواهم دارودرمانی دندانپزشکی را تعالی ببخشم.» چرا؟ چرا این همه تلاش مستمر برای رفتن به جای دیگر، در جای دیگر بودن و کس دیگر بودن؟ چرا شما نمی‌توانید در واقعیت آن چنان که هست آرامش پیدا کنید؟ جایی برای رفتن، جایی برای تعالی وجود ندارد. خدا همین جاست.

دقیق بفهمید. چشم‌هایتان را کاملاً باز کنید و ببینید بدون هرگونه ایده‌ای ببینید. اگر شما ایده‌ی تعالی چیزی را دارید، در واقع دارید با چشم‌های پر از پیشداوری نگاه می‌کنید. اگر شما می‌دانید که این صورت است و شما وظیفه دارید که صورت را متعالی کنید دیگر چطور می‌توانید به صورت عشق بورزید؟این بدن است و شما باید فقط روح را دوست داشته باشید. این دنیاست و شما باید فقط خدا را دوست بدارید.

شما دارید در اضطراب بیهوده‌ای گرفتار می‌شوید و اضطرابی که شما بوجود می‌آورید چیزی است که هرگز قادر به رفع آن نخواهید بود – چون صورت و غیرصورت همیشه باهمند. بگذارید که من پر از تضاد یا متناقض‌نما باشم، اما همین است که هست. صورت از بی‌صورت است و بدن از بی‌بدن و ماده چیزی جز غیرماده در یک صورت متراکم شده نیست؛ این مظهر است، ماده مظهر است، مظهر غیرماده. کلمه چیزی جز مظهر سکوت نیست.

بیش از اینکه برای تعالی تلاش کنید، در فکر آرامش یافتن در آن باشید. شما به زودی – بدون هرگونه تلاشی در خودتان به بی‌صورتی می‌رسید. پس کاملاً آرام باشید. آرام باشید و در صورت غرق شوید، و هنگامی که در صورت غرق شدید به درون بی‌صورت وارد می‌شوید. اگر بتوانید به زنی یا مردی، به دوستتان، به همسرتان، به فرزندتان، به پدر و مادرتان عشق بورزید، اگر بتوانید به هر کسی عشق بورزید، بزودی می‌بینید که دیگر اینجا تنها صورت وجود ندارد بلکه بی‌صورت خود را از طریق صورت نمایان می‌سازد.

وقتی دست کسی را که دوستش می‌دارید لمس می‌کنید، این تنها لمس پوست نیست، چیزی که لمس می‌شود فراتر از پوست است، آن سوی پوست است. تپش‌ها، لرزش‌ها و امور روحانی خیلی راحت از یک دست به دست دیگر پرواز می‌کنند. در چشم‌های کسی که دوستش دارید نگاه کنید در این حالت شما تنها چشم‌ها را نمی‌بینید – در آن لحظات چیزهای عمیق‌تری آشکار می‌شود، چیزهای نادیدنی آشکار می‌شود. اندک اندک بدن شروع به محو شدن می‌کند و شما به معنویت می‌رسید. بدن چیزی جز دروازه نیست.

بدن دقیقاً مثل یک معبد است. شما وارد معبد می‌شوید ... از کلمه (معبد) چه استنباطی دارید؟ در و دیوار؟ آیا اینها را در نظر دارید؟ بله، در و دیوار معبد نیستند. معبد در خلأ است. از معبد، شما چنان چایی را در نظر دارید. اما آن درها و آن دیوارها، از آن خلأ، از آن حرم محافظت می‌کنند. اگر آن دیوارها و درها محو شوند، دیگر حرمی وجود نخواهد داشت. آن دیوارها دشمن آن خلأ نیستند؛ آن دیوارها از آن خلأ محافظت می‌کنند. آن دیوارها از آن خلأ حمایت می‌کنند. پس معبد چیست؟ دیوارها، درها، یا خلأ ؟ نه شما نمی‌توانید آنها را به هیچ روشی از هم جدا کنید. هر دوی آنها معبدند. در و دیوار صورت بیرونی و خلأ درونی‌ترین صورت خلأ، روح است.

چنین حالتی دقیقاً در مورد یک انسان، در مورد یک گل، در مورد یک درخت هم صادق است. خدا در صورتهای بسیار وجود دارد و در عین حال بی‌صورت است. پس حالا که خدا بی‌صورت است در این حالت ایده‌ی چگونه تعالی یافتن صورت مطرح می‌شود. اما تنها راه تعالی هبوط در آن است. تنها راه تعالی به طور کامل رفتن، عاشقانه رفتن به درون آن است، بدون اینکه هیچ گونه محکوم کردنی وجود داشته باشد.

شما آن را سطح ننامید چون حتی کلمات ما هم آلوده شده‌اند. لحظه‌ای که شما می‌گویید که این سطح است از قبل آن را محکوم کرده‌اید – طوری که انگار در سطح عیب و ایرادی وجود دارد.

شما به سمت ساحل قدم بر می‌دارید، میلیونها موج را در اقیانوس و بر روی سطح آب می‌بینید. بله این سطح است اما آیا می‌توانید سطح را از اقیانوس بگیرید؟ آیا می‌توانید به اقیانوس وارد شوید بدون اینکه به سطح وارد شوید؟

عمق و سطح دو قطب یک نیرو هستند. اگر سطح را از اقیانوس بگیرید دیگر اقیانوسی در کار نخواهد بود. هیچ چیز باقی نمی‌ماند – چون هر وقت که چیزی وجود داشته باشد سطح هم خواهد داشت.

اگر انسان به پدیده‌ها این چنین نگاهی داشته باشد می‌تواند به آگاهی و هشیاری برسد.

پرسش سوم:

من می‌خواهم خلاق باشم. چکار باید بکنم؟

دوباره بچه شوید تا خلاق شوید. همه‌ی بچه‌ها خلاقند. خلاقیت به آزادی نیاز دارد – آزادی از ذهن، آزادی از دانش، آزادی از پیشداوری‌ها.

آدم خلاق همیشه در حال تلاش است. فرد خلاق یک آدمواره‌ی آسیب‌دیده نیست. آدمواره‌ی آسیب‌دیده اصلاً خلاقیت ندارد، او تقلیدگراست. پس دوباره بچه شوید. در این صورت با تعجب در می‌یابد که همه‌ی بچه‌ها خلاقند؛ همه‌ی بچه‌ها، هر جا که به دنیا آمده باشند، خلاقند. ولی ما اجازه بروز خلاقیت را به آنها نمی‌دهیم، ما خلاقیتشان را طرد می‌کنیم و می‌کشیم، ما آنها را به باد ملامت می‌گیریم، ما به آنها راه درست انجام کارها را آموزش می‌دهیم. به یاد داشته باشید که آدم خلاق همیشه به راه خطا می‌رود. اگر شما همیشه راه درست را بروید و کارهای درست را انجام دهید هیچ وقت خلاق نمی‌شوید – چون راه درست راهی است که دیگران کشفش کرده‌اند. البته راه درست شما را قادر می‌سازد که کارها را به سرو سامان برسانید، اما با انجام این روش شما یک تولیدکننده می‌شوید، سازنده و فن‌دان می‌شوید، اما خلاق و آفریننده نمی‌شوید.

تفاوت بین یک انسان سازنده و یک انسان آفریننده در چیست؟ یک تولیدکننده (یا سازنده) راه درست انجام کارها را،اقتصادی‌ترین راه انجام کارها را بلد است؛ او با حداقل تلاش می‌تواند به کالاهای بیشتری برسد. او یک تولیدکننده است. ولی یک آفریننده ول می‌گردد و به همه چیز ور می‌رود. او راه درست انجام کارها را نمی‌داند، پس در مسیرهای مختلف دست به جستجوی دوباره و دوباره می‌زند. او بارها در مسیرهای غلط حرکت می‌کند، اما به هر طرف که می‌رود چیزی یاد می‌گیرد و غنی و غنی‌تر می‌شود. او کارهایی را انجام می‌دهد که قبلاً هیچ کسی آنها را انجام نداده است. اگر او راه درست انجام کارها را دنبال می‌کرد هرگز نمی‌توانست به چنان نتایجی برسد.

این داستان کوتاه را بشنوید ...

معلم کلیسا از دانش‌آموزانش خواست که خانواده‌ی مقدس را نقاشی کنند.

بعد از اینکه بچه‌ها نقاشی‌هایشان را برای او آوردند، او دید که بعضی پسر بچه‌ها تصاویر قراردادی – مثل خانواده‌ی مقدس در طویله، خانواده‌ی مقدس سوار بر استر و مواردی از این قبیل را کشیده‌اند.

بعد معلم پسر بچه‌ای را صدا زد تا او نقاشی‌اش را توضیح دهد، تصویر او هواپیمایی را نشان می‌دهد که چهار سر از پنجره‌اش بیرون آمده بود.

معلم گفت: «من می‌دانم که تو آن سه سر را برای نشان دادن یوسف، مریم و عیسی کشیده‌ای. اما سر چهارم از کیست؟»

پسر جواب داد: «خب! آن یکی هم پونتیوس پیلات است؟»

این چیز زیبایی است. خلاقیت یک چنین چیزی است. این پسر چیزی را کشف کرده است. اما فقط بچه‌ها می‌توانند چنین کارهایی بکنند. شما از انجام این جور کارها می‌ترسید. شما این کارها را ابلهانه می‌پنداید ولی واقعیت این است که یک آفریننده باید بتواند احمقانه نگاه کند. یک آفریننده باید بتواند در مورد چیزهایی که به طور متعارف قابل احترام شمرده می‌شود خطر کند. به این دلیل است که همیشه می‌بینید شاعران، نقاشان، رقاصان و آهنگسازان چندان مورد احترام جامعه نیستند ولی وقتی اینها افراد قابل احترامی شدند و جایزه نوبلی گرفتد دیگر خلاقیتشان از بین می‌رود. از آن لحظه به بعد دیگر خلاقیت محو می‌شود. از آن لحظه به بعد دیگر خلاقیت تمام می‌شود. چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا هرگز دیده‌اید که یک برنده ی جایزه نوبل کار ارزشمند دیگری انجام دهد؟ آیا هرگز دیده‌اید که هیچ فرد محترمی کار خلاقانه‌ای انجام دهد؟ او ترسو می‌شود. اگر کار اشتباهی انجام دهد چه بلایی به سر اعتبار اجتماعی او می‌آید؟ او نمی‌تواند چنین کارهایی بکند. او جرات انجام چنین کارهایی را ندارد. بنابراین وقتی یک هنرمند آدم آبرومندی شد مرگش فرا می‌رسد.

تنها کسانی که دوباره و دوباره آماده‌ی در خطر گذاشن اعتبار، غرور و آبرویشان باشند می‌توانند چنین کارهایی را انجام دهند... آفرینندگان در نظر مردم آدمهای دیوانه‌ای تصور می‌شوند. دنیا روزی به ارزش آنها پی می‌برد، اما زمانی که دیگر کار از کار گذشته است. دنیا همیشه فکر می‌کند که کارهایی که چنین کسانی انجام می‌دهند غلط است. افراد خلاق آدمهای نامتعارفی هستند.

و باز بیاد داشته باشید که هر بچه‌ای با تمام توانایی‌های خلاق شدن به دنیا می‌آید. بدون استثنا همه‌ی بچه‌ها خلاقند ولی ما به آنها اجازه‌ی عرضه‌ی استعدادهایشان را نمی‌دهیم. ما بی‌درنگ شروع به آموزش آنها می‌کنیم که

راه درست انجام هر کار کدام است – و همین که آنها راه درست انجام کار را یاد گرفتند به آدمواره‌های آسیب‌دیده تبدیل می‌شوند. بعد از اینکه ما آموزششان دادیم آنها کارها را دوباره و دوباره و دوباره به روش درستش – یعنی به همان روشی که ما می‌خواهیم –انجام می‌دهند و در انجام کارها کفایت هر چه بیشتری پیدا می‌کنند و کفایت بیشتر آنها باعث افزایش اعتبارشان در جامعه می‌شود.

بین سنین هفت تا چهارده در بچه تغییر بزرگی رخ می‌دهد. روانشناسان در این پدیده تحقیق کرده‌اند... چه اتفاقی می‌افتد و چرا؟

شما دو ذهن، دو نیمکره دارید. نیمکره چپ مغز غیرخلاق است. این نیمکره از نظر تخصص خیلی مستعد است اما تا جایی که به خلاقیت مربوط است کاملاً ناتوان است. این نیمکره می‌تواند کاری را انجام دهد و همین که آن کار را یاد گرفت، می‌تواند آن را خیلی خوب و با دقت به انجام برساند. این نیمکره از نظر عملکردی با کار یک ماشین قابل توجیه است. نیمکره‌ی چپ، نیمکره‌ی استدلال، منطق و ریاضیات است. این نیمکره نیمکره‌ی حساب، هوش و نظم و ترتیب است.

نیمکره‌ی راست، دقیقاً عکس این است. این نیمکره نیمکره‌ی آشوب است نه نظم، نیمکره‌ی شعر است نه نثر. این نیمکره نیمکره‌ی عشق است؛ نه منطق. این نیمکره حساسیت زیادی نسبت به زیبایی و بینش ژرفی نسب به اصالت دارد – اما فاقد کارآمدی است، نمی‌تواند کارآمد باشد. آدم خلاق نمی‌تواند کارآمد باشد، او باید به تجربه کردن بپردازد.

آفریننده نمی‌تواند جایی بند شود. آفریننده یک آدم خانه به دوش است؛ او خانه‌ی خود را بر دوش خود دارد. شاید بتواند شبی را در جایی بماند، اما صبح دوباره به جای دیگر می‌رود. به این دلیل است که من او را خانه به دوش می‌نامم. او هرگز از خود خانه‌ای ندارد. نمی‌تواند جایی اقامت دائم گزیند. اقامت دایم گزیدن برای او به معنی مرگ است. او همیشه آماده‌ی خطر کردن است. خطر کردن برای او یک کار عاشقانه است.

اما نیمه‌ی راست. وقتی بچه بدنیا می‌آید نیمکره‌ی راست به انجام عمل می‌پردازد؛ نیمکره‌ی چپ عملی انجام نمی‌دهد. ما – ناآگاهانه و به طور غیرعلمی شروع به آموزش بچه می‌کنیم. برای سالها ما این حقه را یاد گرفته‌ایم که چطور انرژی را از نیمکره‌ی راست به نیمکره‌ی چپ منتقل کنیم، چطور توقفی در نیمکره‌ی راست ایجاد کنیم تا نیمکره‌ی چپ شروع به کار کند.

تعلیم و ترتبیت هم یک چنین چیزی است: از کودکستان تا دانشگاه، آموزش این طوری است و این کار تعلیم و تربیت نامیده شده است. تعلیم و تربیت تلاشی برای خراب کردن نیمکره‌ی راست و کمک به نیمکره‌ی چپ است. جایی بین سن هفت تا چهاره ده سالگی ما به این نتیجه می‌رسیم و بچه کشته می شود، نابود می‌شود.

بچه در این سن دیگر وحشی نیست. او متمدن شدن است. او نظم، زبان، منطق و نثر را یاد گرفته و در مدرسه با دیگران رقابت می‌کند، و یک آدم خودمحور می‌شود و تمام آن کارهای روانپریشانه‌ای را که در جامعه رایج است یاد می‌گیرد و بیشتر و بیشتر به قدرت و پول علاقمند می‌شود؛ و به این فکر می‌افتد که چطور بیشتر آموزش ببیند تا بتواند قدرتمندتر بشود؛ چطور پول بیشتری بدست آورد، چطور بتواند یک خانه‌ی بزرگ داشته باشد و مانند اینها. او حسابگری را شروع می‌کند.

از عملکرد نیمکره‌ی راست به مقدار هر چه بیشتری کاسته می‌شود – یا تنها وقتی عمل می‌کند که فرد در حال خواب دیدن و خواب است یا بعضی وقتها که دارو مصرف کرده است.

تنها در غرب است که داروها از چنین جاذبه‌ی زیادی برخوردارند چون غرب به دلیل آموزش اجباری به ویرانسازی کامل نیمکره‌ی راست توفیق یافته است. غرب بسیار آموزش دیده شده است. این بدین معنی است که به سمت افراط، به منتها الیه یک طرف رفته است. غرب به افراط گراییده است. ظاهراً هیچ امکانی وجود ندارد جز اینکه راههایی معرفی شود که به نیمکره‌ی راست کمک کند تا دوباره در دانشگاهها و دانشکده‌ها و مدرسه‌ها نیرو بگیرد. داروها نمی‌خواهند جا را خالی کنند. امکان منع دارو تنها با قانون امکان‌پذیر نیست. فشار وارد کردن چاره‌ساز نیست. باید تعادل درونی را دوباره برقرار کرد.

کار دارو این است که ناگهان دنده را عوض کند و انرژی را از نیمکره‌ی چپ به نیمکره‌ی راست تغییر دهد. این همه‌ی کاری است که دارو می تواند بکند. الکل این کار را برای قرنها انجام داده است اما حالا داروهای بیشتر و قوی‌تری در دسترس هستند. ال اس دی، ماری جوآنا، سیلوسی‌بین و حتی در آینده داروهایی با اثرات بیشتر و قوی‌تری در دسترس خواهند بود.

داروفروش جنایتکار نیست بلکه این سیاستمداران و مسئولان تعلیم و تربیتند که جنایتکارند. آنها بر ذهن انسان در افراطی‌ترین حدش فشار وارد می‌کنند. افراط در چنان حدی است که دگر باید طغیان کرد. این نیاز در حد زیادی است! احساس شاعری به طور کامل از زندگی مردم محو شده است، زیبایی محو شده است، عشق محو شده است... پول، قدرت، زور اینها به خدایان بشر تبدیل شده‌اند.

آیا بشر می تواند به زندگی بدون عشق، بدون شعر، بدون شادی و شادمانی خود ادامه دهد؟ به هیچ وجه.

نسل جدید در سراسر جهان نمایش بلاهتی به نام تعلیم و تربیت دارد خدمت بزرگی را انجام می‌دهد. تصادفی نیست که مصرف کنندگان دارو همیشه طرد شده‌اند. آنها از دانشگاهها و دانشکده‌ها به بیرون رانده می‌شوند. براستی برای غلبه بر این شرایط بجز طغیان چه کار دیگری می‌شود کرد؟

همین که انسان لذت دارو را چشید دیگر رهایی از آن بسیار دشوار می‌شود. تنها در صورتی می‌توان داروها را ترک کرد که راههای بهتری پیشنهاد شود که بتواند احساس شاعری انسانها را آشکار سازد. مراقبه راه خوبی است – و نسبت به مواد شیمیایی ویرانگری و زیان کمتری دارد. شاید درست این باشد که بگوییم مراقبه نه تنها زیانبار نیست بلکه حتی فوایدی هم دارد. مراقبه هم همان کارها را انجام می‌دهد: ذهن شما را از نیمکره‌ی چپ به نیمکره‌ی راست انتقال می‌دهد و توان خلاقیت درونی را شکوفا می‌کند.

بلای بزرگ این است که در دنیا از طریق داروها تنها جلوی یک کار گرفته شده – و آن، مراقبه است. راه دیگری وجود ندارد. اگر مراقبه هر چه بیشتر و بیشتر رایج شود و بیشتر وارد زندگی مردم گردد، داروها از بین خواهند رفت. نظام تعلیم و تربیت نباید اینطور با نیمکره‌ی راست و عملکرد آن دشمنی کند.

اگر بچه‌ها بیاموزند که هر دو طرف مغزشان را به کار بگیرند و اگر به آنها آموزش داده شود که چطور از این دو نیمکره استفاده کنند و اگر یاد بگیرند که وقتی از چیزی استفاده می‌کنند ... موقعیت‌هایی هست که فقط به نیمه‌ی چپ مغز نیاز است. وقتی شما در فروشگاه، در حساب و کتاب زندگی روزانه به محاسبه‌ی ساده‌ی اقتصادی نیاز دارید، مواردی هست که به نیمکره‌ی راست محتاج است.

همیشه به یاد داشته باشید که نیمکره‌ی راست هدف است و نیمکره‌ی چپ وسیله. نیمکره‌ی چپ باید در خدمت نیمکره‌ی راست باشد، نیمکره‌ی راست فرمانده است – شما پول زیادی بدست می‌آورید فقط به این دلیل که می‌خواهید از زندگی‌تان لذت ببرید و شادمانی کنید. شما فقط یک حساب بانکی می‌خواهید تا بتوانید عشق بورزید. کار می‌کنید برای اینکه بتوانید بازی کنید – بازی کردن هدف باقی می‌ماند. شما کار می‌کنید فقط برای اینکه بتوانید به آرامش دست پیدا کنید.

به آرامش رسیدن به هدف تبدیل شده است، کار هدف نیست. اخلاق کار حالت خماری باز مانده از گذشته است. این اخلاق باید کنار گذاشته شود و نظام تعلیم و تربیت باید یک انقلاب واقعی را به خود ببینند. مردم نباید تحت فشار قرار بگیرند. بچه‌ها نباید تحت فشار قرار بگیرند. در الگوهای تقلیدی نظام آموزشی چه چیزی وجود دارد؟ آیا هیچ نگاهی به آن انداخته‌اید؟ آیا تا به حال عمیقاً به تفکر در آن پرداخته‌اید؟ این نظام صرفاً آموزش حافظه است. شما از طریق چنین فرایندی هوشمند نمی‌شوید بلکه بیشتر و بیشتر غیرهوشمند می‌شوید، احمق می‌شوید. هر بچه‌ای که

به مدرسه وارد می‌شود هوش بالایی دارد اما به ندرت اتفاق می‌افتد که فردی از دانشگاه بیرون بیاید و هنوز هوشمند باقی مانده باشد. این امر خیلی به ندرت اتفاق می‌افتد. دانشگاه تقریباً همیشه موفق بوده است. بله، شما با مدرک از دانشگاه بیرون می‌آیید اما حقیقت این است که شما آن مدرک را با هزینه‌ی بالایی خریده‌اید. شما هوش‌تان را از دست داده‌اید، شادی‌تان را باخته‌اید، زندگی‌تان را تباه کرده‌اید، چون نیمکره‌ی راست را از یاد برده‌اید.

در این بازی شما چه یاد گرفته‌اید؟ ذهن شما را یک مشت اطلاعات پر کرده است. شما می‌توانید چیزی را تکرار کنید، می‌توانید چیزی را باز تولید کنید – اینها کل تجربیات شماست. فرد تحصیلکرده فکر می‌کند که اگر بتواند همه‌ی آنچه را که به درون او ریخته شده خوب استفراغ کند خیلی هوشمند است. کل فرآیندی که او طی کرده به این شرح است: او اول برای بلعیدن و بلعیدن تحت فشار قرار گرفته و بعد آموخته‌ها را روی کاغذهای امتحانی استفراغ کرده است. حالا اگر توانست با کفایت استفراغ کند، اگر توانست دقیقاً همان چیزی را که به او داده شده به خوبی و با امانت استفراغ کند آدم باهوشی به شمار می‌آید.

این آن چیزی است که باید درک شود؛ به یاد داشته باشید: حقیقت مساله این است که شما آن غذایی را می‌توانید استفراغ کنید که درست هضم نکرده باشید. اگر آن غذا را خوب هضم کرده باشید دیگر نمی‌توانید آن را استفراغ کنید. اگر حتی قصد استفراغ کردن هم داشته باشید از معده‌ی شما چیز دیگری بیرون می‌آید. خون بیرون می‌آید اما نان ورین‌داوان (vrindavan) بیرون نمی‌آید. چنین چیزی بالا نمی‌آید. بلکه از بین می‌رود. سراغ چنان چیزی را باید در اعماق معده بگیرید. اگر غذایی خوب هضم شد و به درون پوست و گوشت و خون شما رفت نشان می‌دهد که شما غذا را از آن خود کرده‌اید. در مورد تعلیم و تربیت هم مساله دقیقاً همین طور است. بیشتر ابلهان آموزش دیده‌اند تا مثلاً هوشمندی بیشتری داشته باشند. این یک حقیقت غم‌انگیز است، یک واقعیت تاسف‌بار است.

هوش نمی‌تواند با محیط پیرامون خود کنار بیاید، آیا می‌دانید که آلبرت انیشتاین نتوانست آزمون ورودی دانشگاهی را با موفقیت بگذراند؟

برای چنین هوش خلاقی – انجام کارهای احمقانه‌ای که همه انجام می‌دادند خفت‌بار بود.

همه‌ی کسانی که در مدارس، دانشکده‌ها و دانشگاهها برندگان مدال طلا نامیده شده‌اند نابود می‌شوند. آنها هرگز نمی‌توانند نشان دهند که به درد کار دیگری می‌خورند. شکوه‌شان با مدال‌های طلایشان پایان می‌یابد. آنها چیزی بدست نمی‌آورند. زندگی هیچ چیزی به آنها بدهکار نیست.

چه بلایی بر سر این مردم آمده است؟ شما آنها را نابود کرده‌اید. آنها مدرکهایی را خریده‌اند. این افراد همه چیزی را از دست داده‌اند. حالا آنها تنها به حمال مدرک‌ها و درجه‌هایشان تبدیل شده‌اند.

این نوع تعلیم و تربیت باید به طور کامل تغییر پیدا کند. به کلاس‌های درس باید نشاط بیشتر، بی‌نظمی بیشتر، رقص بیشتر، آواز بیشتر، شعر بیشتر و خلاقیت بیشتر بخشید. به دانشگاه باید هوش بیشتری هدیه کرد. این وابستگی به حافظه باید کنار گذاشته شود.

مردم باید مورد توجه قرار گیرند. باید به آنها کمک کرد تا باهوش‌تر شوند. وقتی یک فرد روش جدید را برای حل یک مساله پیدا می‌کند باید به او احترام گذاشت. باید جواب درست را کنار گذاشت. نباید هیچ پیش‌فرضی را در نظر گرفت. تنها تقسیم‌بندی باید جواب تقلیدی و جواب هوشمندانه باشد. بسیاری از مقوله‌بندی‌های درست و غلط، نادرست است؛ جواب درست و غلط وجود ندارد. یا جواب تقلیدی و ابلهانه است و یا خلاقانه، مسئولانه و هوشمندانه. اگر جواب تکراری باشد نباید برایش ارزشی قایل شد چون تقلیدگرانه است. حتی اگر جواب هوشمندانه صد در صد درست نبود، با ایده‌های کهنه قابل انطباق نبود، باید مورد تمجید قرار گیرد چون تازه است. چون نشان‌دهنده‌ی هوش است.

از من می‌پرسید: من می‌خواهم خلاق باشم چه کاری باید انجام دهم؟ همه‌ی آنچه را که جامعه به شما انجام داده است فراموش کنید. همه‌ی آن را که والدین و آموزگاران شما به شما یاد داده‌اند از خاطر بزدایید؛ همه‌ی آنچه را پلیس و سیاستمدار و کشیش با شما کرده است از یاد ببرید. در این صورت دوباره خلاق خواهید شد، و آن هیجانی را که در آغاز داشتید دوباره به دست خواهید آورد. آن هیجان دارد انتظار می‌کشد، آن هیجان مدتی سرکوب شده بوده است. این فنر می‌تواند باز شود و و قتی آن انرژی خلاقه در شما سر باز کرد، شما مذهبی می‌شوید. در نظر من فرد مذهبی فردی خلاق است. هر انسانی با خلاقیت بدنیا می‌آید اما تعداد اندکی از مردم همچنان خلاق باقی می‌مانند.

این راه شما مترادف با بیرون آمدن از دام است. شما می‌توانید. البته، شما به جرأت نیاز دارید چون وقتی فراموش کردن چیزهایی را که جامعه با شما انجام داده است شروع می‌کنید، احترام خود را از دست می‌دهید و در چشم مردم دیگر آدم محترمی نخواهید بود. شما به انسان غریبی تبدیل می‌شوید. مردم در نظر شما غریبه می‌نمایند. شما مثل یک موجود غریب به نظر می‌آیید. مردم فکر می‌کنند: «این بیچاره چه کارهای احمقانه ای می‌کند!» آدم پر دل و جرأت کسی است که کارهای احمقانه انجام دهد – رفتن به درون زندگی طوری که مردم شما را غریبه بپندارند.

اینجا مسأله‌ای وجود دارد. شما می‌توانید از ایندیوار (Indivar) بپرسید، او از استرالیا آمده است. او یک روان تحلیل‌گر معروف بود که برای بیست سال اینجا ماند و حالا به مشکلات زیادی دچار شده است. همسرش فکر می‌کند که او دیوانه شده است، بچه‌هایش مشکوک شده‌اند که پدر دیوانه شده است، همکاران دانشگاهی‌اش با او همدردی نمی‌کنند – دیگر موردی برای احترام به او وجود ندارد؛ حتی همدردی اطرافیان هم از بین رفته است. رؤسای درمانگاه محل کار او می‌خواهند که او را از خود طرد کنند ولی او شاد است که برای نخستین بار دارد کاری را انجام می‌دهد که از آن لذت می‌برد چون برای اولین بار چیزهایی در نیمکره‌ی راست او آشکار شده است.

شبی او اینجا بود. وقتی من او را برانداز کردم توانستم تغییر را در او احساس کنم. دیدم که در او هیچ چیزی نشانی از نیمکره‌ی چپ وجود ندارد، تاثیر نیمکره‌ی راست در او کاملاً واضح است. انرژی حالا بیشتر در حال حرکت به این سو است. حس شاعری او در حال برگشتن است. او دارد دوباره بچه میشود.

طبیعتاً شما هم باید خطر کنید. اگر می‌خواهید خلاق باشید باید خطرپذیر باشید. اما این ارزشش را دارد. ذره‌ای خلاقیت از تمام جهان و سلطنت بر آن ارزشمندتر است. لذتی که از آفرینش یک پدیده‌ی تازه حاصل می‌شود، حالا آن چیز جدید هر چه که می‌خواهد باشد – خواه یک آواز ضعیف، خواه یک نقاشی کوچک،هر چیزی که باشد ارزشمندترین است. وقتی شما چیز تازه‌ای خلق می‌کنید با آفریننده شریک می‌شوید چون خدا آفریننده است. وقتی چیزی خلق می‌کنید شما با خدا همساز می‌شوید. وقتی واقعاً خلق می‌کنید، خدا از طریق شما عمل خلق کردن را انجام می‌دهد. به این دلیل است که لذت بزرگ در شما ظهور می‌کند. وقتی شما تکرار می‌کنید، فقط تکرار می‌کنید، در تکرار خدا حضور ندارد. شما یک بیابان هستید، شما یک ماشین هستید، وقتی شما خلق می‌کنید خدا وارد دل شما می‌شود. شما یک خیزران خالی می‌شوید و او شروع به دمیدن در شما می‌کند. شما بدل به یک نی می‌شوید و بدین ترتیب امکان سر دادن آواز بزرگ ممکن می‌گردد. همه آن آواز را در دل و جان خود دارند ولی تا زمانی که انسانی آن آواز را سر ندهد، احساس رضایت نخواهد کرد و این کار مستلزم ایجاد شرایط مناسب است.

ریاضت من چیزی جز ورود به عرصه ی خلاقیت، ورود به عرصه خطر، ورود به نوع جدیدی از زندگی که به شما آموخته شده نیست. ریاضت در حقیقت، دشمن هر آن چیزی است که به شما یاد داده شده است.

تمام تلاش من دشمنی ورزیدن با جامعه‌ی روانپریش متعارف است. من دوست دارم شما دوباره از تعلیم و تربیت خالی شوید.

پرسش چهارم:

چرا خودیابی امر دشواری است؟

چون شما به بیرون برگشته‌اید. چشم‌های شما فلج شده است. چشم‌ها تنها با از بین رفتن این فلج‌شدگی دوباره بینا می‌شوند. شما نمی‌توانید به عقب برگردید. گردن شما انعطاف‌پذیر نیست. شما نمی‌توانید به درون وجودتان بروید. همه ی آنچه که می‌شناسید شما را به بیرون سوق می‌دهند.

شما در اندیشیدن مهارت زیادی دارید – اندیشیدن شما را به بیرون سوق می‌دهد.

به درون بروید، خود را بشناسید، شما نیازمند نیندیشیدن هستید. ولی در شرایط کنونی این کار غیرممکن است. آموزش فکر کردن در سراسر زندگی به چنان ساختار تثبیت شده‌ای در درون شما تبدیل شده که حتی وقتی نیازی به فکر کردن ندارید باز فکر شما کار خودش را می‌کند. شما دوست دارید ساکت بنشینید اما ذهن به وراجی کردن خود ادامه می‌دهد. شما تمرین کرده‌اید که وراجی کنید. این کار با خون شما آمیخته شده است. به این دلیل است که خودیابی امری دشوار می‌نماید، در غیر این صورت این کار آسان‌ترین کار دنیا است. باید آسانترین باشد چون شما به خودتان از هر چیز نزدیکترید. اگر بخواهید کس دیگری را بشناسید این سفر یک سفر طولانی خواهد بود. اگر بخواهید خدا را بشناسید هرگز نمی‌توانید دریابید که او در کجا پنهان است و نشانی‌اش کجاست. اما اگر بخواهید خودتان را بشناسید اصلاً نباید مساله‌ای وجود داشته باشد. شما خودتان هستید. اگر شما نتوانید خودتان را بشناسید – جایی که از قبل در آن بوده‌اید، جایی که در آن حضور دارید – پس چه کار دیگری می‌توانید بکنید و چه چیز دیگری را می‌توانید بشناسید؟

خودشناسی باید آسانترین کار باشد.

اما این کار کار دشواری شده است چون شما تنها تمرکز بر جهان بیرون را آموخته‌اید..

شنیده‌ام که ...

شرلوک هولمز وارد بهشت شد. فرشته‌ها برای ملاقات او به دیدارش شتافتند. خدا هم برای خوش‌آمدگویی به او از تختش فرود آمد. خدا گفت: «هولمز! ما اینجا رازی داریم که تو می‌توانی در حل آن به ما کمک کنی. ظاهراً آدم و حوا گم شده‌اند و هیچ کس نمی‌تواند آنها را پیدا کند. اگر می‌توانی این مشکل را حل کن...» هولمز حاشیه‌ی گروه را گرفت و به دنبال آدم و حوا رفت و بعد از مدتی گفت: «آنها اینجا هستند.»

آدم و حوا خودشان را معرفی کردند و گفتند: «ما خسته شده‌ایم از اینکه بقیه به ما خیره شوند و از ما زندگی‌نامه‌ی فرشته‌های تازه وارد را بخواهند. ما چیزهای دیگر و لباس‌های مبدل ساده‌ای فرض شده بودیم و برای سالها ناپدید شده بودیم تا اینکه این شیک‌پوش خوش‌فکر ما را پیدا کرد.»

خدا با حیرت به هولمز گفت: «تو چطور این کار را انجام دادی؟»

هولمز گفت: «خیلی ساده، خدای بزرگ من! آنها تنها دو نفری بودند که ناف نداشتند.»

بله، شناخت خود خیلی ساده است. کار سختی نیست. نباید سخت باشد. شما تنها باید راهها را یاد بگیرید. نیازی نیست چیز زیادی بدانید. شما باید فقط چند کار جزیی را یاد بگیرید.

اول، علاقمندی به امور را یاد نگیرید؛ دوم علاقمندی به اندیشه ها را یاد نگیرید تا سومی که گواه بودن باشد مطابق قانون خودش اتفاق بیفتد.

بگذارید با شما به این صورت صحبت کنم.. سه نکته در زندگی شما هست. در بیرونی‌ترین لبه اشیاء هستند، جهان، چیزی که پیروان ذن آن را (جهان هزاران چیز) می‌نامند. در بیرونی‌ترین لبه، حاشیه، بستر، چیزها، میلیونها چیز هست. بعد، بین مرکز و بستر اندیشه‌ها، نیازها، رویاها، خاطرات، تصورات – ذهن وجود دارد. اگر جهان (جهان هزاران چیز) نامیده شده است، ذهن باید (جهان ده میلیون فکر) نامیده شود.

ولی کلید یکی است، اول، اشیاء را تماشا کنید. ساکت بنشینید، به یک درخت نگاه کنید، گوش بزنگ باشید، فکر نکنید که « این چه جور درختی است؟» نگویید : «زیباست یا زشت»، نگویید: «سبز است یا خشک. »

هیچ فکر مرتعش کننده‌ای درباره‌ی آن نکنید، به نگاه کردن به درخت ادامه دهید –کاری که مراقبه‌گران برای قرنها انجام داده‌اند. آنهاچیزی مثل شعله‌ی کوچک یک چراغ را انتخاب می‌کردند، ساکت می‌نشستند و به شعله چشم می‌دوختند، آنها چه می‌کردند؟ شعله هیچ ربطی به مراقبه ندارد، شعله فقط یک ابزار است. آنها می‌خواستند یک کار انجام دهند. تداوم نگاه به شعله و رسیدن به نقطه‌ای که هیچ فکری در مورد شعله بوجود نیاید. شعله آنجا باشد و شما اینجا، و هیچ فکری به ذهن خطور نکند. شما می‌توانید این کار را هر جا که خواستید انجام دهید، به هر چیزی نگاه کنید ولی تنها یک چیز را به یاد داشته باشید. وقتی اندیشه آمد، به آن بی‌توجه باشید، کنارش بگذارید. دوباره به نگاه کردن به آن شیء ادامه دهید. این کار در ابتدا دشوار است اما پس از یک دوره، وقفه‌ها اتفاق می‌افتد. اینجا هم فکری وجود نخواهد داشت و شما در می‌یابید که از آن تجربه‌ی کوچک لذت بزرگی حاصل می‌آید. هیچ اتفاقی نیافتاده است. اصلاً اندیشه وجود ندارد. درخت آنجاست و شما اینجا هستید و بین این دو فضایی وجود دارد.

فضا از اندیشه انباشته نیست. ناگهان بدون هیچ دلیل قابل ملاحظه‌ای، بدون هیچ دلیلی شادی بزرگ بوجود می‌آید. شما اولین راز را یاد می‌گیرید.

بعد این کار باید به یک روش دقیقتر انجام شود. اشیاء خام هستند، به این دلیل است که من می‌گویم کار را با آنها شروع کنید. می‌توانید در اتاق‌تان بنشینید، به یک عکس نگاه کنید. این اتفاق آهسته آهسته رخ می‌دهد. بدون فکر کردن به میز به میز نگاه کنید. میز اینجا است، شما اینجا هستید و بین شما دو تا اندیشه‌ای نیست و ناگهان – شادی بوجود می‌آید. شادی نتیجه‌ی بی‌اندیشگی است. شادی از قبل اینجا بوده است؛ شادی به پشت اندیشه‌ها، پشت اندیشه‌های بسیار رانده شده بوده است. وقتی اندیشه‌ها اینجا نباشند، شادی خودش را نشان می‌دهد.

کار را با مواد خام شروع کنید. سپس، وقتی هماهنگ شدید و حس کردن لحظات را شروع کردید، وقتی اندیشه‌ها محو شدند و تنها چیزها اینجا بودند، انجام کار دوم را شروع کنید. حالا چشم‌ها را ببندید و به هر اندیشه‌ای که نزدیک می‌شود نگاه کنید – بدون اینکه به اندیشه فکر کنید. روی پرده‌ی ذهن شما چهره‌ها بازتاب می‌یابد، یا ابری حرکت می‌کند، یا چیزی... بدون فکر کردن، تنها به این چیزها نگاه کنید.

این کار کمی از اولی سخت‌تر است چون اشیاء بسیار خامند. اندیشه‌های خیلی ظریفند. اما اگر اولی رخ داد، دومی هم رخ می‌دهد – فقط کمی زمان می‌برد. نگاه به اندیشه را ادامه دهید. بعد از مدتی... این به شما بستگی دارد – این حادثه شاید پس از چند هفته رخ دهد یا شاید سالها وقت بگیرد. این به شما بستگی دارد که این کار را چقدر با خواست خود و از صمیم دل انجام دهید. بعد یک روز، ناگهان، دیگر اندیشه‌ای در کار نخواهد بود و شما تنها خواهید بود. اندیشه همراه با شیء محو می‌شود... شما اینجا حاضر بودید و شیء هم حاضر بود، ذهنی و عینی حاضر بودند، دوگانگی حاضر بود. وقتی اندیشه محو شد، شما تنها می‌مانید، فقط ذهنیت باقی می‌ماند و شادی بزرگ ظهور می‌کند – هزار بار بزرگتر از اولین شادی‌ای که اتفاق افتاد. بزرگتر از آن موقعی که درخت اینجا بود و اندیشه محو شده بود. یک هزار بار. این حالت چنان بزرگ خواهد بود که شما با شادی قرین می‌شوید.

این دومین قدم است. وقتی واقع شدن شروع شد، آن وقت سومین کار را انجام دهید – تماشاگر را تماشا کنید. اینجا شیء‌ای وجود ندارد. همه چیز کنار گذاشته شده است، اندیشه‌ها کنار گذاشته شده‌اند. شما تنها هستید. حالا مواظب این تماشاگر باشید. شاهدی برای این شهادت باشید. آغاز دوباره‌ی این کار خیلی سخت است. چون ما فقط چگونگی تماشای یک چیز را، یک اندیشه را می‌دانیم. حتی یک اندیشه هم چیزی قابل تماشاست ولی اینجا دیگر چیزی وجود ندارد، اینجا خلأ مطلق است. تنها تماشاگر باقی مانده است. شما باید به خودتان برگردید.

این چیزی است که مسیح در نظر دارد وقتی از (رجعت) – بازگشت به خود حرف می‌زند. این چیزی است که ماهاویرا در نظر دارد وقتی از pratikraman – برگشت به خود سخن می‌گوید. این آن چیزی است که پاتانجالی با بیان pratyahara – بازگشت به خویش در نظر دارد. این آن چیزی است که صوفیان در نظر دارند وقتی کلمه‌ی شهاده – شاهد شاهد بودن را بر زبان می‌آورند. این مرموزترین کلید است. شما اینجا به بودن ادامه می‌دهید. در این تنهایی آرامش می‌یابید و لحظه‌ای فرا می‌رسد که این اتفاق رخ می‌دهد. این امر مانعی برای اتفاق افتادن است – اگر دو کار اول اتفاق افتاده سومی مانعی برای اتفاق افتادن است - نیازی به نگرانی نیست. وقتی این اتفاق افتاد، آن وقت برای اولین بار در می‌یابید که شادی چیست، همه‌ی شادی‌هایی که قبلاً شناخته بودید – شادی‌ای که وقتی درخت اینجا بود و اندیشه محو شده بود اتفاق افتاد؛ وقتی اندیشه‌ها محو شدند و شما تنها باقی مانده بودید اتفاق افتاد... بله، شادی دوم یک هزار بار از اولی بزرگتر بود. اما حالا چیزی اتفاق می‌افتد که نه تنها از نظر کمیت بلکه از نظر کیفیت نیز متفاوت است. حالا برای اولین بار شما چیزی را که هندوها آناندا – شادی واقعی می‌نامند در می‌یابید. همه‌ی شادیهای شناخته شده‌ی قبلی خیلی راحت کمرنگ می‌شود و دیگر هیچ معنایی ندارند. شادی‌های آنها برای شما در حال وقوع بودند ولی حالا این شادی کاملاً متفاوت است. این خود شما، این سواب‌هاوا (swabhawa) است، این درونی‌ترین سرشت شماست.

چنین چیزی برای شما اتفاق نمی‌افتد پس نمی‌توان دورش انداخت.

این شما در وجود واقعی شما است. این وجود اصیل شماست. چنین چیزی را نمی‌توان به دور انداخت. برای کنار گذاشتن آن راهی وجود ندارد. شما باید به خانه برگردید.

پس نباید چیزها را، اندیشه‌ها را یاد بگیرید. اول شیء خام را تماشا کنید، بعد ظریف را و بعد به فراسوی آن خام و ظریف نگاه کنید.

پرسش پنجم:

اوشو! آیا شما طنزهایتان را جایی پیدا می‌کنید یا اینکه با حس طنزی که خودتان دارید آنها را می‌سازید؟

پس‌نوشت: ما آنها را دوست داریم.

در نظر من سراسر زندگی طنز است و من هر چیزی را خنده‌دار می‌یابم. همه چیز خنده‌دار است. اما به یاد داشته باشید، من نمی‌خواهم تنها به خاطر شوخ‌طبعی چیزی بگویم، من نمی‌خواهم هر طور شده شما را بخندانم. اگر من

طنزی می‌گویم این طنز یک ترفند است. چون فقط در خلال آن لحظه است که شما دهانتان را باز می‌کنید و من می‌توانم به شما در بلعیدن چیزی کمک کنم. طنز صرفاً یک ابزار است. دهان شما باز است و شما ناآگاه هستید. می‌توانم در آن هر چیزی بریزم! آن چه که من می‌خواهم در آن فرو می‌رود. ذهن شما اصلاً عمل نمی‌کند، فکر شما اصلاً اینجا نیست. وقتی می‌خندید، ذهن ناپدید می‌شود. در هنگام خنده، ذهن نمی‌تواند وجود داشته باشد. برای یک لحظه شکافی بوجود می‌آید و من دنبال آن شکاف می‌گردم. آن شکاف اهمیت زیادی دارد چون تنها از طریق آن شکاف است که من می‌توانم با شما ارتباط برقرار کنم.

پرسش آخر:

من می‌خواهم تسلیم شوم و هنوز ...

ذهن انسان اینطور عمل می‌کند. ذهن همیشه متناقض است. ذهن چیزی را می‌خواهد و در همان حال می‌ترسد. ذهن هرگز نمی‌تواند تام و تمام باشد. وجود ذهن به صورت جداگانه و انفرادی است.

پس اگر شما در انتظار تسلیم هستید تا روزی ذهن به شما آری بگوید، بدانید که این اتفاق هرگز نمی‌افتد. در بیشتر موارد فقط می‌توانید به یک چیز امیدوار باشید. اگر بخش بزرگ ذهن شما دارد می‌گوید بفرمایید! پس بفرمایید! به اصلی گوش بدهید و با فرعی خودتان را به دردسر نیندازید. گاهی تناقض رخ می‌دهد. مردم با بخش کوچک ذهن‌شان به دردسر می‌افتند.

روزی کسی به من گفت: «من برای ریاضت گرفتن نود درصد آمادگی دارم. نود درصد!»

من گفتم: «مرد، این معجزه است! نود درصد؟ یک لحظه هم معطل نکن، کی از آینده خبر دارد؟ برو ریاضت بگیر!» او گفت: «اما آن ده درصد، با آن ده درصد چه کنم؟» آن ده درصد هیچ چیزی نمی‌گوید، پس من باید انتظار بکشم.» اما آن مرد آگاه نیست که حتی اینکه تصمیم می‌گیرد که منتظر بماند نیز یک انتخاب است. ریاضت گرفتن یک انتخاب است. نگرفتن آن هم همینطور. شما نمی‌توانید انتخاب کردن را انتخاب نکنید. آن آزادی به شما داده نشده است. شما هر لحظه در حال انتخاب کردن هستید. شما باید یک انتخابگر باقی بمانید. انسان برای انتخاب نکردن هم آزاد نیست، به یاد داشته باشید. اما می‌توانید توهم خلق کنید. آن مرد فکر می‌کند که انتخابگر نیست چون ده درصد ذهن چیزی نمی‌گوید. اما او به حساب ده درصد در حال انتخاب است – او ریاضت نمی‌گیرد. او به خاطر ده درصد دارد به سمت مخالف نود درصد می‌رود. این کار ابلهانه است. حداقل کمی دموکرات باشید!

منتظر کل نباشید. ذهن هرگز تام و تمام نیست. وقتی کل وجود داشته باشد، ذهن محو می‌شود. در حقیقت، شما در تلاش برای تسلیم شدن هستید طوری که می‌توانید کامل باشید. حالا اگر به کل به عنوان بستری برای تسلیم شدن نیازمند هستید پس شما موجودی کاملاً پوچ هستید. درباره‌ی یک کلیسای قدیمی حکایتی شنیده‌ام. آن کلیسا خیلی قدیمی و در حال فرو ریختن بود طوری که همه فکر می‌کردند با وزش یک باد خفیف هم ممکن است فرو بریزد. به همین دلیل کسی به درون کلیسا نمی‌رفت. مردم از این کار می‌ترسیدند.

این بود که انجمن و هیات مسئولان با هم دیدار کردند. آنها حتی درون کلیسا را ندیدند. رفتن به درون کلیسا خطرناک بود پس از بیرون به کلیسا نگاهی انداختند و گفتند که هر آن ممکن است اتفاقی بیفتد – «باید مردم از رفتن به درون کلیسا منع شوند، و حتی کشیش هم به داخل آن نرود احتمال فرو ریزی این ساختمان وجود دارد؛ معجزه است که کلیسا تا حالا فرو نریخته است. چه کاری باید کرد؟»

اما ذهن‌های خشکه مقدس ... اینها گفتند: «این کلیسا قدیمی است و ما نباید آن را خراب کنیم.» اما افراد دیگری بودند که می‌گفتند: «ما باید این کلیسا را خراب کنیم چون اگر این کار را نکنیم این ساختمان بر سر مردم فرو می‌ریزد و آنها را می‌کشد. ما باید یک کلیسای تازه بسازیم.» و به این ترتیب بلوای بزرگی به پا شد. چه باید کرد؟

در نهایت آنها تصمیم گرفتند که با هم دیگر صلح کنند. آنها راه حلی پیشنهاد کردند. ما اول تصمیم می‌گیریم که کلیسای جدیدی بسازیم. دوم، کلیسای قدیمی را خراب کنیم. سوم، کلیسای جدید را دقیقاً مثل کلیسای قدیمی می‌سازیم دقیقاً در همان نقطه و در ساخت کلیسای جدید از همان مصالح کلیسای قدیمی استفاده می‌کنیم. از هیچ چیز تازه‌ای استفاده نمی‌کنیم، بدین ترتیب کلیسای قدیمی همانطور مثل قبل باقی می‌ماند.

حالا چه اتفاقی قرار است بیفتد؟

توافق‌ها هیچ کمکی نمی‌کند.

اگر می خواهید تسلیم شوید دقیق به درونتان نگاه کنید. اگر بخش بزرگ ذهن شما آماده است پرش را انجام دهید.

کمیسر روسی طوری از زندگی مایوس بود که می‌خواست خودکشی کند. عصر یک روز بیرون روستا با تکه نانی زیر بغل به سمت خط آهن در حال حرکت بود. او به خط آهن رسید و روی آن دراز کشید. روستایی‌ای که داشت از آنجا عبور می‌کرد از دیدن این منظره شگفت‌زده شد.

روستایی پرسید: «داری چی کار می‌کنی؟ چرا روی خط آهن دراز کشیدی؟»

کمیسر گفت: «می‌خواهم خودم را بکشم.»

مرد روستایی پرسید: «این تکه نان را برای چی می‌خواهی؟»

کمیسر گفت: «شاید قطار به این زودی‌ها به اینجا نرسد دیگر دلیلی ندارد هم درد انتظار برای مرگ را تحمل کنم و هم درد گرسنگی را!»

ذهن این طوری عمل می‌کند. شما آماده‌ی انجام خودکشی هستید...

زمانی در همسایگی یک استاد دانشگاه زندگی می‌کردم. ما در یک دانشگاه با هم همکار بودیم. من تازه وارد بودم و به تبع اول کمی نگران چون آن پرفسور و همسرش همیشه با هم کشمکش داشتند. من حرفهای آنها را می‌شنیدم اما تا زمانی که به آنها معرفی نشده بودم نمی‌توانستم در کارشان مداخله کنم چون این کار را دخالت بی‌ادبانه می‌دانستم. این بود که منتظر فرصت مناسب ماندم.

تا اینکه یک روز، پروفسور تهدید به خودکشی کرد. من نگران از اتاقم بیرون آمدم. پروفسور خانه را ترک کرد و همسرش چند لحظه نزدیک در ایستاد و بعد به درون خانه رفت. من به زن گفتم: «موضوع چیست؟ آیا می‌توانم کمکی بکنم؟» زن گفت: «نگران نباشید. شاید صدمین بار است که چنین اتفاقی می‌افتد. او یک مقدار پیاده‌روی می‌کند و بر می‌گردد. او هیچ وقت خودکشی نمی‌کند و این حرفها هم تنها در حد تهدید است.»

پس از پنج شش دقیقه مرد به خانه برگشت. از او پرسیدم: «زود برگشتی؟ انگار خودکشی نکردی؟»

مرد پاسخ داد: «راه‌آهن خیلی دور است و هوا هم که می‌بینی بارانی است! به علاوه من هم چتر با خودم نبرده بودم.»

ذهن اینگونه است. ذهن به تناقضات فکر می‌کند.

مرد جوان در نامه‌ای که به معشوق خود نوشت عشق صمیمانه‌اش را با او در میان گذاشت:

«عزیزم! به خاطر تو حاضرم بلندترین کوهها را در نوردم، وسیع‌ترین رودخانه‌ها را شنا کنم، سوزانترین بیابانها را طی کنم و با خطرات روبرو شوم.

پس‌نوشت: اگر باران نبارد یکشنبه حتما تو را می‌بینم!»

این اگرها را کنار بگذارید. اگر واقعاً می‌خواهید تسلیم شوید، تعلل نکنید، تسلیم شوید. ولی اگر حس می‌کنید (اگر) قوی‌تر است، دیگر همه چیز را فراموش کنید. این لحظه برای شما لحظه‌ی خوبی نیست. ذهن تناقض گویی می‌کند. چون این حقه‌ی او برای ادامه‌ی بقا است. کار او ناراضی نگه داشتن شما است.شما می‌خواهید کاری انجام دهید – بخشی از ذهن شما می‌گوید: «انجام بده» بخش دیگر می‌گوید: «انجام نده» اگر شما آن کار را انجام دهید و نتیجه نتیجه‌ی خوشایندی نباشد ذهن به عیبجویی از آن می پردازد و می‌گوید:

« این کار بی‌فایده‌ای بود. من از همان اول گفتم که موفق نمی‌شوی.»

اگر آن کار را انجام ندهید آن بخش از ذهن که به انجام آن تمایل دارد به شکل دیگری به وراجی می‌پردازد.» این کار را انجام بده. ببین! تو با انجام ندادن این کار خیلی چیزها را از دست می‌دهی.» اما چرا این قدر فکر می‌کنید؟ هر کاری که انجام دهید، ذهن می‌ترسد و وقتی کاری را انجام دادید بالاخره دست شما آلوده شده و شما درگیر شده‌اید. ذهن می‌خواهد با آزادی کامل رویاپردازی کند، آرزو کند، آرزوهای طول و دراز داشته باشد. آیا شما با این حالت در خود مواجه شده‌اید؟ اگر نه، پس تماشایش کنید. هر وقت که در حال فکر کردن به چیزی هستید، هزار و یک گزینه مطرح می‌شود. ذهن آزادی زیادی دارد.

مثلاً اگر می‌خواهید برای خودتان اتومبیلی بخرید می‌توانید به نمایشگاه اتومبیل بروید. شما در برابرخود گزینه‌های زیادی دارید. انواع زیادی از ماشین‌ها روبروی شما هستند. شما می‌توانید این یا آن ماشین را بخرید، می‌توانید درباره‌ی این چیزها خیال‌پردازی کنید، اما در آن واحد فقط یکی را می‌توانید بخرید. لحظه‌ای که ماشین را خریدید دیگر از آن صد ماشین، نود و نه امکان را از دست داده‌اید. این از دست دادن باعث بروز احساس افسردگی شما می‌شود. حالا شما تنها یک ماشین در اختیار دارید و ذهن عیبجویی را شروع می‌کند: «من از اول گفته بودم که...» بنابراین حس ناکامی در انسان همیشه زنده می‌ماند. هر کاری که انجام دهد ناکامی به بار می‌آید چون انجام هر کاری آزادی شما را محدود می‌کند؛ و وسواس‌ها خودش را به رخ می‌کشد. اگر انسان کاری انجام ندهد برای انجام عمل هنوز آزاد است. صبح برای خرید این جنس می‌روم و بعد از ظهر برای خرید آن جنس – او می‌تواند تا هر جا که بخواهد به این بازی ادامه دهد.

به این دلیل است که اندیشه‌ورزان به انجام کارها چندان آشنا نیستند. آنها ابداً کاری انجام نمی‌دهند. آنها فقط فکر می‌کنند.

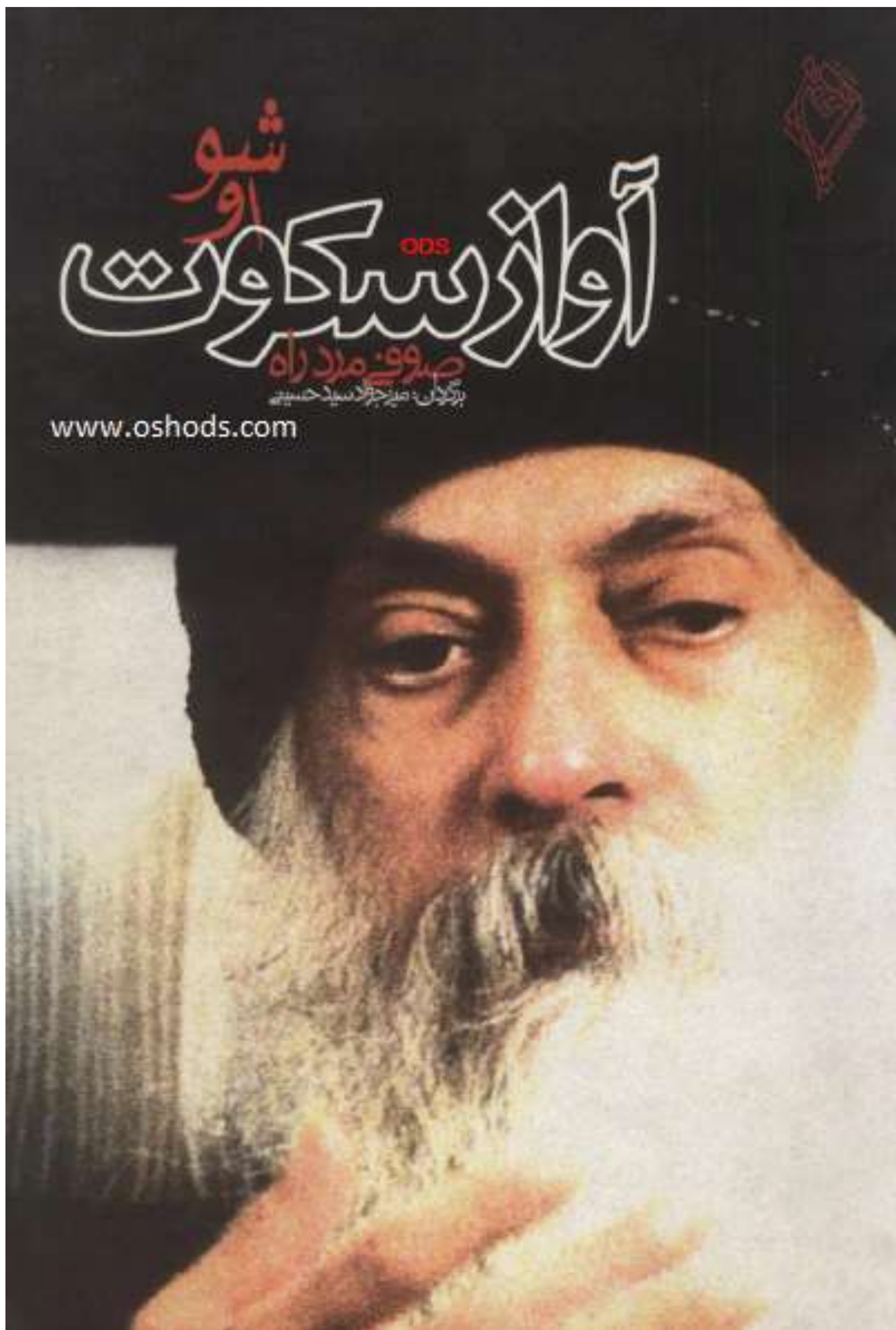
بدون انجام دادن کار نمی‌توانید چیزی بدست آورید. شما باید کاری انجام دهید. باید جرأت انجام کاری را داشته باشید، گرفتار جایی شوید، در غیر این صورت باید بنشینید و فکر و خیال کنید. این کار کاری کاملاً بیهوده و بی‌معنی است – اتلاف محض انرژی است.

پس درباره‌ی انجام دادن یا ندادن هر کاری تصمیم بگیرید ولی با آن گلاویز نشوید. قاطع باشید. قاطعیت همیشه چیز خوبی است. قاطعیت موجب سازگاری می‌شود. قاطعیت با خود سازگاری به همراه دارد. قاطعیت استعدادهای درونی شما را متبلور می‌سازد.

این کتاب توسط خانم "بهار" عزیز تهیه و تایپ شده و هدیه ای است به شما

با سپاس فراوان از ایشان

www.oshods.com


اوشو
ODS
آواز سکوت
صوفی مرد راه
www.oshods.com